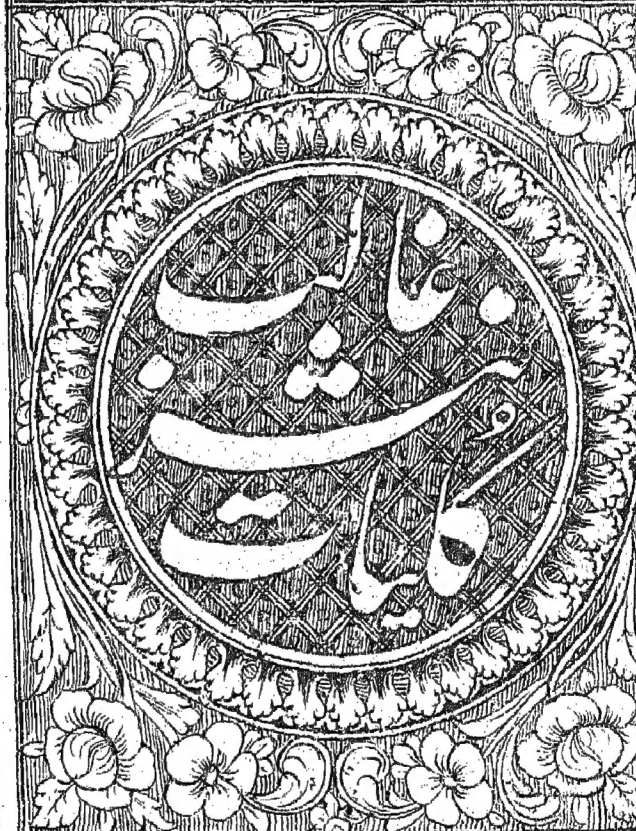




عزیز صناع مکرمین کا فضل خلاصہ  
بیرین برین

مترجمہ ارسنیاہ خانہ گوہر بار و سیر بحر نگار شاعر مکہ ان تہذیب



رشک سہمان نجم الدولہ و سیر الملک نواب سدا اللہ خان غالب

در مطبعہ بی قشیشی لکھنؤ مطبعہ مقبول  
در مطبعہ بی قشیشی لکھنؤ

100

PE17001

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمجید ستائش حضرت سید المرسلین و در یوز بهمت  
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگویی در نهاتوان و خاکسار بنجدان علی بخش خان  
ابن الکی بخش خان مغفور که در ایامیکه مگوشته بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک  
نواب احمد بخش خان پهاور رستم جنگ جادو شتم دور سایه رفت آن والا پاییه  
پرویش بدیاشتم هر چند از وی بی خبر بودم و ز فریبی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب وقت  
بغیر وز پور میکرد شست عنفوان جوانی بود و اسباب غلبش آباده گلهای اقبال شکفته بود و  
در باسی دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایت مدح همیشه برین چادها و بر سر سینه  
از ناز بهشت و جاه و کنت چنانکه ندانم باجماع عمر و لیل و لعب و سرود و طرب بسر میشد و هرگز فکر  
سعادت و نعمت نبود و عمو را در قریه اش نشاندند و او را تخلص بخانه

که در نظم و شعر میکانند و در تنبلی مشهور زمانه است از راه کمتر نوازی سری با موزن کاری من و  
 چون در میان این تحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت که غار  
 رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا انواع لطف و مکرمت نواخته و همواره بند  
 و بندش به پنهانی کردی تا اینکه حسب التماس من در قی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط  
 و شکوه عدم بر سه مکاتبات رقیب فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ بیاز و بستیم و آن  
 نگاشته هار اود فرس تحریر دستور بالغی خود ساختیم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ  
 تفرقه در جرم مر او افکند نخست حضرت افغان پناهی مظلله العالی بجانب کلکاشه برگزینی شدند  
 و متقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذوات بابر کاتش لمعه ظهور  
 داشت ازین عالم ناپایداری طبل رحیل فرو گرفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور بر و سوار  
 سروری بجای پدر گشت چندنی از او باش ناپاک طینت فراهم آمدن آن گرم و سرد  
 روزگار نادیده و بی ملاحظه بدولت رسیده را بزرگ خود پیر آور و دند کار با و اگر گون شد و حالها  
 و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم  
 چندی به لکهنو و مدتی به جیپور و بنا کاجی به سر بردم تا اینکه در آغاز سال یکم از و صد پنجاه  
 و یک هجری شمس الدین خان از بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده به بینا و آن  
 خود از غایت شهرت بشیر احتیاج ندارد و بعد آن بهنگامه به در آن بهنگام از جیپور به و بی  
 رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضال فرود  
 آمد چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو سر انجام ست تازه  
 فراهم آمده و پیرایه تمام پوشیده بود آنچه از عمر در آن بهایون صحیفه صورت ارتقام داشت بهر  
 بنجدرت والای جان خسرو و تعلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گشت که همگی شتر از دیوان به چیه  
 یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیر آن سازم اما به  
 همه کاره و آلاء و نعمت مستحق آنست که او شاد و ضابط محمل القاب مسند نشین و بهر و مکنز



کتاب مسالک و دانش و یقین فلاطون علم مسیحانفس سخن شناس به تحقیق رس عالی شان  
والا و دوران حکیم حمزی الدین حسن خان بهادر محرمک این مدینه شد و ابرام و قوق افرا  
غازه عارض پسندیده خوشی پیرایه شایسته کوفی برآستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان که  
بدین این شعر با ما من هم سبق شکر کردان درق بوده اند باعث نصیحت غریب گردید و نیز بطمع  
استفاده بر خور و انجسته آثار کار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش  
از عمر و دولت بر خور داری دهاد و در علم عمل به ارجاعی رسایان غیبت خاطر از یکی بهر ارشید الاجر  
این اراده صورت ظهور گرفت و سار سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول  
القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم معاد و مصطلحات و لغات  
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در کاتبات  
بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریط و عبارات متفرقه آهنگ پنجم  
مکاتبات یا رب این سار سخن تا دم نفخ صور بلند آواز و ذوق این نغمه در دل نفسا  
جامه روان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و بابتعلق به احمد اینودی را که  
برتر از اندازه توانائی بیانست زبان نامحرم به نعت نبوی را که شرف نفس الحلقه در گرد آ  
گفتار ناسالاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرو داده سخن بر نیده با فراهیم  
می آورد تا بر دانا و نادان انیثار توان کرد در سال یکبار بود و صد و چهل و یک بهجری که  
گیتی ستانان انگلیشه بهجرت پور لشکر کشیده و آن روئین و زرد در میان گرفته اند من و ریا  
یورش با جناب مستطاب عم عالیقدر فخر الدوله و لا اور الملک انواب احمد بخش خان و  
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضال رفیق و گرامی بهادر ستوده موسی مرزا عالی بخش خان بهادر  
هم سفر است روزانه بر رفتار به مقدم و شبانه بیک خیمه فرو می آیم برادریه الا قدر که سیاحتی  
سواد نمندی و فرغ و دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه بهر  
برونی بهر یکتبه و الفاظ شکر و شکوه و شادوی فخر با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

سوختن ساخته آید چندی بکافی این روش از شیوه غالب مستمند چندان است که بعضی  
 نیاز داشته باشد و دانشناس دانند که بنجار من در نگارش نیست که چون کلام و ورق بلفظ  
 گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت است در سر آغا صفحه آواز دهم و در هر سه پنج مدعا  
 که هم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشور اندست و بچنگان حشور اوقع نمند  
 و نیز داناشناس که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستر می تواند  
 لیکن چون خاطر نازک پیر و پهنده عمر نریزد و فرمایش از راه گوش بدل دریافت و دل از اجزا  
 بر آید سخت آن ماده سودا از سودا با نامل و دید و جنبشی چربان پدید آید تا ز قه از ده و در قه بدین  
 رنگ نگار بسته شد از آنجا که خود نمائی و بپیده سرانی خوئی نیست و با این همه سیر چشم گفتار  
 و دستم این که انبیا کالاتی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سائل سر انجام  
 میدهم در عرض سه روز سواد این اوراق بی پایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود  
 بدان اسی هستند سخن بوند که نامه نگار آن باید که نگارش را از نگارش دور تر نموده بنشیند  
 از رنگ گفتن و در مطلب بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلب چند  
 داشته باشد در تقدیم و تاخیر شرف نگمی بکار برد و از آن پیریزد که در سخن گره در گره گردد و اجزا  
 مدعا بهمدگر فرو خورد و در نهان استعارهای لغات مشکله با مانوس در عبارت روح نکند و در هر نود  
 رعایت رتبه مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را در از می بندد و از تکرار الفاظ محترز باشد  
 و بیشتر بکمال اهل و نگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بد  
 نمرود اما اندازه خوبی زبان نگار دارد و این پارسی آمیخته بتازی را هر که شاکش تصرفات بدی  
 زبانان پارسی نویسنده نکند و از لغات عربی جز بقدری که بایست صرف نماید و پیوسته در آن گوشت  
 که سادگی و لغز نمی شعله او کرد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بکام نویسد  
 و شتمه معاملات باشد از اخلاق و اخلاق احتراز واجب دانید و سخن با استعاره و اشارت نماند  
 و نرم گوید و گنجیده گوید و آسان گوید با جمله مراتب عیان و زکار و خمر برسته پایست اعلیٰ و متوسط

و ادنی اما عالی آنکه فراتر از خود اندیشی بدو افتاد استاد و مرشد و اسطبرادران و دوستان  
 اند و ادنی سپران و نوکران و باندگان و دانشمندی که این هر سه پایه را پائینانی بیشمار است  
 لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین  
 حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دنیوی و دنیوی است  
 بتقدیم رسانیده معروض میدارد و ایضا قبله دو جهان و کعبه جمیع جهان حضرت ولی نعمی  
 و احم اقبال بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین وسعت آفرین حصول فخر و سعادت است  
 بعد عرض میرساند ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی محمد ولی مد ظله العالی  
 بعد تقدیم مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعبودیت و احوال و احترام  
 میرساند ایضا قبله جمیع جهان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گلهای  
 تسلیم از راه لغو و نسیب سر و دستار بندگی ساخته بعد التماس باریاتگان گوشه بساط فیض منان  
 میرساند ایضا قبله مقامات حین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی محمد و منی  
 مد ظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض  
 حاضران محفل فیض منزل میگردد و ایضا قبله و کعبه کونین و ولی نعمت دارین حضرت ابوی  
 محمد ولی دایم اقبال ادا می آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت  
 و منایات ساخته بگزارش مدعالب میکشاید بحسب القاب و آداب تبخیر و وسه لفظ  
 بمرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد و قبله و کعبه خافقیین حضرت  
 پیر و مرشد برحق مد ظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید میزون اداسی آنست بجا  
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد و ایضا قبله جان و دل و کعبه آبا  
 و جدی حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سر نیاز از راه ازوت کف پائی عرش پیاپی  
 سوره سعادت ابدی حاصل نیاز و بحضور خدام عالی مقام بگزارنش مطالب می پردازد و ایضا  
 قبله جمیع جهان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرا هم عجز و افتقار و ادسا بخته بجز عرض غالی متعالی سیرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و حصول رحمت الهی جعفر بن محمد پیر در شد بر حق مد ظله المعالی با دای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم سر عزت به سپهر افراشته و خود را ب حصول سعادت های نشاتین امیدوار ساخته که عرض می دارد  
 پایدار و استست که در القاب و آداب استاد نیز به همین الفاظ مرسوم و معمول است و در  
 عرض داشت بهمانی که بنیاد و نعمت و فرمانبران چند باید نگاشت قاعده چنین است که در قی  
 در از بگیرند و باره بداند بی گوارند و در پهنای خطی کشند و فرزان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و  
 زیر آن خط بنویسند که بجز عرض غالی متعالی و بگوشت دیگر می رساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه  
 نواب گور بنزل بهادر است اینچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معالی القاب جهانیان  
 جسم جاه انجم سپاس بهر بارگاه نواب گور بنزل بهادر دایم اقباله و زاد افضاله ایضاً  
 نواب صاحب قبله و کعبه و دو جهان فیض بخش فیض رسان دایم اقباله ایضاً نواب صاحب  
 قبله خداوند خدایگان دایم اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دایم اقباله  
 ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دایم اقباله پایدار و استست  
 که در عرض داشت فقرات خیریت نوشتن بنیم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر  
 مرشد و استاد بکار بر بند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی  
 آن امید گاه حال عقیدت بیگال نکو است و سلامت و صحت و تندرستی و سعادت و عافیت و  
 از جناب و اهل بلعطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیقت  
 نیکو میگرد و سلامت و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا می خواهر ایضاً  
 منت ایزد در آن حالات فدوی و نور به دایم سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت  
 معذور پر نور دایم شد عی ایضاً بشکرت محمد که غلام خیر و عافیت و تندرستی و عافیت و سلامت  
 و اقبال جناب مستطاب است و در جهان آفرین بهواره زیلای فرامی رسد کامرانی دارد  
 ایضاً شکر بارگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طهر عافیت دارد و سلامت

و در زندگی حالات جناب فیضکتاب را بدعا خوانان است ایضا احوال نیاز اتمثال  
 مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات و برکات مرد و زبان  
 دارد ایضا بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله دو جهان فردی بخیر و عافیت  
 است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت  
 جان و دل باشد ایضا الحمد لله و المکنث که روزنامه احوال عبودیت کیش عالمیت  
 طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره نسامه نواز و یکبار باب  
 رسید ملاطافات این بزرگان نیز از شکر است از اینچنان است نواز شناسانه قفقه طراز  
 شرف و وصول ارزانی داشته مهر فراز گردانید ایضا تقیة رقم نامه عنبرین شامه پیر  
 و رود خود جهان و دل را نور آکین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به پر تو و وصول  
 خود ظل عطوفت بفرق نیاز افکنده ایضا گرامی نامه عطوفت رقم پر تو و در ارزانی داشته  
 فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطوفت نامه ربوبیت مضمون ثبوت  
 وصول خود مغرور میبای گردانید ایضا عطوفت رقم نامه عنبرین شامه پیر تو و رود خود  
 سایه دست عنایت بر سر گشته و ایضا عنایت نامه عالی ظل و رود بر فرق عبودیت  
 انداخته سیر نیاز را از سپهر گزرا نید ایضا پر تو و وصول گرامی نامه عطوفت طراز  
 طالع فرق نیاز را با وج سعادت رسانید ایضا رفت نامه اشفاق نگار  
 پر تو و وصول افکنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا شفقت نامه  
 گرامی عزایر ابد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضا نواز شامه و الا  
 سایه و رود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کوین ساخت ایضا گرامی  
 عاطفت تحریر میبایم وصول مباحات حصول سرفراز سر موده شکر گزار  
 سخت بلند گردانید ایضا نواز شامه ربوبیت مضمون شرف ایزاد ارزانی  
 داشته و بحق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار

ایضا

عزیز ادیافته بر پایه سعادت کونین از زانی داشت ایضا اگر امت نامه عبودیت که  
 بعز و رو خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عینوق رسانید ایضا عطوفت نامه که رمی  
 رقم چهره حال نیاز را بر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا  
 آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر نیز خامه مشکین رقم گرفته بود ایضا  
 آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله رفته بود ایضا  
 آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضا آنکه بزبان  
 خامه اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد رقم پیر  
 اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه بفیضان  
 خامه تفقد نگار تجلی از قلم یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا  
 آنکه از زبان کلک عنایت رقم پر تو نحویر یافته بود ایضا آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم  
 جلوه اظهار داشت نرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان آئین  
 داد تحریر توان داد ویرست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت  
 نساخته است عمر کست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت ثمنای عقیدت کیش  
 نتافته است بددت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه همراه اندوز سعادت  
 نگریده است عرصه بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پر دانه عنایت شمع اقبال در کاش  
 طالع نیفر و خبه است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامه و الا همراهی عروافت  
 بیند و خته است عرصه درار میگذرد که عطوفت نامه بر بوبیت رقم پایه حمت بفرق بندگان  
 میمداخته است روزی هست که بعز و دگواست نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب ببلیندا  
 زمانه ممتد گذشته هست که بهرین وصول الانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است  
 روزگار است که تفقد نامه فیض آکین حریز جان اندو یکین نشده است زمانه نوازش  
 که فیض ورود و الانامه عنبرین شامه دماغ جان و ابوی همراه معطر نساخته است بدست که از غیظ



در امری نامه عطفات تمام محروم است مدتی است که نشاء و حصول نور شام به عنایت شما  
گلده سعاد و مسرت نهفته است **فقرهای** معیایه که در عالمی مکاتبات نویسنده شما  
نیز متفاوت است بلکه برای پیرو مرشد استاد زیاد خدا و ب: کفایت میکند برای آقا  
البدنه ضرورت است آفتاب دولت و اقبال تابان و در نشان باد آفتاب دولت و اقبال  
از مشرق جاه و جلال طالع دلا مع باد: بقادر دولت و اقبال جاودان و بهار جاه و جلال  
یخیزان باد به ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبد و باد بهر شکوه  
با ستاو و مرشد نیز اگر خواهند این چنین بر نگارند آفتاب هدایت و افادته همواره در توفیق  
باد به خورشید افادته از مشرق هدایت همواره طالع باد با آفتابا پیچیده رایت ظفر است  
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد به تسبیح خرد و خدایان آفتاب  
اقبال پر توفشان باد بهر توفیق خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدا گیتی اشاعت  
باد بهر سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تماشای شایدها  
و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گیر باد بهر دولت اقبال همواره پیشیم و عساکر جا  
و جلال باد بهر جلوه فتح و طغی در آئینه اوقات خدای گیتی علی الدوام باد بهر و یکمرا نکره  
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریک و اسلالت احباب است  
نگار بش میر و پوشیده میاوه که در میان احباب مر اسلالت متفاوت است  
مجملاً القاب با نکاشته می آید هر که در غور حفظ بر تبه باشد رایت آن کمبود باید داشت  
و آن نیست که در میران متصدیان شفیق بر شفیق و شفیق بر صبر بران منیر بدو که سفرهای  
مخلصان بگره سفرهای خوشان تفویق دارند و بقی بر بنیاب شنوده بودند تقریباً از زبان  
خامه بیرون ریخت گویند در سر کمان راجه بکهرت پور در زبان قییم نشی بود از عالم پوش  
و تمیز بهیدم حله در مر اسلالت رانیه صاحب با طراف می نگارشت و دوغوبهای بلند  
در فن انقاد داشت قضا را ادا با بول بد کرد و خدمت انشا بدگیری تنض و فیض نمودی



معزول شوند تا به خود باز گردند و تا به آنکه از آنجایی بر جرفش نهند و باز او را شکستی و در ناگاه  
 روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با و بنیادی  
 بود نوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بزرگداشت منشی معزول خیره و خیره و در عنوان مکتوب  
 نگریست و در سر خطی بنیاد و قسمی کرد و راجه ازین ادب و بگمان شد اما توضیحی بمیان نیامد و بعد  
 بر هم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادب رسید منشی بعد از این  
 مراسم به و شکفت که بندگان پرورده نعمت و بهر خواه و دولتیم تازه آیندگان را اینقدر پادشاه  
 و حب رونق سر کار چرا خواهد بود خاصه این مردم این قلم که از شاه جهان آباد اند حق نگان  
 نازند و خیر آقایی خود بخوبی این منشی تازه بفلان سردار که حضور بهواره بد لچویی و تعظیم  
 او میگویند و دوستی او را موجب سود کار با و صلاح حال بامید اند و هر بان بجای کو چاک  
 نوشته مال آنکه من بهواره تعظیم او و هر بان بجای کلان می گماشتم اکنون که تفاوت در تعظیم  
 که عبارت از تبدیل های کلان بجای کو چاک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزر د  
 و بر سرش او برای سر کار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفقت و منشی حال را طلب داشت معنی کار  
 و گفت تو که باشی که کسی را به بهواره از سر کار ما هر بان بجای کلان مینوشته باشند بجای کو  
 بزرگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدد و کردانی قصه مختصر او را بر اند و منشی قییم را چو  
 فاجتر و یا اولی الابصار ایضا میر صاحب مشفق هر بان شفیق عطوفت فرمای نیامند آن  
 ز او لطف بعد از تحائف و نیاز و شرح تنهای گرامی موصلت و افراسرشته و فرج که از  
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا میر صاحب مشفق هر بان کرم فرمای خالصان سلام  
 بعد از بلاغ سلام سفون و گزارش استنای از اندانه افزون ششود ضمیر میگیر و اند ایضا  
 خان صاحب محقق و کرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد از گزارش سلام و داد ایضا و نگار  
 آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبق ضمیر فراتر از خط و بار  
 ایضا خان صاحب اشتیاق نشان مجمع خواهد بیکران سلامت استیاق ملاقات کثیر البرکت

ان اندازہ است کہ بدستیا زنی خامہ و کار پر داری شکر بر کی از سر بود اندکی از بنیاد شمع کو آید  
 ناچار آنرا حوالہ بوجدان ضمیر حق پذیر کرده باز قلم مدعا میگرداید ایضاً مخالف صاحب مشفق مہربان  
 سلمہ اللہ تعالیٰ بعد سلام و شوق ملاقات کہ حدی و نہایتی ندارد و مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً  
 خانصاحب جلیل المناقب منظر اشفاق فراوان را و غایتہ بعد ابراز لوازم و عرض مراتب  
 آرزو مندنی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض اسی بیضا ضیائی گردانیده می آید  
 ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامیت پس از اہدای سلام نیل  
 التماس میرود ایضاً خانصاحب و الامناقب عیم الاتقان اشفاق فرمای نیازمندان  
 و امرا افتہ بعد اظہار مراتب نیاز و ہوا خواہی کہ خلاصہ مکنونات خاطر مودت مظاہرست بگزاشت  
 مدعا ضروری الاظہار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرّم مظہر عنایت اتم سلامت  
 افسانہ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان نیست لاجرم ہر دورا بوجدان ضمائر  
 طرفین گذارستہ کہیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدہد ایضاً خانصاحب  
 اشفاق فرما مجموعہ خوبیہای بی انتہا سلمہ اللہ تعالیٰ پس از تمہید مراتب سلام مستنون الاسلام  
 و اظہار اسم اشتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب  
 مشفق اشفق کرم فرمای دوستان سلمہ اللہ تعالیٰ بعد سلام موافقت پیام و نگارشی متناسب  
 سامی موصلت کہ برتر از وسعت خوصلہ تحریر و تقریرست مکشوف رامی سامی باد ایضاً خانصاحب  
 اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور ویدین بساط تکلفات رسمی فی خامہ راساً  
 آہنگ مدعا میگردانند ایضاً بہار باغ و دآب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف  
 مناصب سلمہ اللہ اہلب خیال تبصّر رنگینی ہای بہار اخلاق نشاط انگیز نیست و نفس بدو  
 جہوری آن گل رنگین گلشن وفاق نالہ خیز پیدا است کہ چہ قدر بال بکریلین تحریر باید خشت  
 و تاکہی اشربہ پرورہ دل توان بخت لاجرم ازین خیابانہا گل اظہار شجیدہ غنچہ مدعا را بہ تحریر  
 نسیم تحریر رنگین میگرداید ایضاً بہار گلستان مروت و نوق گلزار فتوت خانصاحب عیم الاخلاق

جلیل الشفاق فیما لم یطفء بعد گل چنینی خیابان تمنای مواصلت و گلشن فضا می پذیرد  
شرح اوصاف می دهد آن بهار محبت گل انظارند عار اطره دستار تحریر می سازد فقرات خیریت  
به تغییر بعض الفاظ بهمانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سبزه فقره رقم زده خامه میگرد  
ایضا گمانست این در آن خیر تندی طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگار نامه  
حالات همدگر بنقوش عافیت و محبت مزین است ایضا مجاری حالات مخلص نفعش از یزد  
عافیت اسلوب ست و اخبار انبیا آن کرم فرما همواره مسئول و مطلوب ایضا الحمد لله  
که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری  
بدعا خواسته می آید ایضا الحمد لله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفریننده زبان و مرکب  
خواسته است بنیکو میگرد و فرموده سلامت ذات و فرستادی حالات و دستان همواره مسموع و دیر  
جان و دل می پرورد و ایضا شکر خدا که از کونی حالات خود پیوسته شکر خدا تر زبان ست و  
جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خوانان ایضا شکر و سپاس  
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دستان را جوایست ایضا  
نهران هزار ستایش نخلند گلستان آفرینش را که گداز حیات و کمال رنگینی و دوست خیال  
در بهارستان نوید شکفتگیهای گل اخبار احب و قف گنجینه است ایضا کلماتی شکر و سپاس  
نذر حقیقه پیرای ایجا و که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین  
است دیگر فقرات وصول مکاتیب احباب و مایه تعلق بهاندر اطفال رقم ملاطفه سامی  
رنگ و در ریخته پیمان دل محبت منزل را بهر نیمی نشاط گردانید ایضا محبت نامه موالات طراز  
چهره وصول آفریننده دیده دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا رقیبت  
الطاف میر وصول سرت شمول آورده خورشیدهای از اندازه آفرین از رانی داشت ایضا  
نسیم و در نگارین رقم نامه مواهبست بهار غنچه خاطر را سامان صد چین شکفتگی عطا فرمود و در غ  
جان را بنکست کلماتی نشاط بیند و ایضا و در رنگین نامه شکفتگی مضمون یک چین گل نشاط

و این تمنا ریخت و بهار را بر سر از این دفعه خزان افسردگی برانگیخت ایضا نگارین نامیه مود  
نگار مبرست و رود خود سر ای پای خیال را در جوش بهار پیچیده و نظاره را به پیشانیه بیاض آن  
صبح اقبال از شش جهت دید ایضا نمودت نامه الطاف مضمون ورود آورد و دل را  
بیش از پیش مرده غنایت یاد آوری کرد ایضا نامه نامی و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل  
از مشاهده آن بطاق ابروی هر طرفه صفا و بساط پیود ایضا مفاوضه میمنت برقم به نشاط  
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطوره چشم جان را بر سر مراد  
رسانید ایضا آتیاج وصول نیقه سامی و افشاح ورود مکاتبه گرامی همان اندازه است  
که از این نگار و مشکل که هر از نامه نیز بیان سلاز جهان آفرین باین یاد آوریم سلاست دارد  
ایضا همراهی نامه محبت رقم برود و سر اسر سو و غنای لال اندیشه خاطر زود و صوب  
طرب را در نظر خله مان جلوه گردود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلو از بهار صفت  
بلکه بر حرفش برای شکستگی خاطر افسونی بود و بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مست  
نازه واقف دل اشک و منزل ساخت ایضا تعزید باز دمی اغلاص یعنی صحیفه بشریف  
در زمانیکه دل از دستگیر شد اندر انتظار ستوده آمده بود و بهار مشتاقان رسید و خاطر از این  
حزن و ملال نجات بخشید ایضا آورد و خجسته نامه بفروع عنوان دیده و نور و دل را سر  
بخشید و سوادش محل الجواهر چشم جان گردید ایضا وصول همراهی نامه سستی که در  
قیاس گنجدره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی به رسید ایضا  
لطف ورود و دلو از نامه نقش طرب بر صفت خاطر کشید و دل بدر یافت خوشی حالات سامی  
خوشنود گردید و دیگر آنکه تنوک خامه خوانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کاک محبت رقم  
برون ترا دیده بود آنکه از کاک شکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نوک خامه لطیف طرا بود  
آنکه بهین ترا دیده خامه سحر طرا بود آنکه در کسوت حرف در رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه  
و خجسته آباد تحریر چون بیان داشت آنکه بزبان خامه جاد و نگار پر در تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگ این اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سنگ بود آنکه صریح نامه مهر باست  
نگار نوازی اظهار این مدعا داشت آنکه خامه رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود  
آنکه بستن یاری حقیقت تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام بدون داده بود  
آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر خیمه یگانگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت نارسیدن  
خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد و کما لا یخفی عن الطبع السلیم  
عمریست که درود خسته نامه بفرغ عنوان دیده دل را نور دومر و نه بخشیده است سودا  
کحل العجاویر چشم جان نگار وید چو روز است که رنگ درود مهربانی نامه با فرغ طالع نشاط داده است  
دیر است که دوستان جمیع را تحریر بقائم خلعت ضنائم یا دنیا و روه اند و بد نیست که نیم ورود  
رنگین نامه با می بهار آئین بر فضایی گلشن و لهاسی مجبان نوزیده است به روزها میگذرد که  
چشم از نظاره جمال خسروست سطور مهربانی نامه متمتع نیست به هر صده دراز میگذرد و در زمان  
متمنه میرود که صبح ورود و صبح الف خلعت طراز از مشرق انتظار نهانیده است و شب و یک روز ناگهی  
و محرومی بیان نرسیده به دیر است که دل به نشاط و صل سیرت نامه با آشتا و شاد تمن  
در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشان نیست به دیر است که عنوان صحیفه های مودت رقم بهر انگشت  
شوق و انگشته است به دیر نیست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه با  
و در نگار سپیده است به دیر نیست که مخلص خود را با رسال رقمته الوداد ممنون المظان  
نساخته اند به عرصه بعد منتقضی شود که خامه مودت نگار بدلتوازی مخلصان نپروخته است  
و صفی کاغذ را به پیرایه تسطیر نوید شکفتگی گل های احوال جولا نگاه بهار نساخته به دیر است که  
دست و قلم را بخاطر خوبی احباب نگذاشته اند و نقش عنایت به تسخیر و لهاسی دوستان  
نگاشته به دور نگار نیست که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوشت سفید و دل بی نسیم  
ورود در قائم از شکفتگی با سعید است به عرصه ایست که چشم شتاق بسواد عنبرین نرسیده است  
تو در رقم آشنایست به روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه سازی

در فصل دل از جوش اضطراب و آتش است نه در تهاگدشت که غنچه دل به نیمه در دو نگارین نه  
 شکفته نگشت به روزگار است که دل از ناز سیدن رقام خلعت طرازه کشمش بتیانی ایبه  
 و گوش خیال از خانه مودت آرزو مند صریح است به ویرست که بار سال رسال عطفیت نیل  
 در انبساط بروی مشتاقان نگشاده اند به عمر است که آتش شوق به ناله نم ارسال مکتوبات صفت  
 آیات فرو نشانده اند به ویرست که دل جای ایخار اخبار آن مجموعه مهربانی و چشم در جوش  
 سواد نامی نامه با در عین نگر نیست فقرات و لیکر که در جاتمه نامه های احباب رسم  
 تحریر است به از چشم داشت از عین غنایت آنگه تا حصول زبان موصلست تجزیه به  
 نامه های خیریت رقم چشم شتاق زانقد بدعا در کنار میر خیمه باشند به مر که از مهربانی همواره  
 به تسطیر رقام خلعت طرازه آورد و ستان باشند به نامبول که پیوسته با رخ حجاب سفار غنچه  
 به تسطیر نایق بخت و ثانی فریاد خاطر دارند به توقع از مهربانی با آنگه چشم شتاق بقیای  
 انتما کامیاب نگر و محرومی گاه از سواد و لطیف نامه ها و اندازند به از علمای مای دوستای چشم  
 دار که تا زبان بر افتاد و پرده هجرت سرشته ارسال خیریت آنها از هم گماید و دست و قدم  
 بدینوازی احباب مامور باشند به و ترصد که همواره با رقام صحائف صفت طرازه ایامی بجا آوری  
 فرمایشهای لائقه این دیار شادان و ممدین احسان دارند به خیاگاه گاه به فرسودن نیک گیاره  
 چانه نگر اینهای دل منتظر میفرموده باشند به ترصد که به مقتضای مهربانی از هم روانی ساس  
 مراسلات آبی بر آتش انتظار میر خیمه باشند به تصویر مهربانی های رنگ این آرزو میریزد که از ناز  
 حصول مسرت بقای روح افزا بود و در یکین نامهای تو در رقم گلای نشاط و رجب و استین  
 تمنا باشد به از الطاف مشفقانه تمنای آن دار که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل  
 خلعت نامهای خیریت رقم سربایه اند و فرحت و انبساط میفرموده باشند به و معین القفا  
 فالش فروع بسیار است اول برادران و عزیزان باشند ثانیاً بقیای منشی که تعیین  
 رتبه هر یک برای رقام خطوست ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العمده و بابایان و فرزندان

را ندین طرز زیاده ان نگاشت به برادر بجان برادر بکله از بجان بهتر و خوشتر سطره الله تعالی بعد از آن  
 مزید حیات و ترقی و حیات مرفوح ضمیمه سعادت تخمینه باده برادر گرامی منش فرخنده سیران جهان گرامی  
 تر از اقدار و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهور درانی سعادت استوار آنکه  
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق و دیدار بهجت آثار و وضع  
 خاطر عاظمه باده برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توانان حفظ الله تعالی بعد شرح تمنای  
 تقاسی فرحت افزا در وضع دلایح باده برادر گرامی تقاسی نجسته ویدار سعادت شعار اقبال آثار و  
 از عمر دولت برخوردار باشند بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون  
 فقرات خیریت و رسید خطوط و نگاریدار رسیدن خطوط و ملاقات بهادر سکاتبات خردان چه فرزند  
 و چه برادر و برادر زاویه و امثال آن بر یک و تیره است اندام مقرر کرده که بعد القاب فرزندان  
 آن مجموعه نوشتن نماید یکجا بنگارند بعد از فرزند و بعد سعادت طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام  
 صحت و راحت معلوم نمایند و نور چشم راحت جان سعادت مند اقبال نشان مد عمره بعد شرح  
 ویدار که پیش از پیش است کثرت باده برادر و خجسته ویدار سعادت اقبال آثار و عمر بعد  
 ادعیه و افیه علوم باده نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای ویدار نگاریدار راحت ویرانی  
 جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال معانی آنکه به درینجا خیریت  
 و صحت و عافیت ایشان مطلوب است که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم  
 پیوسته از جناب آلمی مسواحه شد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است دعای سلام است و  
 آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صغیر احوال خود رقم عافیت بخوانم و خیر و عافیت آن  
 قوت بازو را پیوسته از خدا خواهم که شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث  
 خوشنودی خاطر میگردد و بفضل آلمی درین جا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه  
 مطلوب کتاب مرسله سپید و خاطر انجم گردانید به خط بهجت نمط و حصول آورد و دل ایست  
 نکونی حال ایشان مسرور که دستکتوب فرحت استوب در عین نگارانی دل سید و دیده بار و روشن و سیر



حسن کردانی خیریت نامه فرحت رقم در و نه نموده جان را از آتش برادر و طرب بروی دل  
 کشا و نامه سعادت عنوان رسید و فرقه خوشی و غمی آن بر خوردار رسا نید و خیریت نامه رنگ  
 و رو و ریخت و دل ریافت خیریت ایشان گل گل شکفت و خط فرحت نموده و رنگ نشا و آثار  
 بر روی دل آورد و مکتوب سهرت اسلوب در عین نگار نهاد رسید و خاطر را بیش از آن که  
 توان گفت فرزند داشت سعادت نامه نخست رقم بر و دو خویش خاطر بر ایشان را جمعیت و دل حین  
 را سرور و فرحت داد و هر اسلمه مرسله رسید چون مخبر عافیت ما بود و بطالعه اش سهرت بسیار فراخ  
 و دل از تفرقه انتظار رمانی یافت و دیگر آنکه در خیر تحریر در آورده بودند آنکه بر نگاشته بودند آنکه  
 رقم کرده بودند آنکه تحریر نموده اند آنکه رقم کرده بودند آنکه در قلم سعادت در آورده اند آنکه بخیر  
 سعادت کار بودند آنکه تحریر آمده بود آنکه نگاشته فلک فرحت رقم بود آنکه قلمی بود و دیگر نگار رسیدن  
 خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود و نیست که خبر شان خیر  
 نامهای تغافل و زنده اند و روزی است که خط فرحت نموده و خیر و عافیت ایشان معلوم  
 نگردیده اند نیست که هر دو سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته و از ویران باز بسبب کمال  
 قلیلهای ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم  
 ساخته اند و ویران است که بسبب نیز از فلک ایشان حرفی نترانیده است ندانم در چه فصل  
 اوقات تلف میکنند و مدت است که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و مارا  
 غرضش ساخته روزگار نیست که دل نگاران اخبار را ایشانست ندانم که در نار رسیدن  
 خطوط هر نامه برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و روزی نگاشته  
 که مکتوب خیریت اسلوب نیز در حال خیر مال ایشان معلوم نمیکرد و دل رهن اضطراب و خاطر  
 اسیر هیچ و تاب است از روزهای در انداز رسیدن خطوط ایشان صبر و شکیبایی نزل برده است  
 و جان را در کشمکش دام قلاق در آورده و عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب  
 ایشان روشن نگاشته و در سه خط بر پا بود که رقم ندانم آنقدر روشن است که آدمی ندان

درماند و بجا آوردن این کار نتواند مدتهاست که باره کاغذی نقره ستاده اند و از خیریت خود آنگی کرده اند  
روزهاست که خاطر از نامه بدین خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کامل قلبی بای ایشان است  
فقرات دیگر در خانه مکاتیب این مردم نهاده و عا و الد عا و السلام اما فقره دعائیه  
بجای الفاظ مغلق بنویسند نه زیاده زیاده است نه زیاده لذین چه نویسم پیش ازین چه نویسم زیاده  
عمر با و عمر و دولت زیاده با و نه زیاده عمر با و عمر و عمر و شبهای بفرخی روز با و سعادت و زانو  
روزی با و دوام آگهی نصیب با و ایام بخت درام با و خوشدلی روز افزون با و راستی  
ار سال خطوط بدین روش رقم میتوان کرده لازم سعادت مند آنگه همواره بار سال خطوط  
خاطر مشتاق را مسرور دارند باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود داشته بنامه یا و دیگر  
باشند خرسندی خاطر و نیست که همواره نوینان خیرتیا باشند باید که در ابرقارم رقام تغافل  
نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل  
در تحریر نامه روان دارند مستلزم رضا جوئی آنگه علی الدوام بار سال مکتوب شادمان  
دارند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه  
توان داشت هر آن خطوط ساده و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتها نگنجند  
اعتضاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح با و در میان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهور  
با و گرامی قدر فلانی بعافیت باشند عزیز القدر فلانی محفوظ باشند شجاعت نشان فلانی  
بعافیت بوده بدانند و ستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی شرافت پناه نجابت ستگاه  
فلانی محفوظ باشند معتد الخیریت فلانی امیدوار غایت بوده بدانند خیر خواه نیالند  
فلانی امیدوار بوده بدانند هر سلمه هر سلمه رسید احوال معلوم گردید مکاتبه هر سلمه رسید  
مخبر حالات گردید عرضی هر سلمه از نظر گذشت که الف معروضه معلوم گشت بهر حال بهمین  
مدعا رقم توان کرد و نامه بنویساید باید رسانید اما مکاتبه و هر سلمه برای کسی است که  
همرسان دوستان و اعتضاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و ستگاه القاب نشان باشند

و عرضی مسئله برای امتداد ایشان و غیره و این و نیک اندیشان است و دیگر در باب معرفت  
و تمیز است و اول آنکه معرفت منحصر بر یک مقدمه است یعنی مایه پرستی اما مراتب آن تفاوت دارد  
یعنی در معرفت کودکان و طفلان شیخ و غایت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ  
و دیگر مروج است و خلاصه آنکه پنجست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم  
تعلیم صبر و شکنجایی است سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال  
درین ایام ملاطفت انجام که در چار سو خیال و باز از حسرتها و متاعها ساطع است و آینه  
جگر که از فلانی برق اندوزی بخیر من صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل بر انگیزد و بغیا  
که در نگار خانه و صبر و محبت اقامت نیست و از چنگ بادم اللغات هیچ آفریده را مجال سلامت نی  
بر چند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما سنی و بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار صبر و  
تسلیم باید کرد و سخت و غم و زار دستخوش اندوه غم توان ساخت جناب باری عز اسماء آن غریق  
بحر رحمت برادر سایه مغفرت جاوید و مستکان غم و درد او را در هر شکلی بر جرات نهند ایضا  
ساخته جوش را با حوادث اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و شتر برگشت  
نا توان فرو برد گرفتار آن سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی الاموت جز ذات واجب الوجود  
در عالم امکان کیست زندها سر رشته بمیل التین صبر از کف نهند و فرمان خداوندی را بپذیرند  
گردن نهند روح آن سالک سالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیگناهی  
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر رحلت فلانی سامعه گز اگر دیده  
دل را مال مال اندوه گردانیده و هجوم اضطراب را تا تم را به سپهر رسانند دل تابیین و اغ  
و مریخ اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افسوس که بنای عمر شوا  
نیست و این حیات چند روز پائیزی و چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را  
اندر دست چه آیند و اگر دل بنا فروزی نهند انداز موی و تا تم چه کشتای جمع و فزع را باعث آزار  
خود و نارضا مندی خالق دانسته صابر است و زنده کل نفس فائقة الموت راحن فهمیده

برضای آتی را باشند ایضا غنائی که خادسی شیر بر آغاز جاپیو سخن فلانی بود و نور و روضه صاعقه بر  
 دل ریخت چشم زین غصه اگر خون گردید و دست و دل از تابش این دماغ اگر گدازد و بجاست  
 میدانند که هیچکس با قضا نتواند او بخت عکس رسانداده اند برات مسامی بالا جرم بصیر گردانید  
 و دامن رضا از کف نگذارند گزیده و زاری سود ندارد و بی تابی و شست می آرد قطعه مختصرین  
 طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موثر و کوبیده هر چیزند و تهنیت تو  
 فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً در تهنیت  
 تولد فرزند بهیچگونه سخن سرای توان شد بدو درین زبان بختگی عنوان که خنده بالها همچو گوی فطری  
 و طبیعی و حدیقه مراد از زبان رسیدن فصل ربیعی است نسیم نوید ظهور نو نهال اقبال شاه جهان  
 را بهیچ مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم در و در این عطیه غیبی را بران معدن لطف مگر  
 مبارک همایون گرداناد و آن ثمره القواد را به طبعی رساناد و در مبارک کسا و طومی فرزند  
 دین ایام میمنت فرجام که کوب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نو نهال  
 گلشن اقبال ریشه شکفتگی بل دوا یند کردگار جهان آفرین قمران این مرد و تیر سپهر تباری را بران  
 که مفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره تلخ این گل نرج خیز  
 از دلبور از زانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان  
 جهان سپاس که مزاج لطف ابتزاز را از دوا خانه رحمت عام عطیه ارزانی داشت بدست  
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب خبر  
 بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان شتاق آن کرد که بهاء  
 بگلستان کند ایند کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات  
 را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه میخیزد نخستین  
 بکاتی که حقیقت مصاد از ان بی پرده گرد و مشتعل و و جانین زمزمه بشمار مصاد و فاری  
 مرغوا ریز سیم و عین زمزمه در مصلحت چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول

سخن اسلام بود و درستی و دروغی را به هم می آمیخت و هر چه می خواست از آن بگوید و کلماتش  
 پاس قبول به در نهانگر و می بگوئی بدنام به نظر گریان را بنویس ترا شافره که به هر دوئی نشسته  
 و آدمی گفتار و حال و سبب نیمه دیوانه نیمه نو شیار را بفراخوانی سخن که صد و پیموده اوست ناگاه  
 بکنار پیچیده پای بسنگ آمد آرزو به پای و ناتوانانیر و نبود که در بادیه نور دی چشم بسیار به خار برین سیه  
 کردی و از آفتاب دلی سینه بر هر نیم کشاده می اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسجند که  
 فرو مانده و گسسته و دست می سجد کشاده روی نشستن و بطرف آن گریه طلسمی به پای پیچیده  
 زنی شور که چون ذوق می در طینت از پیچ گلین برادر آنجا بر ریشه در خاک نه و دوو خاکی ناستوان  
 که هر دو را که در آن ریگستان بر کشند پیش از سائید خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین است برین جا  
 بندند سبیل بچکان را چه روز باز در منظر دیوان را که ادم بار نامه بچکانه و آشنا گردانده و دانا و نادان  
 دست بند زده مشکین آهوان و دشت از من بختیاده ذوق کشایش کند و من و آن گوشه  
 ببالا برون کار این پست لا و پای بند را ز کوفی عالم لاهوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چاه میر  
 و حله باف حوران معنی را بفرموده مصلحای صورتیان چوپوندانش آموزی خجسته برادر مرزا  
 علی شش خان بهادر بدین روزم نشانده از آمیزه پارسی زبان و پنجاب این گفتار سخن بایدیم  
 راند و دانش جوی خون گرم نر و پش را زور از افر سووگی در انجمن سواد اندر ز کوفی پالوده مغز  
 و مغز از پالودگی چون توی بروی روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه رنگ کن و تنگ  
 آبی این و دو پای فکر بلای فرو بیج هر رسد میکشیدن و غزل سهودن و آواز زیستن و حلقه  
 بر و دل زدن نه خون خوردن و دستان کشودن و دل تنگ بودن و بهر زبان افتادن  
 انداز صابونی فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کامن کردند پاسا و آیین رقی از  
 من بروند و ز بانم را بنا خوش گفتار شودند و مانند گی به ناز و دو و ناله کردی بباله که از پیشتر  
 به پویه پیشی برده به نخستین قدمگاه پس روان روی آوردیم چند به بخوار می و آیین قافله  
 گاه به پیش فتن و آرزو پایان را بر رسیدن کاهش ناموس بهر روی بهر نیار و لیکن چون مر و نشنا

روشن مهر جبهاتاب که چو افش ز گوش بهالیدی خود را بوی همسر گزفتی و از رون پوی نیست مژگان  
 و ارم که ناچار درین رفتار به ننگ بندوشی و عطار در گردن بایدم نهادی بی این نه جای دلتنگی  
 ست بجز انحرودی یاد نکردم اگر شاد نگردم چو اندرین ناسز اگر شیم که محبت بر من گذاشت هم بهین خوا  
 برادر روی گرفت و بهم پیرین آرزوی عطار در آمد خود ستانی پیشکش پارسای امر و نری نیست که آن  
 را پاره پاره توان کرد و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و وقت زبانیست پاستانی و گفتار نیست جز  
 تاداران پنج نام این را از آموزگار بگذارم که شمه فرا میگیرند و گوهر پیدائی این را بزرگوار بگذارم ترا و زی  
 مسجند که فرمان روایان پارس را بر پیرشان بود و آن قلم و دستانها داشت و دوران فرخنده شود  
 پیشگان نبودند دانش و داوران زین فرخنده گیتی خدا مان نام برآمده بزم و زرم ازین جهان  
 به سلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و اینچنین کارهای نمایان چگونه خسته  
 می شد و این سترگ بسپار بگذارم گفتار روانی می یافت نظم گهر اندر ایت شاهان عجم چو پدید آمدن  
 خامه گنجینه فشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بهیجا بردند تا بنا کنم هم از آن جمله زبانه دادند  
 اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار افروختن دارد  
 گویم فرنگ نگاران سودمند نامه مانوشته و دلنشین آینههای باز نموده اند مرا چه بران  
 دارد که پیچیده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش سپرد با ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آورم و انبوهی  
 از آنچه در دل است برون ریزم جیب کنار روزگار از گهرهای شهور پر شود و فرنگ ناخامی من  
 بشویند و نوشته ام ابر دیده و دل نویسد و عده باچه و بندگان را از جزای نقد نیست که درین  
 آفتاب که دوین صریح است از کاک غالی بن مصد که چند و احد طلاحی چند و لغتی چند بر روی عجم  
 نه تا گنجور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سینه بمنشایده ادانی نگارش پالوده گویان بشکفت  
 زار نیفتد و بخارم خامه که در بیان کوه بیانان کنج رود قریب نخورد لیکن چون در سر آفتاب  
 هر سخن از کشودن فخر است آن فن گزین نیست پیش از شماره مصدا و خلافت قاعده نویشتن  
 می آرم و تکراره در گردن نشود سخن بخت بخت میگذازم و انموده یکی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن کرده ام که هیچ مصدر و مضارع و لغت ناکفته نماند من خود آنچه مرا بر سر زیانست قلمم است سپهر  
 سر آینه ای که درین جهریه مذکور نگردد از کمن جهریه یا بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد  
 چون بشنوند بجه بدین نمودار با پاره پاره بشنود یا رب نگارنده از زبان خروده گبران رستگار و  
 آموزنده از نهال آگهی بر خوردار باد بدان ای بو شمنند و انش خداوند که مانند برین زعفرانه سر  
 پاری را بشتش دستور شرح میکنم و دانستین جمیع افعال و اسما را در البته بدان میاید و این  
 شتش دستور که اندیشه را بدان گویان آوینخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع  
 و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر برین  
 روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را بنگاریم تا بهر کس تمام افعالی در میان خطیب  
 آن در خیال آسان باشد مکتبه مصدر حقیقی است صابری در جمیع افعال اسما و افعال خود را در  
 بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی است و این نمودار آخر جمیع مصادر  
 فارسی فون است و پیش از فونهای مصدری یاد ال است یا تا چون کردن گفتن نکته  
 چون فون لازمه ذات مصدر است از مصدر بر افکنند صیغه ماضی پدید آید یا بجز آخر صیغه  
 ماضی مانند اقبل فونهای مصدری یاد ال است یا تا چون کردن گفتن و گفتن از گفتن  
 نکته ماضی اشایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یاد ال است یا تا حرکت و بند و  
 بهای جز بزنند اسم مفعول پیدائی گیر چون کرده از کرده و گفته از گفتن نکته مضارع در گران  
 یا یکی پایی کم از مصدر رنبار و همچون مصدر و جواب ذاتی دارد و خود نشان دهنده ای فراوان  
 افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گویند مکتبه اسم فاعل از نفس مضارع  
 میخیزد و روش آن نیست که هر حرفی که بدال پیوسته است از دال بکشند و بجز حرکت کسری  
 بنون زنند چون آن فون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارع است آرمیده بود و  
 بجز حرکت فتحی جنبش داده بهای بوز بوزند چون کفنده از کند و گویند از گویند مکتبه امر از  
 مضارع میزاید قاعده آن بر افکنند دال است و پس چون کن از کند و گوی از گوید



همه برین نکته بنظر اید و بیشتر که هر کس که آخر آن مبنی بر یای تختانی باشد تلفظ آن بی یای تختانی  
 نیز سمعیت چنانکه گوی که گویند می تواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود استیع معنی دیگرند بلکه  
 چون یای معروف آخر آن در آن معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتی معنی در خور گفتن و کردنی معنی  
 سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آنشیرش حرفی دیگر دوم از معنی مصدری  
 زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز بکار رود و چون  
 کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت  
 اصلی خود است مبنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن قرار نگیرد عایه نام بر آرد چون کناد  
 از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نمی توان کرد الا با آنچه مسجع باشد نکته اسم فاعل  
 معنی کنند گوینده بمواژه به حال خوشتن باشد و بسیج عارضه متغیر گردد و معنی دیگرند بلکه  
 امر هم بصورت خوشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی گدازختن  
 لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امرست که چون آخر آنرا بجزکت کسره به پیوند  
 شین آرایش دهند معنی مصدر بد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت  
 بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را به الف ربط  
 دهند برعوی فاعلیت گردان افزارد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امرست که چون  
 اسمی را اول آن در آن مضاعفه معنی فاعلیت گردد چون کار کن و سخن گوی نکته برخی از  
 مصادر است که آنها مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن  
 مصدری دیگر میخیزد و همین نکته بصحیر باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که  
 این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از مصادر از مضارع  
 آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همین نکته بدین ضابطه آشنا  
 توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع برآیند  
 و الف و فون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنه را مصدر افعلی را





افکن سر اسر بجزف الف نیز مسند عت و قنار و افتاده باو قند باو قند باو  
 او فت با فاعل این نیز مسند نیست برانا و جش این بوده باشد که افتادن فعل است  
 نه اختیار می دیگر باید دانست که این بحث بجزف و او نیز آید یعنی افتادن بلکه بجزف الف  
 نیز رسواست یعنی فتادن افشردن افشردن افشردن با فاعل و بجزف الف نیز  
 باضافه الف یعنی افشار و فاعل و امر این مضارع استخراج نمایند افشارنده افشار  
 سر اسر این بحث بجزف الف نیز آید افروختن افروختن با فاعل و امر این مضارع استخراج نمایند  
 افروختن مضارع بجزف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر بجزف الف نیز آید که وجه امر این  
 صورت افروختن با فاعل و امر این مضارع استخراج نمایند افروختن مضارع بجزف الف نیز آید  
 جدا گانه بودن بوده باو بودن بجزف و باو بودن این مضارع استخراج فاعل و امر  
 نخواهند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن برکشیدند باشد  
 باشد باش برشتن باو را کسور برشت برشته باو این را مضارع  
 نباشد بایستن بایست باو باو مضارع این را فاعل و امر نباشد  
 بافتن بافت باو بافتن باو بافتن باو بافتن باو بافتن باو بافتن باو بافتن باو  
 بنده باو فاعل این در عبارات بکار نمی رود و بالین بالین بالین بالین بالین  
 بالنده بال بال پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن  
 پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن پوشیدن  
 بازو بازنده باز برون برود برود برود برود برود برود برود برود برود برود  
 بریدن برید بریزد بریزد بریزد بریزد بریزد بریزد بریزد بریزد بریزد بریزد  
 نیز می آید بختن بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 خشک است از پارچه مثل آرد و غیره بالودن بالودن بالودن بالودن بالودن بالودن بالودن  
 بالایی و این معنی گزاردن سائل است از پارچه مثل آب و شربت پاشیدن













و دهن آب کشیدن به معنی شستن دست و دهن به رو ساختن به معنی شسته شدن  
 تحیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده به کار  
 ازین دندان کردن به معنی بدوق تمام کردن به پی کور کردن به کاف تازی مراد ف پی  
 کم کردن به برگردن چراغ به معنی افروختن چراغ به سر چرخ افکندن به معنی گل گفتن  
 چراغ به چشم روشنی به معنی تمهیت به بالا خوانی به خود را فرو نتر از انداز ستودن به  
 چهره شدن به و طرف شدن به معنی مقابل شدن به شیشه در جگر شکستن و آکینه در  
 جگر شکستن و شرر بر پیرهن افکندن و خانه بر پیرهن ریختن و اصل در آتش نهادن به  
 معنی بقرار کردن به گل کردن به معنی ظاهر شدن به چشم به چیزی سیاه کردن به معنی  
 طمع در آن چیز به دامن بزدان گرفتن به معنی عجز کردن و آناه گریز شدن به خس بزدان  
 گرفتن به معنی زینهار خواستن به پامی خاکی کردن به معنی بسفر رفتن به پچراغ رسیدن  
 به معنی تنگتر شدن به کفن پایه کردن به معنی از مرض مملک و حادثه سخت نجات یافتن  
 پشت چشم نازک کردن به معنی آرزو شده شدن از راه ناز به سر زلف سخن گفتن به معنی به ناز  
 و تکر حرف زدن به گردن نهادن به و سر نهادن معنی اطاعت کردن به گردن کشیدن و پیچیدن  
 و سیر کشیدن و پیچیدن به معنی نافرمانی به شکوفه کردن معنی قی کردن به تن زدن به معنی  
 خموشیدن تن در دادن به معنی رضامند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به  
 پامی از پیش رفتن معنی لغزیدن پا و افتادن شخص از پر کار افتادن به معنی رفتن انتظام  
 و باطل شدن ترکیب دوست بهم دادن به معنی میسر آمدن به دوستین افتادن به معنی نصیبت  
 کردن به دست بند زدن به معنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان به دامن  
 زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن به عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن به آسان  
 یا بر پوشیدن کنایه از انکار وجود بدیهی به بر شکستن مجفل به عبارت از پراکنده شدن آن  
 مجمع به برخورد بالیدن کنایه از ناز کردن و فخر کردن به در آب و آتش بودن به اشاره با فراط

زحمت و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی متفکر و متحیر بودن دست زیر رنج دار  
دوست ستون رنج گشتن به اشارت بحالت تحیر و سکوت است نان بروغن افتادن به عبارت  
از فراهم آمدن اسباب مراد به انگشت بجرم نهادن به معنی اعتراض کردن بر کلام آب  
بر دست کس ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان دادن به عبارت  
از وعده کردن خواهی وعده گیر و خواهی زیاده به کاسه گرداندن به کنایه از دیروزه گرے  
و گوارا کاسه گردان نامت به جائه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی  
مشعل بکف گرفتن به نیز برین معنی آید به جامه سرخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم  
کچیل کردن به عبارت از ظاہر شدن راز به قطره زدن به اشارت بشتاب رفتن به  
کلاغ گرفتن به عبارت از تمسخر و استعزا به کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسمان سودن  
عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برخاستن به عبارت از ویران شدن خانه  
آب تاختن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از توان زدن بلایک بر آتش افکندن  
به معنی شور و غوغا کردن مغرور سر کردن عبارت از خاموش شدن به بکست بست کردن عبارت  
از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح کا و معنی تمام شدن آید  
خط به خط کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بچیز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن  
مطابق معنی باطل کردن و مخور کردن چیزی باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از آنکه  
ضعیف پیش گیرد که مقصود به مردم پوشیده ماند و پس زانو شستن بمراقبه را گویند  
و مانند استفاده را نیز در خط کشیدن عبارت از شمرند زدن و در هم گشتن به دست یافتن  
به معنی غالب آمدن از هر چه چهارم در لغات یعنی اسباب مفقوده فارسی و خسرو و مفتوح  
به خار و هوشین معنی بود و معروف به معنی ایچی عموماً و به معنی پیغمبر خصوصاً از ج به معنی  
قدر و قیمت آید و ازین هر کس پاست از چمنید به معنی صاحب رتبه چه سدا فاده به معنی خزان  
سیکند امیغنی بفتح ای که کسر می و یای معروف به معنی شقی شرم بنون وزای فارسی به معنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از بهار نیز دیرگی در جهان پدید آید و آنرا هندی که گویند  
 بکاف مضموم و های مضموم به رازده امشا سپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بنون  
 اجمود عبارت از درجه عمارت اسپند و سپید بجز الف سر در سپاه را گویند و  
 مجازاً نفس ناطقه را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه بفتح کاف فارسی نیز خوانند و  
 خاک را گویند انبر بوزن قنبر افزایی که آتش بدان کشند و آنرا اسپندانند اثر خدا با  
 مدوده و ژرای فارسی مفتوح هندی گاه خوانند بکاف فارسی این بوزن منصوبه بوزن را  
 نامند که هندی آن ٹوٹی است مستوفی اقرار کنند و خسته بخا نیز آید تشکین بنون کنسور به  
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسرناخن گرفتن که هندی آن چلی است  
 بر وزن بالش بجهت عوض چنانکه گویند فلانی رخت آتش کرد و بسبب بفتح با صیغه ماضی و  
 اسم طایبی است در اصطیل خردوان ایران بندند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام  
 ایمن باشد تا بهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند شهرانا مند و مانعه کلابی که بر سر باز  
 و شاپین هند پاسپر یعنی دلیل در پنهان میریج بطانه دستار را گویند چکسه کیم فاری  
 مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهار زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا هندی پوریا  
 گویند چاک بجم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بعضی قبالة نیز آید و تفهاسی سرز انیز  
 گویند چلکت بجم فارسی هندی آن جنانج است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند چلیب  
 بجم تازی زن فاجره را گویند آجل بجم مضموم عربی جثا و هندی و کار و ایس  
 دیگر اگر رخ آورده و وار مغال و نیکو بان و نور بان بمعنی سوغات از  
 بمعنی مرقع تصویر از رنگ نام نقاش اثرنگ شکنی که بروی افتد و هندی جهری  
 گویند آونگ بمعنی ریشمان که بسفت آویزند و چسبند که در هندی خوانند آورک بالف  
 مفتوح بو او پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریشمانی است که آنرا آونگ  
 یا شلیخ درخت بندند و پیران گزارند و بهو آیند و روند و هندی جبولانا مند اثر رخ

عربی قبول و هندی و سب آهستنی و آهستنی با جنانه بیای متحانی یعنی زن حامله متحقی نمائند  
 که آهستنی و سب نیست که آهست بانی محاسبه مفعول آن تواند بود بلکه سب است جامه و سب  
 غیر سب یا نخوش بخین مضموم و در محمول یعنی غوطه آویختن بمعنی اندوس کردنش بافت  
 و دال کسور و تیره واهی انسان غلظی سب که آنرا محسوس گویند چنانچه بمعنی استخوان زیر زرخ پالا است  
 از پالودن سب که تلر گویند پالاهنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی شسته سب که سب کرل  
 و این اسم ریسمانیست که آنرا بهندی با گد و رنانه انداخته بر بوزن آهسته اسم جانور لیست ندارد  
 که بهندی سب گشته شود بر خنی از بوزن در پی یعنی صدق و قربان که فقر بکان مفتوح و فانی فتوح  
 بمعنی سراسی که در دار بر آید و آنرا باد افرا و باد افروز نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید  
 باد افرا و باد افرا اسم چرمی در در که ریسمانی در آن انداخته بگردانند و بهندی آن بچرخ است بنابر  
 بمعنی سن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی سب گویند بهاره بیای مفتوحه آن سونیدی گویند  
 که ساقش افراشته بود مثل خربزه و خیار که در بهندی آن را بیل گویند بیای کسور یا سب  
 بیای مفتوح اسم دیگر آن بیای افرا و بارت از گشت پاست به غار و بیای فانی  
 بمعنی طعنه پیچوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و بحر و بمعنی گوشه چشم نیز آید که  
 بکاف و مفتوح و بیای کسور و بیای مبول اسم بهندی که در صحرا باشد یعنی شسته و تل با فتح نامی غیر  
 پرو و از خانه استانی بهادر است بیای کسور عربی و سون و بهندی آن سوده آن آرد  
 بریان یا باب معروف و بمعنی خلافت مقدور و مستوک بیای فارسی مفتوح و بیای مفتوح  
 و پرستگ بخوف و او نیز اسم بابیل است پانچ لچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن  
 و آنی جنانی پاسا و بمعنی حفظ وضع بلکه بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن چوبی  
 جاویرس بهندی آن با جرات رت بقصر زاهندی جوارش داخل بخجای مضموم بهندی  
 اره ترا بسا بهندی چهره که بهر بوزن فقیر و بهر بوزن سیر بمعنی طبل و کوس تند بنامی ضم  
 و دال مفتوحه بی رعد ترخان کسیکه از باد شاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد و پیش

بفتح جیم و بای فارسی مضموم گویند کیسا را گویند چا همه بمعنی خورل و ده برادرال مفتوحه  
 بمعنی صفت آید یا فونون مضموم زمره است از بهر خواندن اطفال و هندلی آن لوری و پیردال  
 مکتوره قلعه را گویند و اس هندی آن در انتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کمال  
 هندی بسولا مندل هندی یکپاوج زرخاک عربی فواق هندی یکی سهند ان هندی  
 رانی شلما کچه پوششی است مرزنان را که هندی آن انگلیا است شمار بمعنی عمارت ازین  
 مرکب ست شارسان و شارسان محفف است پرتشیک بابا و زای فارسی که پرتشیک  
 آواک بمعنی چیزی آداش بمعنی هنام که عربی آن سبی است آسان صیغه امر است از آسودن و بمعنی  
 تمکین و توانیز تیر و بمعنی بایند و بد و فاشه را گویند که هندی آن جوائی است ارکه بالف مفتوحه قلع و چکی  
 که در میان قلعه باشد انبلح بمعنی وزن که یک شوهر داشته باشد و آنرا هندی سوت و سون  
 مانند اندروا بمعنی سرنگون و دور و انیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز  
 نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و اسم دیوار  
 ماه پروین اسم جد و در باغه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کان مرضی است  
 که آنرا ازیم گویند کنام بکاف مضموم بمعنی بیشه و چراگاه شمس بوزن چین بمعنی بت پرست ترس  
 بتای مضموم هم سر شفشاهنگ و شفشاهنج شفته فولاد شک که تار باسی و سیم بدان در کشند  
 هندی آن جتتری چالیک بیای معنی نام بازیچه ایست هندی آن گل شده کاچار و کاچار  
 عبارت از رخت و متاع خانه پیشه بوزن زیند پیوند چرمین خصوصاً دهر بوند عمو با کوخ خانه که  
 ازنی و علف سازند و آنرا کاره نیز گویند و گویند بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت  
 و نیز بمعنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند ازنی و علف سحر اوبسین مفتوحه بمعنی هم  
 و قتاب بمعنی دجی که است شکفت بمعنی عجب یکپاوری ال برای کسور و بای معروف  
 بمعنی آچار قلا و زراهر و راهنار را گویند یاره و آنرا دست بر چین نیز گویند و آن پیرا است  
 که زنان بدست افکنند و هندی آن کراسد هندی توکر اپا پیر سمه خوانست کلاش عربی

[illegible]



شایسته پیوند شری که در نعت حضرت رسول باشد علیه السلام نظم		قیامت تا زمان ترکان در این زنگین جلوه باغات گریخت	از هر کجاست بر سر عین نیر باران بهار بخت و نور روز آغوش
مطالع آدم و عالم محمد علی شسته که در پیران آتش جانی	بکین طلق و در دست حضرت بزرگ	دیگر در ستایش حسن بصیغه انفراد نظم	
چنان بود که بیدید که پیش از مناسبات مقام نعت نظم	بر چرخ نیل نیست نعت نادری	راش از نور بر افراشته	پرد و زنگین بگل انباشته
از مناسبات مقام نعت نظم	از مناسبات مقام نعت نظم	جلوه گری آفت نظاره	برق ز قشال دوی انگاره
نور شرم نام رسل قبله ام	از شرح اوست قلعه نادره	زنگ آینه دیدار او	موج بری جوهر نعت اراد
در زخم گشایدی گمانش نریختی	در زخم آبروی سپاسش نریختی	یکری از لطف فراهم شد	صافی آینه مجسم شد
در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم		وصف هر دو می شکل ز نور آفرین نظم	
لب لب ارم ضمیر آلا بیاسی	نفس زن کس چرا بالا آفتاب	پیل تنی کز بی عرض شکوه	رست بگ کز نش از مفرکه
پیشانی از نغمه دانست نیست	پروخی بر سر سیم نه نیست	سیکله از کوه نمونست در	بوده از دهنه الوند تر
در آتش از دایه سازد نیشم	کلب شکله آواز نریشم	در عرض پریشانی و سرگردانی نظم	
در باب ستایش آب و هوای خرمی فضا		بستم دل شکسته غم زده	بیدی خسته ستم زده
خس خس خس خس خس خس	خس خس خس خس خس خس	از گلزارش بنباب و تبیه	در میان یاس تشنه لب
درین دیرینه درین آن بزرگ	بهارش بزمین آزارش نیک	در قند مگر که افشته	از غم و هزار هزاره باخته
چند در دین و دین و دین و دین	بهر نعم فضا پیش آلود	خس طوفانی محیط ملا	سر بر گرد کاروان فن
در وصف شخص کریم با ذیل نظم		در آگاهی فضا زده	بهر بر خویش بخت بازده
یاد منبرستی دل راستی	از منی تردستی خود قلزمی	از زبده بیدج شاعر و شاعر نظم	
بگل خار چو آغوش ابر	پیش کش فاشیه بردهش ابر	طرا اندیشه آفریده اوست	آتش افرا جان میساخت
آینه صورت خود آمده	بود خود از دوی بود آرد	پشت معنی توی زبانش	قامه ز دوی زبانش
از منبر شکر حسن بری چهرگان بصیغه جمع نظم		بهر زخم راندنی از دوی	صحنی رنگ از دوی

در نکو پیش حکام جهان پیشه نظم	بلوری سرو کار نظم و انضباط
در غور بیان کلمه بد عهدی و گزاف پیشی	چرخه جامع قانون عالم انضباط
دوست فرد	بیان عشرت های ماضیه بطریق حسرت
تو کی بر زمین شدی پیر کز آن رخ بابت غافل که شستی	چرخه عجیب عشرت بیان می کشد
بیان خشم و اندوه	از پیشه دل نهادن در دین شوق
چگونه اندول طایفه کدورت است	شرح خستگی های حال نظم
در طلب چستی چالای و منع افسردگی	آتش بر ناله نیست جز سوزش غم
و کالی فسد	در یکرم در دو روز نیست جان
بست و پیشه فرا طلب کن	آهنگار توانی که ز امر اوی و در ماند نیست فرد
بیان انتظار قاصد در امر نازدب فرد	بجاست که جز نیش زنی
تا غویس رسیدن کدورت در پیش میگردی بامید خنجر	اشاره به تقامیک دوست بعد از خرابی
آرایش عنوان حسن طلبی طغیانی عمر و ادب	بصیرت مستفسر احوال شده یا شد فرد
بدان نازک داند اگر ای کناور	چنان کباب گندمی گاه در دنیا
خواهش وصل و تقاضای عیش فرد	اظهار نسبت ارادت بروش استقامت فرد
بیک قاعده آسان گردانم	با بند نه از خنجر نیکاندا
شرح ماجرای غوی دوست بعتاب	طلب نقد بزرگ جانشین بر طبع خام فرد
آینه ناز فرد	بهره و فائده از شر بر بارگی
سود و با دفاطال کج	نازش بر نسبت تعارف اگر چه دوست
فردی این اندوه که اگر بامست بجاست	خنجار نشاند فرد
قطع نظر از تحسین هر چراست فرد	باید توئی و دانه بزمین
باوه کرده حرام زنده شرف	از شکوه و شوکر از خود
اوستا گوشت از ناله استقامت	

حواله نامه مشکک است بود جدان	دو یکی که کاتق ختم گان چون
اکتوب الیه فرد	انظار مرتب میدوید بر عایت سیدوه تسلیه فرد
چون با نمان جهان پرخون	از فلک دست را چو دوست که دارم
عنوان بیان شدت در و فراق فرد	دوست کو رقم میدن در عای خویش نمان
تا به کار میزد در دلم	داشتن به بدرین پرده شکوه هر که روان فرد
بالا نه دنیا	فرق است فلک که در عالم
پیش نیامدن دولت فرد	خاطر دوست ابد و ربایش دوستانه از رون
بهر غمی نیستیم	و به گستاخی نپذیردی کار از پیش بر دین فرد
وصف لگنت زبان فرد	آن لای که هم فرا آمدن
لگنت می تو به من	نرسیدن نامه را بر حوادث موانع حواله فرد
خواهش حیات خود از جانب دو	و از تعاف که در گمان خود افتان بر آوردن فرد
از محبت نشنیدن و آنرا بر شدت	نرسد نامه و نه به سبب
بیدردی گمان بر دین فرد	اها از این کیفیت که محبت اگر بعد قست و
به از هر گز نماند بر دین	به نفاق بی تو زرع ضمیر نیست فرد
و عده لطف از زبان قاصد اگر چه	گر منافق صول خوش و موافق
باورند آشتن لیکن از فوط محبت	پیش آمدن کار مشکل بجای خط ناک فرد
دل بدان نهادن فرد	شکافی از بگذره بر دین
دلم بعد از کافیت نامه	گزارش شدت بهج و غم بطریق ترقی فرد
ترحم دوست را نسبت بخویش از	نیایدی بهیچ طایفه جم غفلا
ساخته گمان کردن فرد	بر متوقع تعلیم همه و شکیبایی فرد
غم نشیندن	بهرین ناکشوی سر بر نهان

در مقام منع لکین چاره بتقریب از حد گذشتن در فرد	تسکین خاطر دوست با طهارت قربان ملک خویش فرد از ناله امیر که آفریند شکا شمع نمونم در سرم و دود منیر
چیت مژد که پوش نازدها آوازش بزم بند پوش نمانده سوار مقام میکرد دوست با سخنانه نگاشته باشد و جواب اصل عاقل گذشته باشد فرد نامد بر این بیکاه ناکتوب مایه ای است ابا جوابی نیست	گزارش این معنی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد خوش است کثر پاک است با ده کدورت از ان حقیق مقدس عین خاطر
دوست انظر بی التفاتی بنید تشبیه دادن و از ان نیز ترقی کردن فرد گرایت سایه داندید بوده آباری بیکه از تو چسبیده بوده آ	در نور بیان این معنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمد تن بر حمت جستجو نماید و دیر بنده و آوردن مال این ایضا نشانه طلب آسان شود که هم آفتاب سبب ای تو بنده و گاه غفلت
بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد ترا که بوی گل تا کم نود و ریاب که غرق خون بود به تاندرای در موقع بیان شدت افلاس فرد	از پاس ادب ستوده آمدن و زحمت شکوه طلبیدن فرد یک گیر بی این ضابطه دیگر فرد تا تنگی آن زهر توام ز گل بود
باینده می بیند که کلام باشد چنانچه باینده می بیند که کلام باشد چنانچه باینده می بیند که کلام باشد چنانچه باینده می بیند که کلام باشد چنانچه	چشم از ان پرس که پرس ای گل آفرین جز به زحمت خود زین نبارد بیان از روی دوست یا اعتبار حاکم نسبت بخویش فرد
تسلیم تسلیم فرد در دست گیرید به پیرو دنیا شاید به بهاریت نام که روی خیر با خویش باشد فرد بفکر آتش متب با بظنار که بختنامه و انکسود چه احتیاج	اگر شفاعت من ز تصور کنی ای بر من رخ از بهار ببارد اطهار و فاخته خویش به حاکم باید دوست فرد غالب شش کوی تو بین منی که به نایب نشین بود زین زرد
	آغاز جواب مکتوب بشکریا و آوری محبوبه بشکریا جان بر کوی تو به از شربت نشانه از بهار به بهار به بهار



در بیان گزارش و شک رسیدن نامه دوست بدیگری	توبه دوست بجال خویش از تاثیر جاذبه دل و انمودن فرد
دای بر من کار قیاس تو بکنم نامبر داشته و مهر بر دهن زده	ز نام ناتوبه دست تو چست از پیش که دانش رسد بان بود
ملقین میوفای از عیر بدلیل ظواهر این صفت با خویشش منبر	اظهار تمنای فعل و حسرت اختلاط فرد نوشه از و که بین از تنی از من باشد از دست کشد گاه هم بدو چشم نکند
زاکستی با دیگران گردنم ایکای عذ غایتست آید	بیان پیشانی از عیر که شوق مجبوریت و غم عدم فریست و ملا فی آن منبر
ایرا از شرک نسبت بر نامه برده و شهادت جمال دوست فرد	تا بپاید منی نه اندر دین از نفس خود آید و تنه ترا نکرده ایم
شکایت از غم زده و دوا ایان حراده قاصد بکشت	از روز و لغافل فغان بر آوردن فرد تا چند نشندی تو در حال غم افسانه استغیر که بر کنی طری
بیان با سود مندی کوشش و مبارزه چراغ و پدید آمدن ابرار	شایسته جایگزین فکر بد خوئی معشوق یا بیان سقوط جاکم در میان باشد فرد
باز ختم شاطر دوست تجاشای جهان و منع افسوده و لی فرد	سوی کار بود با کوشش تو افسوسد بیلز و زمرج با دینا
شام بهیم کن نشان کن اسیر غایب یا در زینت	عذر گشتاخی خواستن قاعده ناشناخته خود را شفیق جرات ساختن فرد
شرح شدت بی برگ و توانی بروش خاص فرد	رو چشم گریست بیان تو در عجب اکیش من نیل از طریق ایندای
در عالم خرابی از خیل منعم اسیر بخت شوی بر غم و غم	بیان بقیه کائنات اندوه و ملال بعد سپهر شدن روزگارنی در از و زخم و در فرد
پرده کشانی از افلاس با نذر عاشقانه لذت شکر فیض نینای عاکت	عبارت غم از دم سپهر و آبی ایند در ک نایه اضطراری است
در مقام این مثل که کوئی بنور و ناول من سر از پاشام برده ای	مناسب عبارت نامه که در ابر از لوازم با امیدنی نگارش رود فرد

نرسد می نفس نام بر زبان	که باز سینه پیام بر لبان
شکر التفات زبانی و شکوه فقدان	و عنایت می فرود
پیر از پاس ای تو در غمی	که کبر از قدم پیش نهان
در آرزوی دوست خود را بعلاقه	تعلق سستک دادن نشود
پیش این که از غم افغانی بود	این قدر به غم و شباهت
یا درون اختلاط زمان وصال	ایام بحر بطریق حسرت فرود
بانی این چه که از غم افغانی بود	بود با دامن آتش چقدر
شاید به بقا میگردن پس سبب این	استحاط از معاویت قاصد آتش شد
تفاصد من برادره و من	بچنان در شماره فرخ
سوز و آوار حال سیکه از زخم و تمول بریده	تلاش سحاش افتاده باشد فرود
دل سبب بر کمره بند و نشان	از راحه گاه هفتان چو نشان
در موقع بیان بی مری قریا فرود	کردم شرح تنهای غزلان
نشید مستانه در گزارش ذوق	استماع پیام دوست فرود
بالذبت میار پیغام گرفتیم	مشق تویدان نشاند
انکار محبت خود باو نیست با وجود بودن	وی در رضا جوئی غیر فرود
رقبش بر دانه فانی که	غبار راه او شرکان بر دیده نام
ابر از این معنی که اگر کار خود بخود می	داوه ای کم نظر تخفیف تصدیق و دست
بوده است نشود	
مردن جان تو نشاندت	همه از پیشگاه دین آفرید
شهر کی آغاز بیان شکایت بدان	تواند کرد فرود
ز بهر شکوه سید از تو می	اساو بهر شکوه سید از تو می
مناسب حال سیکه در ایتدای	بنماییت هلاک رسیده باشد فرود
بهر خوشی کس شر چه کشتی	صورت آغاز دستخام
اطیار آماده بودن خویش بدعای	یا نظم و استغاثه فرود
بر خیزد بنفشای گویا که	دارم دلی که دیگر آب جفاندا
انکار ظهور اعانت اقرار حصول محض	بسیار بقه عنایت از لی فرو
منون کوش فرود نشین	اول سحر خون زرد در خلد او
در مقام شرح در دو شعر با	
جانبه ترازو شایسته	اندرین نشاند خازن

<p>در وقت عبادت با عی          اقی تو که سر مرزی است          البته عجب است که باشی بیار</p>	<p>در باب رسیدن نامه دوست          ر با س ع</p>
<p>همان که در دیده بیا چشم          زمان که در بزمی سر با چشم</p>	<p>این نامه که راحت دل بشمارد          سالان تار توبیش با بوی آید</p>

آهنگ چهارم  
 خطاب کتب و تقاریط و عبا که است متفرقه  
 و بیایچه دیوان فارسی

یگانه یزدان را بنمایان که بشود و دوست سپاس گزارم و خود مرا به پایب سپاس گزاری دوست که چون منی را  
 که وقت از دست نشناخته و نیزه و کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد خوانسته که هر دو نخستین و دیوانش نامه  
 برگرفته بعد از این جلوه دیگر که هنوز صفی اندیشه بی رنگ آن نه پذیرفته اند وانی از سر گرفته بار خدا یا ورو  
 نار وانی کار دل آهنگان فرود گرفته که تن زبونی در نهم و بدین آرزو مست بر خوشترین نه حکم که یار  
 پس از من چون من که در سر ایامی گفتا گردیده بیافرینی تا دار سده که دیوار کاخ والای سخن در چه پای  
 بلند است سر بسته کند خیالم دران فرارستان که این زده بند فرود و قیست بهدی بقیات  
 بگذرم ز رشک به خار است بیای غریزان خلیده با و به بنامیز نخستین بقای ست از روی شاه دست  
 کرده معنی به پیش نسیم بر افتاده یعنی رنگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغ نیست از گری  
 چراغان نیم سوخته بهماو رخ با فروختن داده یعنی داغ منت خست نا دیده کس داغهای چون نیست مهر مهر  
 بناخن شوی نفس خراشیده که اگر مر خوابه در دست به تعف پنهانی دل ناگاه از ناسور ترا دیده کاخ قدس  
 پیر بنامند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموشش مشعل کف که فکانه چون او را ندود و دل پیش تو گرم  
 آشنایان که را بدستگیر صلاای فراوانی با و در یاب که این خسروی میکده ایست ز به روی انجمن  
 از کرده زعفران بنجان طرب را بد مسانهی نوید آهوی نغمه بنواز که این بار بدی پر و لیست از ابله مستقا  
 ساز کرده خسروی شهبانی است بصاعقه سرگرمی فوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمکانی در غنچه گی



اجزای خاکستری از آنده سر آمدن هنگام پرده کشای قیصری شایسته بزرگوار و جود کار فرما  
 هم پاشیده بشور افکنی تابش خیره های آفتابی از دور و نزدیکستن باز نامه داستان سرای نگویم و دگر چش  
 یالاله و درخ اما سوختگی با سر گذشت است و خستگی کردی از نگویم بجای طورست یا جنت و جور اما نازش را  
 قلم و است و آزارش بر اسوا و طلسم شعله و دو دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دو دست  
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگام ابر و باد است بر انگیزه جاودوسی نگار برگه پاش و باد الماس فشا  
 اندیشه طلسم و نیرنگ و لبافسون خوان و دو کبا بیست با ندرت و تابی که از شعله در دل افتاده است  
 بر بهو اتق بکشت خیل غرابی است بسا مان جنبشی که در کینگاه روی اوده است از دام بد جسته  
 جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی ز استایش نگار نهانیست در ساریر و مندی خویش  
 شعلیند از دل با پاس گز از منقوسی ای نهان بخش آشکارا نواز و دل نعم جهان بهن گرامی ساز  
 شهر می گز تو در دل سنگ است به هر رخ فعل جلوه رنگ است به ای بساط زمین نشینان را به  
 وی مشام گمانه بیان را به از رنگ نوبهار نافه کشای به وز دم با صبح غالیه ساسی به ای گلنده  
 بروی شاد ذات به عنبرین طره از نقاب صفات به مهر و غمت همین بنایش بجای به از بساط  
 کیوان زامی به ای فلکها حجاب قلم تو به وی زمین لایمی با ده خم تو به از رجوع خمش بدیر معان  
 لایمی بالای صے سهیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت توئی به رونق کعبه و کنشت توئی به  
 ای گزین نقشه کشیده تو به هر که و هر چه آفریده تو به دیده راجو سے خون کشاده تست به ناله را  
 بال برق داده تست به ای مرا فرخسرو می داده به پارسه را بمن نوس داده  
 هم به تسلیم عجز تن زده ام به کز تو در مدح خویشتن زده ام به تا توانی قومی اسایه است به خود نما  
 خدا شناسیده است به سخن آفرین خدای گیتی آمدنی استایم که تا نهان ساختن ضمیر هم را از فراوانی  
 ز بکار نگ معنی به فعل و گوهر انباشت باز ویم را تر از دمی مرجان بنی و فحاشم به انگامه که پاشی زدن  
 داشت به نیست را دکان و بنده منت نمانده سخره نواز و او پیر و زگر را لازم که چون تن کشا  
 تحسین به اودن ننگ گرامی می پیام شناخت به نازش والا می بهمین روشنا و بر از ش

زیبائی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده کجوری چشم دشمن  
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آرایش و اغنج چشمی ندید و پیداست که کینائی جز او را  
نرسید لاجرم شمره ام را در خوننا به فتائی باز با نهم بهداستان کرد زهری بگانه داور و اما رحمت و صله  
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که بر بخور جز به شکیب بهر آینه دلم را درین  
جا نگهائی بهر من بدر آور و خوی مهربان خدای توانا هواش سینه از بی تابی نفسم آرد نگار به گشتن  
صفه از شادابی رخم بهار اندای نهاده ای در گداز بهفت و فرخ غوطه خوار سواد ای از در از بهشت گلشن  
پرده کشای خرد آشوب زمره که بنزدق بخشی نشاط سماعش ز بهر اندامان فرو و آید بزبانم و بهیت  
نهاده اوست بهوش را به جیشته که یک شمشیر ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین هر و آید بهی  
کاکم باز دوده او فرو شرح کف جم به یکد از مغز سفاطم سیرالی لطمه تر فیض حکیم است بهار و بود  
عقیدت سلیمانیم و فرزانه تهرمان قلم و سخن را بی دل بشکر نعلین محمدی او بخش کیش و آیین  
و طغرای ولای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای خم سنجانه سیری نسبت ناچشیدگان  
سگالند که چیدانی را این مایه سیرانی نطق از کجاست غافل که کلمه شجره شمع یک فیض است که سینه  
و میدن و نهال را سکر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمره آفریدن آموخت و چه تو چنان  
ازلی هدایت شگبیر نکر و کان اندیش ندک تیره سراجی می را زنده و شتائی گفتار چراست بی خبر که  
فره تالیش پاک نور است که شمع را بشعله و قبح را بباده و کل را برنگ و درون را بسخن  
برافروخت آنکه سپید خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و او  
مجنون نشان از هم که یک شب تاب پرواز چراغان بخشید و شیشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون  
میخورد و مایه دارسی بنویان در یاب خامه در یار لعل که عرض گنجینه توانگران می بود و فراد  
و دستگاه معنی نگارین بنگه باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران  
خدا پرست آموخ از انبوهی گوناگون لایهای خود و و کارگاه خیال بوسنکان شاهد باز فرو  
هر دل شده از دست در انداز پاسی است و اما که نگاه غلط اندازند و در هر و آرزو پاسی است

نه برین بخش بر دوازده است و در پنج کشت افروزانگه زانکه گوشت بر پنج سبیل شکر که بروی ماتمیان می رود  
 و بار غم را روانی فریاد و دوست و دامن بر چیده که بدست آزادگان اندوخت ده کپای قلم و خردی  
 را که قمع بنو مند ان را رخ بر افروختگی شرح بر لبه جان کف نوشت که اگر بشیر این روید گر اگر مر از شره  
 بر نیم و اگر رنگ گردید و ما دم بروی شکستیم خود آریان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام  
 جز از دون اندام نیست مایشتن از ناتوانی تاب گرانی ندریم و به دل از نازکی رنج شکی قبا  
 بر تپانیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریا قطن از هر هر ویده و رواست و به نرکت شیر  
 قماش کتلهای حیاتی و ابر سیدان نه اندازد هر او شهناس اگر زده از بر بنگی آفتاب  
 پوست شش نرین طلیسانان خود آرای را چه رشک در آید ویرانه از جگر تشنگی ما تپ آب شامستی  
 شبته انیان آرمیده درون را چه خبر و غم از کوبه نظران تنگ چشم که دمیدن نازده گل  
 از گیاه و درخشیدن برق لبهای سیاه شکفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا به سخندای  
 نفوذ و شخوار انگارند غنچه شکلی نفس باست و باد غالیه سای و گل کشاده روی و بلبل نوای  
 زبان چه گنده کرده است که سخن برای نهانده مهر بلبله بر تابد و دوزخ بیتابی و بحر روانی و قطره نظم  
 دل را که گفته است که از شورش ستوه آید بهسانا بد است این کرده باده در خندان توفیق جهان  
 قد بود که در حیفان گذشت و اتر و مانع ساخته حال با بساط نرم سخن بر چیده و جامه و  
 بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم نادق نمی بر جای نیمانده پندارند کاش با نغمه کیمن  
 در فرو دین زده بجلوه او باش قلع بیگیم فراسند تا وارسند که می وادانست و ساقی بیچ  
 بنخستن سپایند با جرمه ریزست و لبها العطش گوی میزد و در من قبال قمر و هنوز آن  
 ابر رحمت در فشانست به می و میخانه با مهر و نشانست به آرد به بهای سخن بر و درگاه  
 من از کشتی بند و پرورست شب اندیشه را به فرد میدان سپیده سحری برایت فراوانی نور است  
 هر آینه رنگینان مهر خوش غنوده اند و من چایستم پیشانیان چراغان نبوده اند و من آفتابم  
 قطعه پنج شوکت عرفی که بود شیرازی به مشوا سپهر لالی که بود خوانداری به به منات خیال

در آسایشی پد روان فرو نه برود و شمای ز ناری به قلم که رود بار ناپید کنار اندر ریشه را به بنجاره نیا  
 سنج بوده است بر روزگار گردیده و با همی لولو خیز گردانی پییده است که از بسکه در آن آه شد بناف  
 صد فهای که بر آفتابین خلیده پنداری خط شعاعی هر است به بنر شهنشاهان فرو دیده ورق که میکش  
 سخن را کاسه داده پیمانی است بدوران پسندیده جویم اند باده نابی شاداب رشک ربانی است  
 که از بسکه نعم آن قدسی نال که نیست نشسته خضر می بختیش بر آورده گویی چنین سیر با به سفایست  
 بسته و شدر یحسان از خویش بر آورده دل بنور وین افروخته باز پسین و خوشور هم گویم  
 که گذشتن من به پاید از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین و دستور هم  
 اگر سبب که سر آمدن من در شیوه بر همه فغان شکفت نیست چه شکفت خوان اینده سی نیایش بپند  
 ستایشش خویش آراستن بشماره بخش شهای داور افرونی ذوق سپاس خواستن است  
 تکلف بر طوطی سیم زخم ز پستی است نه در غوغا فروشی نه ز غوغا و نقبت در یک پرده بیگانه  
 سرودن دل داده خوانی سبز و سبز تو لا بون است تعصیب شکش قدم در جاده پیمانی است  
 نه در پیراه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش از فسون کسی هر اس که نم نتوانم که از  
 نصیحت و عطا عالمی اخدا شناس کنم نه که اخبار پاستانی را به دیوانه ها قیاس کنم  
 نه که ز آثار هر چه مشهور است اثر تازه اقتباس کنم نه که از بهر حله های شبست ترک آرایش  
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی عار از زنده لباس کنم چون نه من ساقیم نه محترم  
 نه بریزم نه می کجاس کنم نه بواجب ز سعی دانا هم نه بهر مدعا کجاس کنم بهر مدعا اگر مدنا هم  
 کاخ الفت قوی اساس کنم یک نایب زمین که در گفتار به در حست لاله سورداس کنم فصله از  
 مدح خود توانم خواند بهر لب را زلاف پاس کنم به خوش نوایم مراد که ز رشک به زهر حرام  
 بونواس کنم میتوان پنجه از قطامی برود به پا به جمع که اس کنم به توسن طبع من به  
 ارزو که نه بال پر پی قطاس کنم به مزخ خویش به آگاه در و ده ناخن و بر صوف و اسب کنم  
 به جو سوز از غم خزان بهر بهر گلبنی که من ساس کنم به کوه تیز سوز که کند آغوش با گر اندازد آرماس کنم

چه ازین فوقه اوانشناس بدنویشتن را با لاک یاس کنم بدنویشتی گفته های خریست و پنجه را طره ای  
کنم به لائق بیج در زمانه چو نیس بدنویشتن را همی سپاس کنم کس زبان مرا نمی فهمد بغیر  
چه التماس کنم بهر اگر بهوای تلافی خطیه نشو و نما سر بیای ابر ساید و بر دای سپاس سرای  
بخشش که بر فرق دریا افتد و دیده در ان شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی ابرست  
و فراخی در نگاه ابر هم از گنجینه دریا می بشاورد و ان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافیه و در از  
کوتی بر داشت پاد را ز می فرو گذاشت به تر خانی نپذیرفته یکه بدانش و او گرامی و بزرگش  
بختار درونی و جستجو و گردش پر کار امینی گاه بهر پای چون بونی گل از بساطت نهای سخن را  
به پیامی و هم از خود پرس که روان بشناختن رفر هر گونه گزارش چه مایه و انا و بنان بگزاردن حق  
به شیوه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادا می سره و کشی و انداز و شیر خراستی دست بهم و در  
عالم با همواری کیش و آئین بستی نشانان آشکارا سگال چهار اندیشه که ز آید تا بر جاستن و فضا  
دورونی و درست نشستن نقشش بکینا گزینی را و لکشا انگاره وجود پذیرد و زبان موجی که  
صدا را بر پیانه اندر دست سر گذشت جوش خویشتن بالایی که در خلوت خم میزند شنید نیست  
و به نگاه برگ تیشی که پروانه در بال و پر است برق بستی فشانی که در نهاد دل دارد  
دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی نهمانین شیخ علی خریست  
فر و شمعها بر دهم از صدق بجا که شهادت ادا دل و دیده خونابه فشانم و اندک انصاف بالایی  
طاعت است در بوائی که بال بالا خوانی زده ام و در ادای که خور ابشگر فی ستوده پیته از ان نشان  
باز نیست یعنی بوا پرستی و نیمه دیگر تو نگه ستانی یعنی با خوانی بیداد بین که هر جا باشد نهمی از زلف  
مرغوبه میوان کشوده شود بلا در آویز و تا دل به پیک آن شکن بند می و خوار سے نگر که هرگاه از  
غافل و از خدا فارغی برادرنگ سروری که نشیند بهوس مرا بر انگیز و تا پیشش  
بنده و ابر است استی شادم از آوازی که بسا سخن بهنجا عشق بازان گزار و ستم و  
و انهم از آتند می که در قی چند بکر دابر دنیا طلبان بر دج اهل جباه سیه که در ستم در یفا که عمر بکسیر

نخته بچامه و جنگه سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گم آن خوابی برخواست و آشوب بهر سگ  
 فروشتست بنور خون و نور فست نهنگامه شورش رسته خیز این آزر گم و در حیب دل از خار  
 خار شوق زبان گزارش این آرزو در از است که هر آینه گفتار بای پریشان بفرجام آوردن  
 آرزو و خواهی خواهی اوراق پراکنده بشیرانه بستن منوچه مایه شرمندگیست درین جهان باز  
 پیچیدن و در آن گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ دروان آسالی بویی دوست  
 کرشمه و انگیز اندام و در ازنی شره و کوتاهی نگاه و راستی بالایی و کثری خوی و دم سرخی فانونگر می  
 جفا و دل بانی التفات جانگزا می تغافل و سبکی بی مهر و گرانمایی کین و کمونی روی و فرشتی  
 گمان و توانایی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دشینگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضون  
 و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک کشکوه و نشاط نموده و اندوه شیون و روانی کار در سگ  
 بار و پرده کشانی را در جلوه فروشی نوید ساز گاری آفرین و دل خراشی نگویش و همواری  
 صلا و ورشتی و در باش و گزارش و عده سپارش پیام و بار نامه بزم و بهنگامه رزم و حال  
 اما سن و ایمان من که بوالا و دیگر بیکانه بنیان همی کیش که سیاه و سپید را و جوه و پلاس و پریان  
 ر آثار و پود نیافته اند این بحر اغان دل پروانه و آن بههار ان زیر بال لبلب مانند اشیاء  
 صور علیه حق اند و الوان نگار مان عنقا به نقشهای از رنگ کلک فروز نخیته نقاش را صد رنگ  
 پرده در یست و نوا بای از ساز و بدر ناحتبه مطرب را بهر ار پرده را مشگری بهر چه از پرده  
 بال بهویدانی زند جنبش موج شمال ست و هر چه آینه دید جلوه انگیز و گروش فانوس خیال  
 سبک مغزانی که ببا و آوینته اند از گفتار و چو گفتار چو ریافته و گزینجانی که بهستی اشیاء ستوده اند  
 از سحر و جز سحر و چه و اشکافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن را از فرمایید بیت  
 بر آنکس را که اندر دل شکنی نیست بدیقین و اندک نیستی خیزگی نیست بهله بان اسد افتد  
 چامه گرد آذر نامه سیاه اسی سبکتش تیره و بدانش تباها جامه گذاشتن دل در بزرگو و ن کشان  
 هواد و امن بدنمان گرفتار خرد و در پیکار زور آور آن هوس ندم اندوهی و اندک تشویر یست که

سجده آتم شسته این مصیبت نشاط کار و گیر فر خود آهنگ چشم بپشت پادوخته این خجلت سر  
 برداشتن از زانو سجده وین که اشارت بکار نامه میشود و آن رنگارنگ آینه روی هر زن  
 گشته تن تن بر در نیست که گیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و دواشی بفران تهنیتی بگیرد  
 با سید باواس سر بر آورده اند و صریحان دنیا که عبارت از نهنگامه جاه است و آن گونه گون  
 نقشهای بکزان انگیزه بی خبرانی است که سراب را محیطی میخ را یکی برگرفته بی شماره و  
 خاکشاک با هم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن عباری  
 بر بزر و هم بر این چنین و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بذاق آشکارا پرستان  
 پوزش که در بهاد افرازه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده  
 خونما در دل عقده هار لب افکنده ام سخن را در حق خویش بیستی در افکنم تا آموزگار از  
 فطرت را گوش تابانی داده باشم نخته حرف ریزه بر سیمان کشیدن و سلاک گوهر شهروار  
 شعرون مشتقی بی پاره بدیده و برافروختن و غور را برید آوگرده پارس دانستن و بریا بختن  
 و بهیاط ارمی نام بر آوردن سنگ آسیا آردن آوازه الماس تراشی در افکندن روا  
 بوده که ادم دستور و باز نموده که ادم فرنگ است ای آوازه از گرفتار وای فرو رفته شیب  
 لایخ پنداری مسلمان زاده کافر با جرمی شایسته نعت بوزیایای برمان جهان جهان شور  
 و غریب وای بدل یک ابر منستان رنگ و ریودلت از تاب تار و اندیشه ماخون و زبانت  
 بکینه و بجه گفتار با از تقایم و ن باد فریم دی که هنگام رانجانی خرد الفخیدن نیست مبر پنین  
 یاران آفتی که هنگام روائی سر سنجیدن ندارد و آخرت از قست و بر روی هوس فراز کردن  
 و دیده به انست خویش باز کردن راه دانش و داسپردن و روزگار کار با راستن  
 خواب و کاستن آرزو با سر برون با خویش و رافت و با خلق میا و نیز بکتنه نامی بنشستن و از  
 سر انجمن آدائی بر خیزد و ز لادم زن و تسلیم لا شو بگو اشته و برق ماسومی شود  
 اندیشه بنشیند و گمان نسکال که غالب از دانش ببه بهره بدسته بستن این گلهای

وای

خزیره آینهک خود آینهی داند از انکشت نامی دارد بلکه خون گرمی ابرام والا بر او بر صدر نهان  
گرمی تر بهر ابرو بهر بازو بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری و دستگاه راستی اندیشه بکار آید  
پیشگی از جنید و شبانی خرقه باب و کج کلکی روکش کینج سر و افراسیاب پر ویز بر تم تن در هم هر  
جمال شتری خصال بهشتی روئی بهاران خوی جاکسل فایونند دوست کشانی دشمن بست  
مشتنوی گیتی از وفاداری بهمانی به محبت رازمین و آسمانی به بداریان بهارانی نشانه  
بدانایان بدانانی فسانه به بهر و سرکشان را نیجه بر تاب به بدارش صاحب آثار فر تاب  
نظر و آینه شمع جالش به تماشا لیل باغ خیالش به گاهش سالک در دل و دیدن  
دلش مجذوب بارول کشدن به دل و جان تمنا جلوه گاهش به هجوم آرزو و اگر در آتش  
خطش عنوان نگار خوبروئی به لبش فرنگ ان بندگونی به سمیت و هر گشت سازا بری  
بسطوت سینه روزن کن هر بری به نهادش راز و الای نشانها به زانانش راز و انای باینها  
خیابان نکونی رانهای به بیان شگرفی را غزالی به بدریای محبت به بهادر  
امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را در سرش از استواری آن  
پایه که با چمنی عمر با انیکدی کیر و می بوده و بیگاه در حلقه رسوائی من و خلوت بر نائی خویش  
لب بهی نیا اوده آنکه هر شش از دلنشینی در نهاد و معده انما به که اگر بشایستگی و نایش مسلم شتمی  
جان را اگر می نپذیراشتمی هر امین کار داشته و محترم را به پنبه و وزی این کهن و لای گشته  
است رنگها از خجلت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن بر تاب و شکهای از قبول این رسوا  
بخود باز بسته را شنیدن در نیاید نه بدان معنی که از سبک اگی کالا خوار می میکشم بلکه چون  
مناحم باب این قلم و نیست از گرانی خاطر احباب شبر مساری میکشم گرمی چو چنین نباشد  
که شخص استعداد و پیرایه نازش فغالی نشرفت و جود و اسیر مایه بر ازش کالی نیست نه از نظر  
واشته تا قلم لب بست و بد زمره سلب و احجام بر زبان نه خون صراحم کردن است و نه  
نفس ناموس بر دوش نه آبله یاسی جاویده مناسم و نه گوهر آسای رشته بدائع کباب گرمی آتش



بید و پادشاه خیم و خرابی باوه پر زو معنی آتشکده ناوسیان عجم را سمنند رم سوز من هم از من پس گلزار  
نخلبند ان پارس با بسیم شوم هم از من که سوز و مانده ابراست گل نشاند باو چیدن و دسته بستن  
کینه صنعت است و یار ان پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس در شراره کاشتن است و  
زبان در زمانه در وون در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شکر ف حالت است هماندرین هنگامه  
از فوق میتوان فرد و در نه هر حرف غالب چیده ام میخانه پتاز و او اعم که مسرت سخن خواندند

### ویب چه گل رعنا

خداوند ناامیدی از رحمت در گناه هم دلیر میکند رگ کردن جنونم را بزور بازوی نوازش گیسو  
دل در ویمه محرومی از تو سر دیگر دو بنای یا سحر آتش ناره و فرود حمل آتش بید او عالم برق  
خو من مستقبل است بدایخ و وزخ تاب بجای صلیم مسوز و عمر تماشای بهار جاوید فرخ جمال گذشته  
از تجلیات جلای چهره بهر عتاجم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر باد و فتنه و ستیغوش بازی بیکار  
خواه و دلم از ستم ظفری روزگار گفته نقل انجمن انجم پسند از تصور بهر جود رفت خون در جگر  
محاسب عمر را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاد سعادتی نگویم از آینه  
رنگ بسته زمل یک فلک کیودی نزدای تا جلوه شتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی  
میریزد هر چه از تن کاست بر جهان میفرای و گری اندیشه شر را ز پرده دل می بزد و بر آبله جگر  
بخشای ای از تو نور را سپید از بالکانه دماغ بر سر پای دل تا فتنه و شست خاک تیره منجم  
از تو خور و روشن و روان گویا یافته چه شکر نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه او  
محمدی جادادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفا عشق در آمرزش بر روی  
بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلیمان را بجنبش زبان گم نشان گرامی و خشوع  
تا زنی با فسر منابر افراخته و شهر با نو دخت نیر و جود عجمی را همچو اب خامس آل عبا  
چون جوهر اصل جوهر نیز از خاک پارس سرشته در روی هوطنانم از بید ستگاری خجل  
مشران و ارتمغانی مهر رسول و آتش شعله طراز نبائی بکریان تو قیام نهادم افشان آینه نینده

فرین را بکارم در زبان سپردن اگر راست پرسی خود نمائی دست و ده جهان آفرین راستا بشکر کردن اگر غلط  
 نم و عوی خدا نیست تا جرم آبله پایان نادی تسلیم سر مدنی را جبهه عبودیتی زبید گوهر آهای سجود و بیز  
 مینه داران خیرت جهان محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای در و دانا کدش اختلاط  
 بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان همان پنج تن را مطلوب و غلط عالم در دو  
 طالع سم قدری منتشر اگر آباد مولد دلی مسکن اسد الله خان المتخلص به غالب  
 پس از نور دیدن بساط و عوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی نیایش زبانی از پرده چاک خیز  
 میروانند و نارسا ناله دست انداز بخواب دل شسته را بگوش یا دران میسرساند فخرسندگان  
 وب درشت سخن و دریا بندگان نقص و کمال این فن نگو دانند که آرایش بساط و عوی  
 نجاتی هم دور چاک سخن بخورده فروشنی شسته عمر است که سخنها می پذیرد را با تمام دلهای سخن پذیر  
 شانه اند و از سود خرف و رقم مشقت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشانه تماشاگران این باغ و تیر  
 باوه گل از خن دیوار چمن می بینند و خرامندگان فضایی این بهارستان گل از سایه  
 می چپند اما هر که از سر خوشان باوه مر و آزمائی این انجمن است از شیشه ریزه  
 رم پاستانی میکشانشن خارها در پیرین است فرو هر زه مشتاب و پی جاوه شناسان  
 رد و رنایکه در راه سخن چو تون بر آرد و رفت ما منت این فر را که دل دانا و چشم بنیاد و ده  
 زبان را خیز ستایش یا دران و نفرین خویش کشاده نه و لکش نوایم نه ریزه فروش  
 تحسین خبریدارم نه شعر فروش با قسم آتش کده راز است و دم سر شیشه گداز بر گوشه  
 هاط لفظ ریزه چمن و کاسه لیس گدشته جاو و بیایان و بر طرف بساط معنی خواجهاش  
 هم پالیه آنا هم اگر دیگران را از خزینه جو و سبب آفیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند مرا نیز  
 زهره چند در جیب و کنار اندیشه می نمند بیت نگویم تازه دارم شیوه جاو و بیایان را  
 ن در خویش نیم کاره جاو و بیایان را نه بیات از پنجه کرافت است در کسوت خود نمائی  
 پنجه لاف است در پرده خویشتن ستانی چهرانی من ندان باید که اگر خود را بچیدان گویم

خدا را نظر بزرگمند می و تمسک می و دوستی داشت بر من بندوی اینقدر دانه کم مر از من بپوشند  
 و رنگین کن افسانه یکسوی خوشم ساخته نفس باخته چه تم و جگر گداخته و حشمت بیانم ضمیر آلاست و  
 داستانم جگر بالا ناله ام از شتر رخنه جگر سپارنده تر و غمسم ام از فوج دل بدر آورنده تر جانی  
 دارم از وحشت تنهایی خویش آگاه که میزد و دلسر پایا از درد و غم دل لبر بزی محسوس گرمی  
 مذاق میختم اگر دانهم پراشست چه عجب و نمک پیش لذت گفتارم اگر دانهم پراست  
 چه شکفت آری کوشش را میدان فرار است و امید را سر رشته در از بوی که دل افسرده پاره  
 بدرد آید و نحتی بخون شدن گراید که فتم دل از درد و نایافت و افش پراست و دیده اندوه بخور  
 بیش تر من نیز از دل آبی قانعم و از دیده باشکی خرسد درین گلستان بظانم که کرده آشیانی  
 مانم که سر پایکباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان و دادم  
 و رگد اختن ننگ و بوی پرستان چین و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته  
 و نوای جگر خراشش اور از غم نه خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر ز من هستیش  
 پیمانید و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار  
 بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می با بکینه در لرزید نیست و از بیداد حریفان  
 خونم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدان پاران انجمنها ساخته و تکلیف  
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته  
 خصوصاً بزرگی از صدر ز ششینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن سست و پیکر  
 مروی را گل از وی عجیب و دامن به جای نازک شیرین ادائی قلمش نبات از نیشگر است  
 حیرت بدندان و بشا هده لطافت نظر فری نقش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر گفتگان  
 بیداری شوق را بیدار و چشم را بهر بزم خلد آشتی را طوبی و هم فروس دوستی را کوثر جبر حیدر  
 منصاعل همین فطرت است اما سپید شمال بزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی بر من  
 خوانم و چه خط و لرزائی بدانهم افشا تر که سرمه زاکه بگریبان دلون اندوه سرور رفته بود از

ز انو بر داشت و بهم را که بکشد دل و دندان زده سوزی داشت بخت و سخن نشود چنانکه قطع غل  
سازد این تظم است و نکایت در تضرع محو و فضولی در ارامت گم و با سراج الدین احمد  
چاره جز تسلیم نیست و در نه غالب نیست آهنگ غزل خوانی مرا به با آنکه سیم در نور و اثر  
هر حرف سحر از حلقه و امی بر می آرد و کلک در کسوت هر نقطه پشت دستی برین میگذارد و غولگری  
اندا ز مهر بایش بر انازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم و عشا  
غبار زلفانی داشت فرمان داده است تا منتجی از دیوان ریخت و غزلی چند از پارسی  
در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دورنگ به پیش طاق بنفش آویزم از وی زبان  
گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغار خار خار جگر کاوی شود هم صفت نگارش اشعار  
ار و در زبان بود و در مسلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان راه سپرده شد به آینه این  
چمنستان را دو در بروی هم شود و مستین در را با شعار بندی بگوهر آمو و دم وین  
در چون آغوش شوق بروی پارسیمان و است و نام این صیغه زبان او شناسان  
گل رعنا آبی این گل رعنا را بگوشه و ستار قبول جادوی و هر که این را گرامی می نهد  
سپاسی از وی برین نمی آید پس باقی هوس

### دیاچه دیوان ریخت

مشامیم آشنایان را اصلا و نهاده انجمن شینان را مژده که لخته از سامان مجمر گردانی  
آماده و دامن از عود بندی دست بهم داده است نه چو بهای سنگ ثروپ خورده بهنجار نابی  
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به بت شکن گفته بکار و ریز ریز کرده بسویان خراشیده اید وین  
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پاریسی است نه آتشی که در گلنهای هند افشوده و مختار  
و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی با ستخوان مرز  
تا بار شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آویختن بر آینه بدل گداختن نیز زده  
و برزم افروختن را شاید رخ آتش بصبغ بر افروزنده و آتش پرست را بباد افراهم

آتش سوخته نیک میداند که چه بپزند در هوای آن رختنه آذر نعل در آتش است که بچشم شبنم  
 بهوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهر اسب نشو و نما یافته خس را  
 فروغ یافته و لاله را رنگ و مرغ را چشم و کده را چرخ بچشده یزدان درون سخن  
 برافروزد راسپاس که شراری اذان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجاکا و سینه شتافته  
 و از نفس و سه بران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن آمانیه فراهم تواند آمد که مجمر را فر  
 روشنائی چراغ در ایچه خود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را  
 آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته گرد آورده و سر مایه دیوان فارسی بر خیزد  
 و با ستفانیه کمال این فریوز فن پس زافوی خوشستن نشیند امید که سخن سدا یان  
 سخنورستانی پر گنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نا  
 سیاه نشنا سند و چاه گرد آورده و در دستایش و نکویش آن اشعار محنون و ماخوذ نگارند  
 یا رب این بوی اشی ناشنیده از نیستی به پیدائی تار سیده یعنی نقش بغیمه آمده  
 نقاش که به اسد الله خان موسوم و به مرز افوشه معروف و به غالب متخلص است  
 چنانکه اکبر آبادی مولد و دهلوی سکن است فرحام کار بخفی مدفن نیز باد

### خاتمه گل رعنا

شبی که سوادین گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لایبالی خرام از تنگ و تاز آسود خنامه  
 کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه جاکزیر غنودگی هجوم آورد و در بوی  
 دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبکیه نگاه بدرخشید و نورانی پیکری  
 از نقاب غبار رفتن بهوش جلوه گرد چشمی چون جادو نگهان صحرانشین به سرمه  
 سیاه ورخی چون پرچم پرگان روستایی غازه رنگین گردون و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب  
 چشمی از تبسم و نگاه پرقدی باندازه هست خودش بلند و طره باندازه روزگارش پریشان  
 با جیسینه چون گل خود و شکفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز از

مستقی ناز در پاكشان نقاب از رخ بر افكنده و لب گران حرفخانه در رسید و تمام طایفه در آن  
 لختی منشم را باندن فشار تبسم گوش بالید و پاره زوشم را بادای تعریف بستود و گفت خض  
 ای غالب نازک خیال نو این رقم دای شاعر جاوید بیان و لكش سخن ای در نسب از گرانمایگان  
 عالم ایجاد دای در حسبل زنی مهر و پایان چار سویی مجنای سبکسری بدو می فراق خاسته و از  
 تسی دستی بنجاک فروخته بسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ یایی رسوا شوی و سواد از نصف بچوب  
 خوی خجلت فرو شوی و بختتم ای آشنای روی بیگانه خمر کبیر تبسم از چهره و لب بستر زخم  
 کشودن از چهره و مرد ز نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که گیتی و از  
 کجائی و چندین خشنماک چوئی بجنبش نسیم نفخه خنجر شکافته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم  
 آلودش یک سحرستان خنده بحسب و دما آن تماشا فرو ریخت نسیان مرمی طوفان کرد  
 و گوش خود را صد فغا گوهر این راز گردانید که ای بخیر من شخص استعاره تو ام به آشتی آید بچوب  
 بهر آرم نه بکین ملائم انجمن ساز سلامت و شکایتیم آئینه پردانه هدایت عمر هست که نظارگی  
 مرآت خیال تو ام و نشانكش کاکل اسرار خویش قدیمی یک خود و فریب مهر این از دست  
 و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست سپاس از آرزوهای  
 خویش کاروان کاروان تنگ شکرت از منان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان  
 دهم تو و خدا از پهلوی من آبسرای نیت و خفته که سواد شری و روشن توانی کرد و طرح انشائی  
 ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنست میریزم خواهی آنرا بتار رشته نظر  
 گلرسته بند و خواهی همچنان پر افكنده بگریان نثر افشان از نوازش نفس آشنایان در آدم و  
 بزخمه ریزی مضرب پشروش چون نغمه از پرده بدر افتاد و تار نگاه عجبی زبان گزارش در چاک  
 بخودی شد و نوای مرمی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرام و دم تبسم  
 دای کالبد اندیشه مرادوان گویا اشک تگیهای مرا و سیاهی دای خستگیهای مرا جان  
 دار دای بر فروزنده گوهر آبی من ای بر فرازنده لوی شهرت خویش چندین برق پیشم بچوب

در انجمن هر نیز خرم جگر نامک سودنم ساز و نیم که اخته دل پناخن جفا حکا و بگر این پانی خواهش و  
بسکه خیزی شوق بخاک نشینی امید و بهال افشانی آرزو بگر اینجانی ابرام و سکر و می استغنا بخون  
گرمی اشک بهدم سر و می که برود میری شتار و بدیر پانی داغ بر زمین گیر می خاک و باج گرا بی عبا  
بدلر بانی لذت بی سبب آرمی و مست و بجا نگرانی انداز غم خوار می شمس بغراخی بخوان الوان  
تو و بنگی حوصله اشتباهی من بنا لهای بانار سانی عمده خوشی استوار بسته از اثر بیگانه سن و بجا  
در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثر بیای ناله مهران تو که تیرگی سواد شنه از ان روست که لجه از  
نظر فزوست جلوه از ان آئینه زار دروغ داشته باشد بکاه درین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند  
اگر تاراج برآنگدی ندادی گزین نامها گرد آمدی سترگ گاشتها فراموشی باری اگر فته فوق نهایش  
خود و روبرو از استایش یار ان بوده از تند می فرو و آ می و به فز از جای بنیش بیار ام تا و رقی دواز  
شعر و صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر نقضش جایی نقطه انتخاب خالی بیانی و در نور و هر سطر  
چار بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سود چشم نگرانی ست زنگار داغ و ماکله از آینه  
خویش ندوده یا بیاض عارض نو خطی ست از نقش وجود خال ساده حاشاک نامه گرد آور  
چینج و تاب هر چه رفت بساط داری آراسته باشد یاد و نور و هر چه خواهد گفت عرض تحمل و و مان  
خویش بسپار انا پنهانی سخن را نشینب و فز از نیست که اگر گزارنده آنرا فرد گزار در خواست گفت  
از پر کار افتد و انداز بیان بی سر و بن گرد و فر و بیرا نه اگر کام زخم خورده مگیرید و در عر بده  
را هم زور از نیست به پنهان کونای سخن روزی بود و روزگاری که کفضای جنت کده و  
بال افشان بودم و سر نشست آرا امیدگی از سطر بستم صبح و طن میخواندم بهر چهره من از  
روزگار گرد می و نه در دل سپهر از من غبار می استا نهایی ستانیا ن بگوش قبول نشود  
و از دیو ا فنا نهایی طاماتیای بر کران بود می فرصت با غنیمت انست می بهو ای دل  
رفتگی چند آنکه تو انست می اگر رفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنوبی از پرده مهر  
دل از آسودگی بر آشفت و راضی از سر نشستن بر خاست ذوق کاوش خار صحرای کف پایم

خارید و شوق و ارگی از شش جنبش آغوش برپا شد و ناچار نخست بعزم زمین فوس غم منفر غلغل  
 فتح الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ  
 بیای تخت آن مرزبان باری و فرنگ که جنوب روید و ملی بچیل گردی و وقع سست پاچا  
 کردم از بسکه سراسیمگی سرپایی مل را فر گرفته بود از بزرگان وطن پیر و نایبده براه افتاد  
 هر چند از آن مردم شرمند و مهر و وفا نبودم که در حسرت فوت فرصت تو بیعت پشت دستی  
 بدندان بایستی گردید لیکن پارسا گوهر دستنی و آشنا پیر و یاری داشتیم چون من بر من  
 مهربان و چون دل مر سینه جاگزین نشیت خود را پناه و بازوی دانش را نیر و رسائی از دور  
 بالیدن و آگاهی از دور نمود و پیوند گیر گسل مرز بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال  
 وجه مطلق مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی مستوری نانو است سفر کردن بپا  
 شو قم ناگوار افتاد و معتمد امیانه من و او شکر کرمی نیز به دل بدید آمد و جان بنیهای اندوه  
 چون کاروان بمنزل سید و هر و از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بجزتش فرستاده  
 و سوزش و پوزش را با بهم آمیخته برین رنگ سخن گذارده آمده

پند

عالم اعلم عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سحر دام اگر اتمه طاکوده عالم  
 در و دل اسد الله سلام معمول الاسلام او که چه احرام و رس اسرار عا دارد  
 در و عدم و دایم اگر صد غم در گرد و در و عالم دارد و اما او اندک مال کم که ده عا و هر  
 و هم و هر اس آمده ام اگر دل مولا کله الو که در و در و هر گاه او هم عهد کرد کار را بر سر  
 و هم در سر که در روح را در هر سوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع  
 و در امر معاد کامل دل آگاه را در اک مصالح کار سمل و مردم همراه را اصلاح حال  
 ملک العالم آگاه و هم در و الوده گواه که الحال دل و دوا و محل و دایم حرص و هو اگر در  
 ملال را در احاطه در و هر گاه در آورده و الله عهد کرد و هم که اگر مردم که در هر سوس کم که در هر









وزنگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوامی کلمه سرخوش نشاء جواهر دست  
 هزار آفرین و پیشینه ره روان فراخای سخن را که بسمر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده  
 و بنده از کر کشاده بسایه خلکهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسر داده انداز من که  
 و ا بسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوروان از و نهاله روانم فراوان و رود باد  
 همانا از ایش اندیشه بنواسخی این پوزش درخواه فیضان هست است و گریه اثرهای قبول  
 که به تنومندی آن مصنوعی غیر و کار از پیش توان بر و دیگر نمایکی این مہی عطیہ بر کرده ناز  
 میتوان کرد که ان پذیرفتن جاده این جسته راه که خرد که کشای آنرا به بستن شیرازه اجرا  
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر ویر تر اتفاق افتاد و رنگان که اگر آشکارا بینان خرد نگیند  
 گویم که یکی از ایشانم و بالجلد روی سخن بدیشان است گمان نبرند که ر بگذ رنگ بود یاره  
 انجام رنگ حاشا که رهبر و ابر دل از نگارین را باطمای سر راه بندی و خوی را مہر راه  
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشند و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبہ  
 دیدم نقش پای ره روان نامیدش به گویند چن چنین است و رنگ از چه روی گرانپا  
 را چه عذر بان دہان رشتی بدان توسنی که عنانش موسی و مشامش بومی بر تاشفے و از  
 شمسوی گام بدر از می ننہادہ جز بہ پناشتافتی از ترسندہ دلی عنانش کشیدہ و بلاہ اواز  
 بوسہ اش آرمیدہ داشتیم چون پادہ از راه بدینگونه کہ بر شمر دم بریدہ شد و روز بلند گشت  
 ہم جوش تند ی توسن فروشت ست ہم ہوت و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا  
 مہر نیم وز مغز در سہر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل و پای تگادر نرم کرد و راض  
 را دم و کردہ را قدم بگزار آہ ہم آن باخر گراشد و ہم این را بستر نیان آمد توانائی سجارہ  
 سگالی توسنی آمد و در ہنگام ستہ و می خستگی روی آورد چہ نی سہر ایم می سخی از در ویکہ  
 شمارہ سنین عمر از احوال ترک رفت و رشتہ صاب زحمت یاز و ہمیں گاہ خود میر گرفت  
 اندیشہ در روار و گام فراخ برداشت و کر یوہ و مغاک باد یہ سخن پیودن آغاز اتہاد اما مروز

که از هجرت خاتم الانبیا علیه السّلام و التّائیکه از دو و صد و پنجاه و سه سال گذشت در صد و هشتاد و پنج سال  
 باند از خورشید پیک آسمانی در مشاهد آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه که بیشتر دین جام  
 و افلاطون این خم است به باغی غالب چو زمار سانی فرجام نصیب به هم نیم عدد و ارم  
 و هم فوق حبیب به تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب است  
 تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در پوشش فرو آید که درین سالی سال بهت را با فطرت  
 چه آفرینشبارومی داده و پس از آنکه در انبار رسیده که بعد از آنکه فتنه فروانده برپا می گری  
 توفیق بکدام سر ارداداشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و شوق و گوگرمی  
 گفتارها از نصیب دور باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شد و اگر ناگاه از  
 بزبان رسیده و الا سیچ بهت آنرا بجامه نسپر و هر چند نش که یزدانی سر و شاست در  
 سر آفرینشگر زیده گوئی پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاوه نشناسان  
 برداشته و کثری رفتار آنان را لغزش میانه انگاشته تا بعد از آن تکاپو پیش خرابان  
 بهنجستگی از نش همتدی که در من یافتند هر جنبید و دل آزارم بدر آورده و اگر کسی  
 من غور و نند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حرین سجنده زیر لب  
 پیرایه و پهای از نظم جلوه گری ساخت و در هرگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی  
 ماده آن هرزه جنبش های نادر و ادراپی به پهای من سوخت طهوری به سر گری گریانی  
 نفس حرزی بیازوی و توشه بکرم بست نظیری لا ابالی حرام بهنجار فاعله خودم بپاش  
 آورد اکنون همین فره پرورش آموختگی این کرده فرشته شکوه کلاک قاص من بخرش  
 تدریج است و برامش موسیقار جلوه طاؤس است و پرواز خفا آنچه درین اوراق از قلم  
 و شنوی و قصیده و نثر و رباعی فرجام آمده یکی بیعت است که هر یک  
 پیرایه گلو بسمل و آفرینش گوش دل تواند بود یارب این متلع بصحران ماده و این جنبید  
 در کشته را از دستبر معنی و زردان و ترکیت از غلط نگاران در انان گهرای آبدار این فخریه

له

در نثر مبلور  
 بیان و کشید  
 است که بیان  
 به بیعت اصل  
 نثر و مبلور  
 فرد گشت  
 شده و بسبب  
 بیاض خام  
 با سبب شاد  
 اشعار باشد

را بران

را بداند روش مستانه بر زبان روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط  
صفای بخت و تا بمغز دل فرو رود از عطائی باز نه ایستد رباعی گردوق سخن بدیده آئین بودی  
اشعار مرا شهرت پر دین بودی بحالی اگر این فن سخن بدیده بودی آن دین را ایندی کتابین بودی

تقریظ تذکره ارو و تالیف نواب مصطفی خان بهاؤ

فر و ساز از هم نمانی ست چنی زمره ما به ای ما بهیج تو و ای تو بهیج ما بهیج پر کار کشایان  
از تنگ دانش و داد که این گردنده کلخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گستر  
بساط غنچه فام را پایه شناس گذاردن حق خویشی افرویش به پیشی آفرین بسپیده اند  
و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفرزایش سپاه هر آینه مودی را آرج و دیده و ریرافش  
در است که از بهر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خانه نقش بند  
کشوده آید شیرین گام آرزو به شمرهای پیش رس نتیج پرورش آموزی ابر و باد است  
و تاثیر نگاروی شباروزی مهر و ماه و آنگاه منشأ نمود این همه آثار نظر فروز و خون گرمی اغیار  
است به نهال نشانی و آبیارسی و پیوند گرمی کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرندگان  
نبرد که کند آگی را اتر ازین فرده شستی در سن باز خیال را بالا ترا زین پایه دستی نیست  
بلکه چون از نور و این سر رشته بکند و سیح و خم و گیر و راج گرامی کشاد پذیرد و در که نگرند  
فرانجی را از نروپی و نشانه جوئی است فرامیرسد و درمی یاید که گرایش اندیشه بوستان  
پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا و ز که بندی فیض آب و هوا بهمان در از دوستی حسب  
ظهور است که تقاضای ختی بحضرت و نور است جل جلاله و هم نواله مشنوی اسی بشناس  
نقد سخن به محرم گنجینه ویر سخن به آنکه در گنج نمان باز کرد و ساز شمار گمراز کرده به هم سخن  
مایه خود را استود و داد و فر و مید و خرد را استود و هم سخن و او شناساوری به هم سخن کرد  
شناسا گری به اگر چه درین گنج گهر می نیست و قفل در گنج هم از بجا است و لا جرم آنکه درین  
جاوه اند به هم سخن و او سخن داده اند و نیک بود و خاطر نیست گزین به هم سخن آفر و سخن آفرین

غم ابروی پوزش به جستگی اقبال این اشارت بزولیش میا بد که گوین پند گردیدن نامه  
 بهمن شمای فضائل مجبوعه ایست که هر و قش فرد هرست متاعی است که بهر آئین بهای  
 فردوس برضوان داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه یغیض مدح مجموعه فضائی است  
 که هر دم کلکش موج جنبش کلید بیت که بهشت بهشت را بدان در کشاده اند همانا قلوب  
 بهایون آثار و الا نشان مخان فروریده فرنگ پسندیده گفتار آرا ده و اگر ای دانش اندوز  
 و سخنگو گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه و خاک بهر قلوب است طغی خلج به یاد  
 که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه بخشش سرخوشی را داده بخشش از سر  
 راز هر لایق قش به صف تو که مهر دوست بال به آشوب گاه رشک و حسن کاه بهر آهنگ دارد  
 تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض ازل حیات ابد نو آئین منط  
 بد آن بزم و افکنده که رفگان بدرازی آن تار به آیندگان بهنفع اند و آیندگان بهینا  
 آن بود بار رفگان هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر از خوی  
 خجالت نیلی و گیر در میان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آورده پاس  
 راز آتش غیر ستیجی ز نهاد و اثر از رشک ذوق بخشی بهجار این زعفران و غیرت انداز رقم سیخ  
 این تذکره و حسد عیش تماشای این به گامه لرزه در اندام و عیان نینتاده که بارید راز خمر  
 از مهر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و  
 پرویز را راق از سائکین بلکه باده را تند می از خولیش فرو نیز در درین مقام که سخن در شایه  
 بلند می و فرو خروید برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افروزی بهشت  
 قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته دور باشما می اندیشه که هم مد اندیشه و غرض  
 است باشکار بر شمرده آید و انهم که دیده ها به بین بست و گوی از نکته چینان و کین بهر  
 بهر ایند که فلانی در ستون مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد و تر زبانی دادی بهی مدح سخن  
 و انگاه گران اغراق نه آخر تبلیغ و غلبه بخشی از نکته تار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند آنکه

شناسید سرمایه نطق هم از غنیمت دوست دانه در در که بخوبه در آید هم در آئینه اوست چشم بدو و محک که  
 سخن را شترانی است پر زور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آنچنان بر قصه آید  
 که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرود افتد شکفت نمایم چون پدید آید  
 که سخن معشوقه معنی نگار آن ادا پرست است و انگیزه فروزش در طینت اجزای گیتی ازین  
 دست است با آنکه ناله سرائی لبیل در جوش بهار آن و بال افشانی پروانه در وصف چای  
 دیده باشد اگر آشفته زنا بهر مست گفتار نفس موج خیز ترجمه کرد و تکلیف پسند آن را چرا  
 اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان گمان ساختگی چشک زنند و در وقت باز پرس دیوانه  
 از بهوشمند نشناسند نه که مرا خامه از شادی این تحریر یابی فرودفته بگنج افست و جاداد  
 و ناطقه از غمی این ذکر طوطی افتاده در شکر تانست و روا باشد تکلف بر طرف مجنون  
 لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش به بیان این فن یعنی غالب ترک نثر او به پهلوی زبان  
 و اگر از راسته نگریم هیچ میرزا همچو آن نخست آئین نیکه و پیرا در سر آغاز این شتای  
 نامه باز نمود و بهر جام اندرین و لنوا از پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم خدایرا  
 سپاس گزار و در هم سخن را آفرین گفت و هم نامه کرد و آور در آشنا خواند و هم خور و انجیر در اس  
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بخار نام و روکش  
 جنات تجری شهاب الانهار است و اگر کسی لب تشنه تاریخ آتماشش بود و جویمای آهیم  
 در گلشن بنابر است نثری که بعنوان قصیده طرح فرموده اند انداز  
 رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بگلشن ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش و ستود  
 صاحب و الامتاقب و خداوند بهر پسند اسید گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی و تر  
 خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز یاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال  
 جمال کیوان ایوان مشتمی انگشتری اگر شاه سلیمان جابه و گردنیز آصف نظیر خست  
 و طالع اقبال شان شوکت و جابه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گزار



پوشش گزین بکریم گنجینه پاش و سخن گوهر نشان بپایه بالافشین و بسایه شاه نشان بنامه نشان  
کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توفیق نگار امیدنا امیدواران حرز نویس قسدر  
پیتراران قباله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگانان چاره کار بیچارگان برودید و در  
بهنر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکنه رفد فریدون فرداش اندیش داد گستر بجان بخشی دل بست او  
بفرمان دبی فرزانه داور بپایه از خنده وان برتر امیر الامرا حیف سبک طر مسطر طرست  
طامس باؤک بهادر شری که بر پشت دیوان ریخته رقص نمود و ده  
بشیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این و قنای بخن جگر کار بسته ار مغانی ستانده  
جگر خسته بجزرت خدام والا مقام سخن سنج معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام و در  
ظهور نظیری نظیر فضی فین ضیعی ضمیمه شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب  
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکریم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته او گشت  
و در ریخته نقش بدیع انگیزه او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموز گانه ازان  
روست که طبع آهنک نمایش و بهمت بعرض تجل گریش دارد بلکه نامه نگار و برین  
پرده سکالی است که تیر بخت این تیره سراجا مان قلم و تحریر یلعان نگاه قبول مولانا  
روشنی اندو زد و اندیک بزرگ انصاف قابل ازین اوراق بستر و رسیده است بخانه  
تحسین مخدوم رخ امین از افروز دآرایش گفتار و ظهور و روم و داری حج و میک  
سمرنگ سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گوی اهر من است به هم افشردان  
رخشنده گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دافش بهار و  
گلزار زندگی را که بشکوه خزان خوب برگ و با فرو ریخته بود هنگام کشایش نوهار فرزان آمد  
وقوع و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده برو  
باز آمد تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو رفته بود از میان برداشتند و  
شماره از نو بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیر و در جهان افراشتند و هر نور قینانه بر

کشاد به شب از تمییز غریبان در نوشت گلیم به خسر و زین افش و زمرین اورنگ چون خواست  
که لوامی جهان کشاید به تنییر هفت کشور افرازد و نخست اشکریان را بچشمداشت هموارسی راه بتاراک  
کنج گوهر پر دین صلاز و بخون گرمی او باش که سینه چشم که امع سحری آتش فتنه بدان سان  
در گرفت که کالای تنگ بایگان شب نیمه در آن دستگیر و نه بیخارفت بسیار پس فیروزی  
و شکرانه بهروزی خستمان نور را در کشاد و دره دره را باند از گنجائی وقت از آن  
باد که روشن در او اند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی  
شهر یار شش بنود هم بدان دروسایه که به تقسیم هم در آن صلاهی عامه بهی سید سیدی  
آغاز شد و سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شد که گنجی حشر  
نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نیکداشتند بر و اند معزولی طلعت شب بکدام مداد  
می گشتند و غلغلی باند اوان که شب روان سپهر به نقد جهان باختند در دره حشر و بهشت و روز  
از میان برخاست به از سر که چو پاسبان برخاست به بستگی به دست یافت از در بهانه  
رفت پیوند پالش از سر به که گرد از راه کاروانها جست به گونه کون مرغ از آشیانها جست  
در نهانهای سوز و گداز به دل زانده رست و شمع از کار به مهر آینه فریغ و فراغ  
خوبهای به از شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ به خانه به دزد سرگردان به  
نور و سان خویش تن آران به گوهرین پاره که کارین پاس به پیش از آن  
و هم که دست در دوشتند به دست و پا از خاف و روسته شستند به شادمانی  
را بلب لوبه که به تازه گردید رسم پرده در می به ناد آن بهی که به شادمانی  
نفت چشم نیم باز به زلغ به برب آب به هر آینه به وید روی خود اندر آینه به  
چرخ نیزنگ ساز شعبده زای به که در از داغ آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت  
کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورده و روشنی شعله سر آورده

سخن در بهیچ هم خلعت شب

هنگامیکه دشنی روز که پنج جانی زند باد دست از هنگامه روی بر تافت و تاریکی شب که نموداری  
 انجم در خشمده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یک تازی مهر  
 و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندام شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی  
 پرده بر افراخت باز می چندا نپس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت  
 سپهر با پس خیال به بخت شمی شست کاوس خیال به از گردش کون گون اشکال  
 گردید و باغ و هر فانوس خیال به بدل کشتن خرام تند و وسایه مهر و بچرخ افروخته و بال انشانی  
 پروانه پر سوخته بینو اماندن روشناسان در آشیانه و بچرخ رسیدن گنایم چند از دو دمان  
 پروانه سپهر انداختن خسرو و زهر ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آینه چو بیتی  
 سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی لبیل بمشاهده غوغای بوم بچشمی شاه و خفتن به بخت  
 دزدان گرفتار و هم طر حی نزد در بیداری بطلع شایان کامگار از پس پرده سر بر آوردن  
 و دوشیزگان شوی نادیده آسمانی فرو خفتن کشاده رویان و سواشیده چمن بیکد امانی بدرختن  
 ماهی و خرچنگ و بزه گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میان شکسته طایم  
 روز بهر هنای لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریا و از یک پرند سیاه بدان بوا معجبی بار و زگار  
 در میان نهاد که چرخ پیر از یکشان انگشت حیرت بدان نهاد و قنوی شام لگو جادو س  
 مشکین لباس به هم بهر هم باثر زوشتناس به تازگی کسوت عباسیان به تیرگی خاطر  
 شماسیان به غالیه سامی نفس مقیالان به پرده کشای بهس بیدان به هم سبق پرده کشایان  
 راز به هم نفس پرده شعیان ناز به نکته دمان را بسخن جانفزای راه روان اودم احت  
 بهر پروان بهمان خانهای به قاسم عتاب بویرانها به شهر به و از مناجاتیان به  
 سرمه آواز خراباتیان به راحم کن شوخ عروسان بشوی به غازه نه شمع شبستان بروی  
 بر لب آواز شبگیر با به رشته بشیر از به بنیر با به خجستگی آیین شب را نازم که اگر چه تیره  
 و ظلم نیست لیکن جمیع روزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده در آن بجهت یافتند

جز طره مهوشان و خواب عاشقان که کن بیالین بر پیشان است و این بر بستر هیچ جا از پرالنگ  
نشان نیافتد بر باغی شب چسبیت سودای دل ازل کمال به سرایده حسن بزلت  
خط و خال به معراج نبی شب از آن بود که نیست به وقتی شایسته تر از شب بهر وصال

### نقش و دیوان خواجه حافظ شیرازی بر حمت الله علیه

بنام این دو گرم گرم فرا آمدن گفتار و لغز و زم در اندیشه بال افشانی پرست پیش چرخ  
پریخون و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر قریح از دل رسیدن و ایستادن کینگاه  
صیاد و همانا این گرمی نه گامه از آن دوست که شاه سخن را بتاب داده از وی نیایش رخ افروخته ام  
و پیکار گفتار را بغیر خداوندی ستایش پیرایه بسته نهسته یزدان زبان بسجین نامی کن و خوی  
خداوند اندیشه بخردگر است مکن گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانی زبان بخاشی  
گرد و درندگان بیشه ستایش را از سر اسب کی پیشی سپرد اگر روشنائی مهر بکان بسان  
روان بتن جاودان رساند گم را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون بر برگ  
همواره ندانند گل ابا گیا چه پیدائی نظر درختگان کین خور و گردا هوش بجز ارش خواب  
زیر خلب از رنگ سیالای دول بستگان کین پرده برگ کاهش به پیرایش نخل طوبی  
گفت از ناز مکشای به کللی که هنوز بر جنبش در نیامده نقش یکی بر سائی انگیزه او و تبیینی که هنوز  
از نیام بر نیامده خون دومی به بنا پروائی که بخت او و عشوی دومی بی کفن مرده در رهش  
خودی را و اگر شود در کشتن به زبانهای خاموش گویای او به زبانهای اندیشه پیدی او  
به هر دم ز آواز پیوند بخش به هر یک از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور و رمی فلک  
هم توان ناله جان در تن فی فلک در روان را بد است سرایده به زبان ابقتار پیرایه  
بهشت را هشت در کثا و دوزخ ما هفت پایه بر نهادن گمان هر ادشناس خرد و راز  
آنست که مهرش بسیار خوشمش شمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از زشت  
پاداش هم دوزخیان را شمر ساری فرجام دوزن باش تا شادی نیکان روان آسای تکر و دو

اندوه بدان جانگزا است مگر توانا دستوران نبرگماشت و دانا دشوران برانگشت تا جهان را  
 را براده فرمازدانی کردند و جهانیان را بدانش بهمانی دوران روزگار نشود این سروری  
 بنام نامی فرزانه باز پسین نگاشتند که آن تا که آن پرده بیگانه از میان برداشتند دید و دست  
 و گفت و شنود را پایه بر ترنما و دود و دوزبان و امید و بیم را بهیچ نوید در وادند هزار گونه آفرین  
 بر گرانمایه که کیشی بدین جنبه تنگی بدید آرد و فرخنده کار باند پای که این روز از برگزیدی جای و می  
 جز بوی نزار و شیشه که بس فراری بنیش بهام آسمان بر آید خدایش از آرد و مندی  
 چشم براده و روزی که کار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش آرد و پیری گوش آرد  
 دایره آرد بندگی از چینهها بوده از تار بست پستی از میانها کشوده از نظم فرشته را هم نرس  
 قبله احم که شرح دوست قاعده دانش استوار به در موقت سیاست آفرینش زبان مان  
 هر از شعاع میگردد آشت زینهار به در معرف لطافت مهرش جهان جهان انگشاهی پیش  
 میدد از مغز کو بهسار به در بر رنگ و بوی گماشت و در تقی در دهم آرد و می سپارش  
 زود الفتار به بر است جانشینانش را از این و بنشینش که در و در مغانی و بدستی  
 آیین گردینایش را بهشت جابوید ازانی چون سخن با این که خود را چشم و چراغ و دود و دودی  
 گفت بسر پرده حمد الهی باز نیافت و زبان با آن هر جنبش از دل نبرد و پیرفت اندر بهشت  
 به نیافت هر آینه مرا که خوشتر که زبان بنشایش فرونگه هر سخن کشاید تا دین پرده آهنگ  
 سپاسگزار می سخن آفرین نامه سخن است که تار و می بس و آرد و دیرین شیوه های گفتار  
 را بمن آردی از سخن بیت که تاسر و ش نامم به اسد الهی به آرد و خلص را و غزل به  
 غالب بلند آردگی واد بهر چند روشنی من بدین نام بردانش پریشان بدان تیرید  
 ماند که بدو پوزان جوید و خود را میر بادشاه و خوا به غم و کوید پناهی و مطلق غزل خود از  
 و فرزند سر می بهنمان آرد ام میگویم فرو هر که غالب خلص و غزل بینی مرا به  
 و تیریش آرد و شاعرانی بجایش میزدین بدلیکن چون ایندی نام آردی بقرباب سخن

کتر است این فیض ازلی را اگر نپذیرم حکیم و سلی را بشری و بدو زنی را به پیروزی اگر گیرم حکیم  
 سخن است که هر کس کار را از روی بدوست و هر کس کار را از شناسائی بدو آنان که از این روشنان  
 آرزویم گفتار دل از مردم برند و آنانکه از دراپرستند هم بر فرستادگان سخن درود فرستند  
 آنچه بد استن بدان فرزند و آنچه بدیدن بدان و از سبب تا گفتن در نیاید کام دل از دین  
 و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالید سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به سبب گفتار  
 در دل فرو نمودن آید و دلادگان تا نهوی ز سیر لیلی ناله هر چه بادا باد مگر ز نرنگ دست بر آستان  
 و لبر نرنگ و دلربایان تا در دل بآینک دور باش نه مزمه و نه دوازندگه بآید و نرنگه از نرنگه نامهم  
 که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتی فرو نرزد و تا چشم ریشی که پاره از  
 گفتن ست در اندیشه نگرده خنده شادی از لب بر نخیزد و بکند آوازگی سخن گزاردان بقله هم  
 کشی از زیننه سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریادولی از گنجینه سخن کترین مایه از  
 والاگرانی که پشت خست در آرزاده روی و برگنج باد آورده سخن بنگامه خسروی اگر کم نه  
 آن موبد موبدان آتشکده را از ابروی بارس درنگ و بوی خرد نکته سنج شیر از و کین غزل  
 فرو بخشش روان را از عالم معنی ره آورده است توقع بهر من پیش با تمغای بی غمی نشود  
 سخن ریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرو آورده را هر چه برده گمشد  
 ز او به ضمیمه شش نمود پذیرد و سر و پیش نه مزمه و می سراینده را هر چه از یاد رود هم از دبانش  
 بدل باز گیر و حساب که مراد از این نمک کلاسه و بدر و سخنش را می است حسن را  
 بار استکی نویر تجیه شعرش میساید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خدا داد او شود که کلام  
 چه شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که بقتضای کمال خوبی از چشم زخم زنگار  
 اگر زندی داشت از نفس ریزه های بگوشتش سوخته دانا یان آرزوی سپیدی داشت  
 چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه میبایست پس از آن که سپهر  
 بهنجار پیدائی این کار بکشت و صدره بجاده روانی این آرزو گذشت دانشوری را

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرنگ است بفرمان شایستگی بدین کار دستوری  
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه بدین مجموعه کف کشاد  
و بشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیاهان این رودخانه شناساوری باز درود تیره  
نژادگار با این آینه بروشن گری و برز و دود بکشایش اندازه هر گفتار نهی بدان بر بست  
و بار آتش سیاهی بر سخن دیباچه بابدان باز پیوست چنانکه دیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته  
اوست از نور هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ پوشمندی نشانهای از صید  
تشنه ی بدهر آرایش دیوان حافظ که باشد آیت و در شان حافظ دیگر نوشته  
نیمچه جان جاکوب چه چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب به بتازی اسم چون یعقوب  
باشد به گفت دیگران جاکوب باشد به نهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش  
رسد صهار شیرازی می فروشن بجام و شیشه اندر به زسته و سخن نامش قلندر  
خدا یا تابیا نما از زبانهاست به حافظ بر زبانها داستان هاست به این دیوان  
دش را تا زگی یاد به کمالش را بلند آوازی باد به

### دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یار به ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کد آتم غل جانکه از خدا پرستی می برزد  
که جسمم از جگر تشنگ تا بلیسدن نم شبنم روی آرد میرا پایش از ناتوانی میلرز و مشکه  
باشناسایی از آفرینش و نه سر مه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پر کار کشای اندازه  
نیروی کاک و در قلم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین  
توانم دانست و بدین دانستن اگر از هم جادار و که خامه که در نگار کشتن نامه سر بروی  
صفحه بدون روشش بیاخته اوست شکافتن میگه نازنین نیاز آگینش از ان سبب  
که در معرض اینوی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل میجو  
در سر نهان نتواند داشت آرمی این کاک پا از سر ساز سهرا سترانه همان

بنی برگ میان سبی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوا کار سازی فغان بستی و آب نهنگ  
 دادن نوای راز بر کین نه راجه میان بستی گرفتیم که خامه میل سر حشمت چو روزوق شفته با  
 پر لیست خامه راستودن و ورق را شیطا طر از بودن نه آئین دیده و ریست چون بگفتار  
 ارزش جویم چرا نگوییم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد نه رازان سپاس بی  
 را که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینان فروخت و نهیم بدان شمار و در سپاس دیگر آنکه سخن  
 بوالای بسیج ستایش یزدان باندی گرامی آمد و کلمه گوشه ورق بس فریاد علاقه گوهر نیست  
 خاک فرسای الله الله این قدسی نژاد و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نیز باز  
 حمد و نعت بزم هستی زوی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین بستی زوی خوشا حسن خدا  
 سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمودار نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر لیست و فرخا  
 ازل آورد این بر بنی گهر که تا در بزمگاه پیدایی راه باز کشود و نم در این شهر یار سخن در بست  
 عشق شهنشاه سخندان سخن سخن بد که دارد نقد معنی گنج در گنج  
 خدادان گشته در کشور خدائی به زبده درویش و فرمانروائی به جهان در حرم  
 قل الهش گفت به بدر ویشی خرد و خضر برش گفت به سخن راجع بخش سر فریزی  
 سراج الدین بجا در شاه تزاری به خداوند ابدیش جاودان دار به جهان  
 بخش دوام در جهان دار به نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرا  
 است و هم شاهزادگان سخن گزارد همه در بخوری زبان تیغ آزادی و همه از رخ گهری  
 به اردو قلم و کشای با بکلمه سر جمله اردو زبانان ثم خوانی که میراث جهانگیری و صاحب  
 غیا رجو هر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر اسیر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده  
 شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بجا در متخلص به جیا است که بخش را  
 از زندگی سکا کلام الملوک الملوک الکلام است و فکرش را از خشنودی فروغ جوهر الهام  
 در سواد و رقیقه از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نهاد به بیاض صفت که از







در و لودر آمد سواد رساله مواردا کلمه سر آمد والا که حکم کو بار و که مدح او در سطور صریح  
در آورده ام بر گاه محرم را حکم سواد مواردا کلمه در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم  
سال سواد رساله اطلاع دهد و در طرح اعلام الهام سواد سال سطور مواردا کلام او و سطور محرم را هم شمرده ام

### و بیایچه دیوان مثنوی بر گوپال تفته

یمن ای خالبتیره روز و رزم آخر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان بانی که دانی و در  
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه بایه جوش سود است که نشو  
که میکشی چون خلی که از نقطه بر آورده چنگ سوید است آن فکر و اندیشه که از روانی خاصه  
در روانی گفتار آب و هوا داشت دی ممش را فرو درین پرستار بود و چاشت گشت را  
نسیم سحر پی کار بدین ناخوشی و نرنزدی و بران حیر است سبزه را چه افتاد که به چمیدن ل  
از دست تماشا نشان بزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شکیب نظار گریان در و  
فظم آن اثر پرده سار چه شد به زمره خار که از نت چه شد به آن زنجون پرده کشا تیت  
و لوله سلسله خاتیت گو به آن نفس تا که گذشت کجاست به و آن نگه جلو به پسندت  
کجاست به گفتی که سوز غم دو داز دل بر آورد و گداز نفس او در زمان ز دبا دل که بر آید  
نگداخت و باز بانی که همانا سوخت عذر غم زگی مسموع نیست بیانا همین دل بند چه بخند  
نمای را به سخن نهیم و همین زبان کثر نعمه این المفسر سولی را بگفتار آوریم مژه را که بپایون  
خون دل به و در شیشه آغشته تو به بهیم چید بیزیرش این خون گرم که دادم و جگر جوش بیند  
بخیه از هم سلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشایم فظم زمین جوی در بانگور مستین به  
جگر خورون و تازه روئستین به سمن چیدن و در ره انداختن به دل افشردن و در چه  
انداختن به روان که دن از چشم همواره خون به بشو را به شستن بر خساره خون به  
شگفتن ز داغی که بر دل بود به شفتن شراری که در دل بود به هر و را به رنگداری مرغی  
در نظر آورده و در بیابانی بخیا بانی در آورده اند که دران تماشا گاه تا پیویم نیم گامی از زمینج

سبزه را بین تا نگر رسید و در آن خرامش جاتا بر تو پیش تن چند گوشه دستار را نگر و از گزافی  
 بار گل خنیده سخن بس که چه چیدی گلی گزارده آمد اگر چه در از بود و بگویتی زود از گشتا کشتی که در نور و  
 بیان رویداد تماشا استغاره که نقاب عارض سخن است از هم گمست همانا برگزاری که بیکبار  
 انگشت نمانده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سواد و مرکب مداد و  
 همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی مینوار ابدی باغبان گاری  
 گماشته یار بس این سخن پیوند داشته اند در فن فراز انگلی گمانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان  
 سخن راه دوهفته ششی هر گویا پال قفقه که این فرست گنج خانه را زرقم کرده اوست  
 و این مجموعه سوز و گرازا فرا هم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش  
 بدیع انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر شستند تا چاشنی  
 هستی شود و بیانی سر انجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت به سبب  
 یز تشنگی حسن گفتا قفقه نام یافت و او دانشناسان شناسند و اندازند و دانان دانند که  
 با آنکه خاصه و کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن  
 به نغمی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه بخش قلم است  
 اما بعضی از و ابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکدوش را از گفتار سرد  
 ندارد و سیه مست می سخن قفقه از خود رفته در سخنها آمده هم آورده اند و زین پس از هر حله  
 سخن گزار می که بهنجار دیباچه نگاری است در میگذر م و گزاردن حق ستایش خوبی سخن  
 بدیده در آن و امیگر از م سخنور را سر وش آموزگار و سخنش را بهمانی به آفرین گوئی حق گزار باو

## تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه پیش را در نور نیل گشت گردش رنگ به بوی نفی که به بین نما  
 انگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرفت آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین  
 کار پیکر آریان دیده در آئینه بخودی روی آورده و انگونه فرو ماندگی دست به هم داده اگر

رستخیز را همه آن گیری کرد و پیکر کده با پیکرهای با پای پیویه تاپای را بر قنار آور و پیوندر روی  
 بنار زانی و پشت دست بنار از زمین نتواند گسیخت بهمانار نگار خانه کن کار نامه پیونبار نامه جویم  
 که شاور و ان نشین ناز است و آراشگاه پری پیکر ان راز سر گذشت شهر بارانست و سر نوشت  
 روز کاران و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسی برود و دیوار پیکرستان  
 ز مرغ سنج چراسی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوندر اش و آراش در اندیشه  
 بر تافتی و تا خود را بدشت از سوبان تیری گام آبله سالی و در بن کوه به پیاده و اغیلنگ  
 شور به پای نیندیشیدی از خویش خوشنود نیافتی سینم چون زنبور خانه زخمهای بهم میایی  
 فشانگاه و دیده چون دلر بای پروانه خوانه های مژده و خساره بهم سموز را فرو داد بجای  
 اینک در پرده گزاش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر نشستن جای  
 خدا و ندان اورنگ و افش کرشمه سنج میگزرم و بدانشان که در گشت چمن بر کنار خیابانها شاخ  
 گل دست سالی و کلچین گزند فشانهای شانمان گزشته یکیک در اندیشه شمرم و لاویزی  
 پر چشم فشانهای اشکر گشتان کشور کشای پیشکش مارا اگر بفتار اشکر و کشور بند از زبان  
 نکشایم سخن در انست که درین ستم ده آئین راه سخن کشود کسی است که دل آراوه دین بهوی  
 او بی ست و خوشا و نادول بنر و دستگاه و قنار کردار گزار کارگاه مهر و زر گین فراموشش  
 اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرنگ چو اوالد و له سید احمد خان به باور  
 عارف جنگ آنگه خامه را در نگارش امنون زنده کردن نام بدان روش روانی داد  
 که نام آوران روز فرورفته را زندگی جاودانی داد و پیوند خویشی و خجستگی با خویشی  
 تری به آب سخن استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره  
 آتش کار تر با همکنانش دلی است از فرزانی آئین مردمی و انا و با منش پیمان مهری است  
 از دل نشینی پیون و چون مانا سخن که پیوسته به فرمودگی تار و پود پرند کمنه خویش از گمراهی گسته  
 خنده و ندان نهاد داشت بهستیاری این گرامی بنر و جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نرو کار گزار را بی مآفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار  
 پیشینان و افروندن گاهی پسینان شیوه نداشت پای داشت از ان دست سخن را ند که هم  
 بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه  
 غالب پندگینه پوش پلاس نشین که بدین نمود بی بود که اکنون دارد هم اکنون نیز  
 خویشتن از نیایدگان دور نیست و آئینه پیداست که خود از رفتگان خواهد بود سر آئینه  
 از برگردان این رهبر که آورده شده و بنموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار سپیدی و  
 سپاس پذیریری باریا فنگان هم اندیشه در ز کردار ستانی و آفرین خوانی با آیندگان هموست  
 گوی گفتار سن در انجام این نامه هوش افزار فنگان را بشنودن آوازه دیر بایست نرود  
 بیایا سخست و آئینگان را بشنودن زمره زو و بیایند و میر بایند فرخ شادم که نگارش  
 بفرخی انجام پذیرفت و خاصه از عیش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شادی و شیر  
 اندران همگام روا باشد که روان در شکیبایند همیشه بر و شناسی روشنائی خرد که فروغ فره  
 ایند نیست گریوه دشوار گزار این پیدائی را از میان بر کرانه سپرد و مرا ازین شاهراه به بالاد و  
 بر درینجا نیستی فرود آورد و که ارمی مردانگن آن خستمان پاره به بنفالم بریند تا به پیوستی  
 آن باده روشن انبوی نمایش آرد آرد و از هم پاست و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد و از  
 فرخی رنگی پاید و ناز شادی بوی و نه ازستی نامی ماند و نه ازستی نشانی فرو غالب  
 بریدم از همه خواهم ازین پس + کجی گزینم و پیرستم خدای را

و سیاحیه و دیوان در سبخت تو اسب جامه الیدین حمید خان باور

فرز انگان سخن سرای سخن ستانی را از حضرت مهد آفیا فی سمدای عرض جوهر دیده در ایست که  
 شاهد است بل پروا خرام سخن روشنی که دل از خاص و عام توانا برود و از انداخته جوهر گشت نیست  
 آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و در خساره های غازه اند و علم نظر انداخته  
 اند و از تشن بدین ادای خاص که عام سب چشم و دخته اند بی ساختگیهای حسن خدا داد

از بند آرایش از او چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون سنی که آنایه گر انبار پندار و دانشم که اگر  
 در سماع سخن دست بر افشایم یک سو منات بت از آستین فرو بریز و چنین صورت تنگایه کی با و در اند  
 که درین هنگام که هر گری بهنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست و او سار نظیق مرا خنده پندار  
 بلکه خود آن ساز را سری بآهنگ و در نهادن خنده جنبشی بهنجار نیست بهگامی که با دوازده و نیش  
 با خوشیش از هر چه جز خوشیش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی خوشیش قرار میداد  
 طبع و در گذارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش را از روانی دل برینی نمیدید و طعنه نیز  
 و دیده بر آفریدگی دل چشمتک نگارش است اندیشه خوردن خزانگ بر نشاند و پدید آمدن  
 آتشی میان دیده و دل بدین بهانه چشمتک داشته باشم که در آن بخودی توقع سیر باغ بنام  
 خوشیش نگاشته باشم و نه سوادای گلگشت چمن ماسر سودا و نه من چه کار داشت ندانم باغی ندیم  
 پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ بزم  
 از انبوهی سرو گل جابری سرو گل آنچنان تنگ که دانی زو دست که آن بگر خنجر از حلقه بدر  
 رود و پنداری نزدیک است که این را خون بچسبن از پوست برون رود باری به شاهده برگ  
 و ساز تو انگران آن سواد عظم خواهی خواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سر و شگفتگی  
 از گل بدام خواستم اگر چه آن سر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوا مندان طبع  
 و او دست به بیگانه ننهد اختنار و اندر و آن از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل سختی خورش  
 و پاره اش به پامزدن نامزد قلم ساختند کلک خشک مغر سبک سر بدان وایه که از تندر و  
 یافت هم پاتر و در پوید یا بخت شتافت و بدان سر مایه که از نیز ارگدانی که در هم با هر زور  
 ز هر میه بهنوائی که در آتش خاطر بر آتش و خراش خامه که آن غم از دل بروی و این دل  
 از دست بدالگونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه  
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گر قسم بهمانا بلندی پایه بخنوری که بتابیش می  
 لهای بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که خنور را به فرنگ فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی که ستوده باشم تا سخن را که به آئینه پر تو آفتاب ذات مخنورست هم  
به مخنور ستوده باشم تا ای همنفسان داد و تو اوجان من و جان شمایه فرجام ستودن این  
بزرگو را موسوی که مصطفوی تبار وائی نقذارش خوشیم پیوسست و نه فرمان بلال باب  
در باب برگزیدگی آبابی آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است ز بهی صاحب دل  
دیده و رکه دیده و آتش بصاحب دلی پذیرفته و صاحب دلانش بدیده درمی آفرین گفته خلوق را  
بمشاهده شواهد جنگی خاقش بسک بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط  
سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نگوئی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و تارک  
سروری را افسر نور دیده بنیش و چراغ دوده آفریش چشم و چراغ دو دمان پوزیر لباب  
فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارزالدوله ممتاز المملک حسام الدین حمید خان  
بهما و حسام جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شاهانه چه ستغنا از خلق بهر چه گوئی و بفرستی  
از سیرت های درویشان به جز یا با خلق بهر چه جوئی داشت یا آنکه در هر وی از به پیش بود و دور  
سروری از به پیش از هیچکس در پیو به پیش نه جست و بهر هیچکس در یا به پیش گاه گاه  
به نوائی که عنایب از رشک آن آشفقتی به او و زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم  
گفته می نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با این همه هر چه از دل بزبان  
و از زبان بقلم دای جز بر طاق نیان نه نهادی پس از آنکه به برینی گیتی که در انجا تیر  
از پای به بر ترانستی روی آورد که این سپهرش آن فرخ رخ بهایون نخی دانادل روشن  
روان کار شناس را زوان دانش اندوز بنیش افروز فرزانه بی همتا معین الله علیه و آله  
صفدر المملک سید ذوالفقار الدین حمید رفقار خان بهادر  
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا بهر گرد آوردن آن که بای پر گنده بهت  
گماشت و غالب پریشان نوار این نگاشتن و بیایه فرمان داد و نامکارنده نامه را  
فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت برگنج باد آورد دراز و نشین فرستی



نمیشد آه و بر در گنجینه دلکش پرده فرو بستند یارب این گفتار را در شهرت روانی  
و گرد آورنده را جمعیت از زانی با دو بیباچه تذکره موسوم به طلسم را از فرا بهم  
آورد و میسر میدی یارب این جگر خراش خروش که بمن میسر و چو نیست که هم  
بر لبم موج نغمه نیست اگر ناگاه بگوشت کس رسیدی و انگاه خونا به چکان گردیدی هراتینه  
و انستی و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرود رفت اینهمه تراوش خون را از بجا صورت  
گرفت آری نوا سنج خسته درون مست و ناله از لب بلکه از دل پیخیزد و لاجرم از ناله بختگان  
قطره قطره خون چون فرو نریزد و در خون دل از شکافت قلم میزد و دم به بار و بیام ابر و دهم از  
نا و ان دهد و حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان کشته تیغ ستم خنجر زنی بزرگ  
مانده باشد از ان همه لاف توانگری هستی و پندار بایه وری پیدائی که بختی را از ان تیغ کاسه  
دل و اند و پاره را از بان خواند آنچه من دارم همین چشمی ست نامید و اراده هر سو نگران  
خواهی آنرا دیده کوی و خواهی دل انکار بهمان روزی این و ستان سرای که از خنده دم را بدین پای  
بر آید که چون راه پر خنس و خار بوده است پنداری در نیر گام گری چند می سفید و به تار جاده  
راه می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده بسکه تماشای  
آن خرم بهشت نکه رنگ لاله و گل آغشت من از بخودی در ان آشتلم و بجای نبوده ام  
و دیده را دل پر خون و فتره را دم خونچکان شمرده در دمی و و ایدیر و در غنهای مرهم گزین  
میرم که اگر صد سال واروند و مندم هم نه چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داد  
ازین تنه زگی که نه دل را برنگان توان فریفت و نه بجوی اگر همه ریجان شنوم بوی کباب  
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکه به باغی گیرم که زوهر رسم غم بر خیزد  
غنهای کرشمه چون بهم بر خیزد و مشکل که دهند و ادنا گانی ما به چید که فرجام ستم بر خیزد  
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار پس سخن و ران میرود که چه میگویی از موج  
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه بچویم دین رو نگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روزی سیاه به شب ماند چگونه گویم که صبحی و از آنجا که شب چراغ افروز زنده  
 و شب سیر روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی با بجمه وقتی بود من در زندان تنهایی  
 سر سلسله خانی داشتیم و فرامید و بیم مخی دل و تویم در پیش نهاده و من در آن خبریده راز  
 بهشاده سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را در و من و دوده مردی را چراغ  
 سید زاده دلیند و یگانگی پیوند میر محمدی فرخ گهر فرخنده خوی با دانی که پند آشتیم نسیم  
 سحری ست یا شمیم گل هم نفس بسرو قتم گزشت و کلمه تارجم را اگر روز نبود و مهر و خشنود و اگر  
 شب بود و چراغ افروز زنده گشت گلدسته که بکفت داشت با آن دل سخت سخت که من  
 در نظر داشتیم بر این گزشت اینست نو آئین مجموعه پراز نوای پیشتان و نشین سفید بحر با  
 در وی روان تصدیق ییادی معنی را نگاره و تمثال سلما می فکر را آینه نوای خامه شیوایان  
 قانون و گه های اندیشه راز و دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و سترن چینی و ابروی پیکان  
 زمرودین یاده گوهرین پر گرا نیمنی و و اسرار و در سواد حریف همانا بدان مانا که پنداری  
 ساقیان سیدین سیاهی و مرغوبی بگردش پاهای می خنم از غم و گنج و یای و دل نزل و گان  
 جوی گزین کردن گفتار و دلا ویرادار اگر رنگ اندیشه شان نابیدر تارسان بکند خود  
 آن مطربه با دوت کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست این دل شایسته گزین گیر  
 نیست آری شتی از سویا بکفت آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به چشم پالوده باشند  
 در دفر و گزشتن و صاف نگه داشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این ناله های  
 از دل بسته به کلام آوینخته و از رگ کلام بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش در آیشی  
 بوده است که اگر مثل زهر و نفس بدین سرود آینه و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است صبح  
 سماع زهر و بر قص آور و سیح را به از آنجا که گرایش اندیشه بر قمی فهرست آثار این طبعم از  
 که هم بدین نام از نامور شنیده امانت از دست بفران و فون سخن روی و او به آینه به فتوی سخن پرتی رنگانی  
 سیاه شتی و در گزارش در از دشتی بیایست از قلم و نشر نقشهای نظر فروزا گنجین داشت

و چون درین بر وی صفی فرو بختن لیکن ازان راه که در آن مجموعه از گفتار من نشان و جهان  
گرد آورده را در شمار سخن گفته ان ازان داستان است ترسم که چون نیروی فکر از موده باشم سخن را  
بسختن بنموده باشم هم ازان ستایش سختی بمن باز گردد و او اشناسان را زبان پیغاره بر من  
و را ز گرد وانی که خالص آشفته نوا آرا داده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین  
آزادگان سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه بر دلهارگان گزیرد و چو زبان گزید دباری برانم  
که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیویسم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از نمود این دیباچه  
بر وی شاد سخن طره خم در خمی فرو شده اند قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خطر خسار است  
نبشته اند قطعه اندرین سال همایون که سپهر ازده مهر کرده ایشان را فاف همایون اثری نه  
این شرفنامه معنی که طلسمی است شگرف به یافت پیرایه اتمام بود الا نظری به سال اتمام  
خود آنست باین حساب که هر آئینه بروج فلکی را شمردی به اول احاد که چون با عشرت  
آئین میزی به کند از روی ورق نقش و دوش جاوه گری به چون با آرایش عنوان مات آری  
روی به جزده و دو بنو و انچه در اینجا نگری به آن دوشش وین ده و درانیست شماری عجیب  
روزگار است که عالم شده آشنا عشری به و انچه این تذکره باغ و دران باغ بود  
جنبش خانه خالص و مباد سحری

بسم الله الرحمن الرحيم

کمال کلام و ابته به افتتاح باب کلام به محتاج هم از احتیاج و مدح احمد است که چون چنین عین  
حیثیت بر دیده نشانی پیدایش بینی و بدانش دانی که احاطه بشمول میم احمد و احمد و احمد  
میم احمد است آن عالم آفرین این رحمته للعالمین اثر اسجد این را در و اما بعد دیدن  
اشارت و نشاندن را به اشارت که حضرت قادر قدرت آیت فتح رایت چرخ کلوکب  
میوکب نواب فلک نواب از هر باب ابواب منظر سر و روشناط بر انظار نظارگان  
کشاده و ملائک آسمان آرا ناک خاکیان را چون خاکیان به نظر بر نظر و و امین شکر

آمان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عیانت غالب فلک فلک او  
 در راه پستش حق سجاده جاده او و در معرض پریش خلق برگزاده او و در نیندا  
 حمایت حمیت و نشین و در شهر یاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت  
 سرفراز در وقت شرع به اطاعت محتاج قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراف را  
 بدل و نیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای او است از به بنای شنای او است خوبی معنی  
 که از آتش زای او است هم برای او است تهر چون آتش در شفا سودمند زهی رعایت  
 مقلوب مستوی داد اگر برگردد و جهان داد است نهی اتجا و معنوی ساقیان بیارش شراب  
 سر مست بهمانابی رضای ویند مطربان بشمار ز آتش تروست اما بایای ویند ضمیر شیرین  
 که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انکار تن هر شیر که بسای شمشیرش و چهار  
 گردان شیر را ریش پندار شرف و زوار الشراع فرش است هر آینه شرع در عهد وی  
 از روی شرف عرش است ردیف افتاد و دو داد اح گویم غم و هر چه بادا باد و غلب  
 کثیر المطالب مطلب و در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده هر زناش باد  
 و خروش سروش بزم بزمه این مصرع سعد که از سعادت نوید سعادتش شروع و لا حول و لا قوة الا بالله

بسم الله الرحمن الرحيم

بهمان خدایر اسپاس و بهمانیان را نوید که بهیدون هنگام آن فراز آید که کار پر از ان فرازین  
 بهمان این نشین شمین را از سر آرایند و آن برسند بار که بتدازد زگار و تیز بهر این روز  
 نگاه داشته است نور و از سیم کشایند سپهر سپهر ساز با میان غرور و توان آئین بزمی  
 سازد هر که هر آینه هر فروغی که در نها تخته آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم بازمانده است  
 بدین انجمن باز و به چشمداشت نظر فروزی خلق آنهایه در فشان رود بد که بروی زمین  
 هر جا که آسمان را نگرند چه چو انجم شب مهر گیتی فروز به نیارند مردم شمردن بر روز و سوبیدی  
 دل بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در ادیم سپند آتش گرمی این به گاه به ماه سنی

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است و در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در این کتاب مذکور است



همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم دیرین عمار آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه  
 نشان سپردند تا نهادن دو فن کوی ازان دوتن بر دو خواش دم بفرجای فرخ انجام  
 یافت نور حق کلب علیخان که بر تنویر جمال میدان گفت که خورشید فلک نظر اوست اندر  
 آئینه نور عکس خوش چون نفتد چرخ چارم قدری پیست ترا از منظر اوست بکرم دوست از  
 بختب خصم گداز کفش ابر نیست که برفش زدم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد پاک  
 ترک خوخنوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگه کثرت آبادی بین خلد با غنیت  
 که در بلده از کشور اوست از گم در نگرانی بودش چشم سفید روی پرافسر شاهانه بسوی  
 سر اوست خوبی گل بود از رانج گل پیاپی او شاد بود خندگی گوهر اوست گش راست سواد  
 دل خلق میسر نه چه از مهر و وفاعصنه دهم باور اوست دار اویم در ویش نظر افروخته نیست  
 مردک ذره خورشید رخ انور اوست از بار گش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدین  
 که اینهم در اوست غالب عمر زده گرجان بن لفظ وید از اثر بخش انفاس روان پرواوست  
 عمر نیست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرائش نوروزی میشنوم و بهرستی این  
 و آگویه بیگار هم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد نگاهانده را چنان رخ روان  
 که مشک گفت اگر جمشید فیروز بخت خدا و تاج و تخت که مانا باده ناکاسته باشد پروازگار  
 پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد و زان زمانه گیتی نوب و جهان را بهین یکس جهان خست  
 هر چه از وی سر زد بینگان آنرا بهر سپر اشتند و دان رگان باقرین در غور نگاهاشند  
 شاه بسوی انگورهای در سبزه مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکدامین باو دهای  
 رنگارنگ بجا داشت نه را شکران را در سرود اینچنین سازهای جاد و نواد و نری پیکان  
 در رقص اینگونه اندازهای جوش را با امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را  
 به پروین و پرن چرین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پاهای را به سقف آویخته  
 حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب ابائی چند نامه از

فرنگ همه صاحبان فزه و فرنگیک هر یکی بانوی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی  
 و سنگاه انجمن آرای نیکروان یکا و بخوان و چند سیوز و چشم بد و دگرگوی و این بیت بزبان  
 نامه نگار میرای س زان و که بر پیانی نرم نهند است به انکاره این نقش توان گفت با رم را +  
 نخست طلسم فلک را بیای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه به معنایه بفرمان خدایگان  
 سلطان فرمانروای روی زمین و کار فرمای قیصر روم و خاقان چین و کتوریا که کاتب قسمت  
 زد و قرش به توفیق خسروی بجهان نسر و ان دیدند از بارگاه آسمان کارگاه مهین و سکو شتاب  
 مستطاب و میرای قلم و بهین خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش ز شمار هیچ میندیده  
 ز بنید بجهان جز احوال بهر این بهماند که از آفریدگار منشور آرائی را میبرد و او آورده اند  
 فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند بهفت اقلیم داشت اگر دین روزگار  
 بودی و خردش ربهما و بخشش یار بودی در باره خویش سو و مندر کمالش کردی و این  
 خلعت را با و قرش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است به هنگام  
 فروزش نگاه آمده است به چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف شهنشاه به شاه  
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جلال این سرور گرم گستر درویش به  
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی به که همین است حال افزیش +  
 دما بر عیار اکنون یاد

تقریر ریخته خامه جناب فیض آفتاب و الاحباب نجم الدین اولی علیکم السلام  
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ اتم اقباله

به خدا یا چگویم که شای تراست به تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست به اگر ترا می ستایم و اگر  
 ترا نمی پرستیم گفتار در زبان و نیر و بخت و ذوق و در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص  
 و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان در  
 نهانخانه سویدای دل بر کرده ناداران روشنی دیده روشناس جادو راه راست آمد

عین  
و اگر عجب  
نزد دولت  
سبب تقدیر  
داشت

هر آینه بهر شایستی که نژاد بهر نیایشی که یا تو بهر پویشی که با وکیل مطلق شست و هم بهشت  
و هم از شست لاسوج و آلاعتد و لا موثر فی الوجود الا الله و تویر اران را آئین آفت که پس از  
حمار و شست در مدح سخن بر صفح هر وارید افشانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند  
این بلی ۴۰ و اگر در سال بهفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر سیم زد و مراد را نه  
وسط فضل برگزیده نبی بودند آنچنان زار و زار و نرساخت که در وادی سخن قدیم و  
از حرف عشق و هم توانم زد و توانگران سیم و زرد داشتند و زنگار دست تصرف  
بدان دراز کرد این که همین سخن عشق و عشق سخن که سرایستی من خزان نبود و بیجا  
بر و از آن به گرمی هنگام مهر و روزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع گشته خیزد و اندک پویشی  
یا من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر پیش و بر و مند نخل ریاض دانش سیاح  
دست سخن و صباح بحر معنی و انای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگیزی  
ار و در از آن راه نام نه برده ام که آن خود از خانه زادان او است بیدار دل و روشن و آن  
مولوی محمد بنظر الحق صاحب طالع بقا و فرامیدم و فرزانه کاخی افراشته و بوستان بهائی  
طرح کرده کاخ آینه نگ و خشت نیز از و باع از رستی بری سراسر کارخانه تصویر و همه  
به جنبش خامه نقاش نمود و در آن نگاه و در آن باغ ایر با بارنده و آبهار و آن و گلها بویای  
و مرغان نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکبار و شش صد و پنجاه و دو و در و در و در  
داود که آتشکده را داغ دل و شتر عشق را خا پیرین تواند بود بهر بیت که از غزل به انتخاب  
گرفته از روی داد و میت الغزل همانست اگر ناموران را با ندانند بایست یاد آور و  
گفتا مان را از ارزش فرو تر مستی و است قدر وانی و اینست قدر افرازی من بهر ساقی دریا  
بشکله من داود انداز آن می سخن که غزل فراهم آور و در زش این شیوه های مخلوده بهفتاد و شش هجری  
الولاد سر لایه پرورش آموز و فیض ماند و ز پدر بزرگوار خویش است آن پیرین آموزگار یگان  
رونگار سخن را بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب به و لا نامحی و علی صاحب الزهد



آنکه بر شریعت پیشینان چنان حاشیه های خردافرا نوشت که بر باین در کج محافزین گوی  
اوست شرح نگاری اینچنین همه دان را سزونه آن خیال از چنانرا شناسان را که چون خواهند  
در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقععه وز نامه بازار را و تخان واضح را ترا و دیده گ  
بر دین نگار و پیران بار و لانا نورالدین ظهوری و انامین بیان و بان غالب لا ابالی  
شبهه از دشمن بدوست روی آرد و دعای گوهر و روح سعادت که عقیق لب شایسته بدین حج  
لکین مهر اوست و در میان ظهور علی و در زبان کن یا رب ابیات گرد آورده و دولت  
بر خور دار باد

### آمینا خیمه در سکا تیات که با عذر و ستمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی بنده  
قبله خدا پرستان سلامت و مدوح از ستایش مستحق و مایه و ربیان نارسانا و در  
عرض نیاز و متولی و ابرام و در شرح شوق بدنامه گویم تا ابروی خوشی نریزد و چه نویسم  
تا دایع کوته قلبی بر نیزه و همان این عبودیت نامه را فاش سلام روزستانی ست و داترده  
هر حرفش و ابر و از کاسه گدائی نخی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آتش خوان مجیم و هم  
آتش جان فردوران دانند که این مرد و صفت با بنده اندرست و اهل کلمه برانند که قلم و  
آینه هوگلی بندرست آری آینه از هوگلی و گل از گلشن ایشان از جناب و سپاس از من  
شوق بیسگال که بر آئینه تا پایان فضل و وسه یار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از می نالد  
که حاشا بدین مایه بر خور داری خرسند نخواهم گشت و کلویم تشنه جان و دلم امده و بی ساقی  
یده نوشینه دارونی که هم آتش هم آبتی و نخل مراد هم با در باد و هم سایه گستران بر آتش  
و اما ان نگاه و این بفرق غالب هوخواه خطی که در تهنیت شادی  
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت و میلان که

خالب عصافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی بی تکلف زمره نیست  
 زبانش نه دلی داده اند که از آزادی فرجام آتش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند  
 که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیاورد و اگر نه اینچنین بودی من دانه دل  
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال هست از اقسام سخن بها  
 بکار رفتی هم در دیوار روزگار را بر سر جوش بهار اندوختی و هم گوشه و کنار گیتی را بر فروغ  
 نیرخت چراغان نمودی تا از طره جور و پوزبال پری آوردی و تو آئین نطی دهم بافته بدان  
 بهایون انجمن گسترده بر طرف بساط مصل میوه و گل از طولی نشاندهی و زهره را بر اسفندی  
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استنکام رشک زیبایی آئینی که به شبستان نظم می مهر  
 درخشان را از شعل آگینید و در جگر شکستی و گاه از شاطیحه خانه ذوقی که از زنگ رستان  
 که شادی باده بیایان طرب را کوثر تسنیم بگوشه سرواوی در چشم خیال هم برگوشه دل بریزد  
 معنی که مایل افشانی است بهمانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میوه و بنده سیریلیاتی  
 بنامین و آتش این بزم طوی که در خم از دل شوی را نازم در وقت این هنگامه پیشه بار  
 نامه راستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق را مش خامه از بهر گرمی که ام محض سیکه و شتری  
 متاع سعادت و تیره از برای صرف کدام روزی انداخت مهر آینه با مید و شاد به جمال  
 که میرود و دود و چرخ کوهرین پر دین تینای نثار که گاه میداشت از چه بود که آفتاب بساخت با قوت  
 این همه خون جگر بخورد و چه در سرداشت که ابر بگرد آوردن مرورید این پایه قطره میر و اندیشه  
 بسراپی این گسان نه چید که انجمن میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن و رفراوانی  
 و سنگاه ذوق میر و دوازده روشنی که خاصه طبع مخنورست نشان داده میشود و تادیده و ران  
 فرار سنده و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی کرده است و ارسد که نگاه داشتن اندازده سخن  
 که آزادی را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میر و زبان را بگفتار و ستوری نداد  
 و از لب غیر طلب جز زمره دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید و خجستگی هایون تواند بود و سپید

پای این کتخت افی از بسا زکاری بجا و اندک امرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای نازده و  
 غیر و زیادهای بی اندازه رسانا و برادر عالیقدر از جهان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادرتقدیم  
 مراسم خلعت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیده چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه نگار  
 بمنزله نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بهادرتقدیم شد و کار بود  
 برادر نکوست به برادر توان یافت و دست به هر چند شیوه من نیست و گفتن اندوه در انفسی کردن  
 و شنونده را دل بدر آوردن لیکن چون شما هم برادرید و بهم دوست ناچار شما هم بگویم که چندی  
 بامید نوا بصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گذارم نشسته ام بنیایی که مجرم بنیان  
 نشین و می بینم آنچه کافر چه چشم بدید به فرزند پورا ز بهر آن نیامده بودم که بامر بدلی بایده  
 نه ابصاحب مرا بطرف زیانی فریقند و بکشته متقی که با اتفاقی میمانست از راه بردن تا کجا  
 شکیب در زرم و خود را هیچ شادمان دارم از دور و دیوار شاربهمان آبا و بلامی بار و روزم از  
 تیرگی چراشب نشود و حاشا که چون من شیشه و نی درین سنگباران توانم بود میرا نام علی را  
 با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام نه ما را با من زمانه سازی و از نواب محابا کنید  
 و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش  
 نیرو دهید و میرا نام علی را بسخن دلیری بخشید و طلب مدعا آتایم که چون خیمه خواش من  
 بجاگرفته ابرامی باشد یا ران میگفتند که توبه نواب نیکگرافی و در دول باوی نیکوئی و رند  
 از کجا که نواب بچاره برنجی و کار بار را وانی ندید اینها که میگویند از بهر زبان بندی این او  
 ناشناس است خوار اطرع آن افکنید که میرا نام علی ندو بر گردن پیوند تا وستان صاحب  
 خیر و گویم و میر و برگی که ندارم بشیرن پویم و اسلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جهان  
 سلامت به مداری همان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای تار و اتی من در انجا باشد  
 بوی بسپارند و نیز آنچه نزد من است بدار و وصیت است هم بنام گرفته بدانند شنیده میشود که نواب  
 بدلی می آید باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز گوی و بهید که شما نیز به سپا

نواب میرسد یاد من آن میخوامم که اگر خبر غنیمت نواب دروغ نبوده باشد خود به فرزند پور رسم  
و شرف قدس موس عم علی غدار و محسنت دیدار شاد و ریاض هم عمر و دولت روز افزون باد و ایضا  
از کلک گفته و الا برادر خجسته آخر که با این همه دوری چشم و دلش بسوی تن نگران است و ریاض  
که غلبه هر روز روزگار بادیه نوردی سر آمد و نخت سفر به منزل کاکشته کشوده بش به چه کلکته  
بهانی اندر گویند کالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و دانش سهل خبر خجسته به چه نواهی  
بیا زارش فراوان ده فرود آمدن جای من به کاشانه ایست به شکر باز آید که آن را روز و روز  
همان هنگام در و دیوار رحمت به جستجو یافته ام با جمله یزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته  
در وی ناشسته به رگه آید و راد چشم دول فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خوابش برتر  
بخشیشتر اندر و شتر لنگ نامی از اعیان کونسل در و دل به رومند شنوی و خجسته بنده غم خیم  
به میکسیمی من بخشوده است به چند دل که عمری به ناصیدی خوی کرده است یکپاره پیوند زخم  
و برین آئینش نتواند سیاحت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل به جادوی تاثیر کام خشی سیاه نه نایس  
طرح جدائی جادوید انگشت شگفت نیست به فضل مولی خان نام باری دشتم او را نگرفت و عرض ماه  
جفر شاد آید یا فتم در نو گفتگوهای و پیرس و جوهای که رفت از جاسه گزاشتن فخر الی و له به او  
من خبر داد و بان بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آرخ که چراغ روشن این دو دمان مرد  
و شستان آرزو باتیر و تارش از جانب شما اندیشه ناکم و دهم که آنچه شما را پیش آید و خواه  
نباشد ناکسان را روز باز از خواب بود و فرومایگان را گرمی به گامه زد که انجمن از بهم پایش و برگرفته  
چند گردانید و دولت روی گرداند و آسودگی بر خیزد و نه به شمنندی را کار باید نیست و به باره بخودان  
باید بود و بیکر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا دارد و به هر چه در انجمن گیتی آشوب ماستم  
پدید آمده باشد بزرگوارید عمر در از و نخت سازگار و دانش سودمند روزی باد و ایضا از کلک گفته  
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخوامم که  
لایذک گویم و سود بسیار و بدو شنونده آنرا روز و در یاد این سپنج روانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

و ران گوش که نشستن اگر گفتن آناهید و در فرزند و کوه سر این بر و در رشته با هم گذر توان یافت و گفتن  
 یکی در آئینه دیگری توان یافت زمانی گوش بمن داریده فرارسیا که پیو یکم و ازین گفتن  
 هیچ میخوابم و شمارا در بر این چه می باید کرد و از آزاره آن بابست تا کجاست به بهمان نماد که از  
 جا و منزلت این دیار خواب اکبر علی خاں نام بزرگی است گر انما به بلند پایه و دانشمند  
 و کامیابی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داوخوا آمده ام به فرماندهی  
 و بی سپرده اند و خود او را با پیشی التفات حسین خان ویرینه راه و رسم هر وفائی هست بسیار شانه  
 اندرین بازرقم کرده است و من آنرا به نور و نامه خود به لاله میر لال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام  
 که آن نامه نظرگاه قبول نشان گذشت پنج یکدی تازده و پیمان کار سازی استوار گشت نیز در آمان  
 کار کرنیل هنری ابلک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه و دستار گمان با فرونی فروغ ناموس  
 و صاحب رستپشت دلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سه و منتهی شده  
 چنانچه بهم فرمان گیرائی آن نفسهای گرم جا که را بجانب داوخواه گرایش التفاتش بحال  
 وکیل در افزایش است وقت است که به پورث مقصد من از محکم رسیدنی دلی بال و والی  
 کشاید لا جرم شمارا بایده پیشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو و کردن رنگان بر خست  
 که تقیابا ذکر سپار شده نامه کرنیل هنری ابلک بهادار صاحب رستپشت بهادار و میان  
 آورند تا گدایا شادمانی پذیرد و ارزش من با طفت در خیمه جا که تازه کرده و دیگر آنچه درستی  
 فرجام کار را شاید شما که اندران بهنگامه جا و آری نیک و در سید و باشی زیاده ازین چگونه که  
 یگانگی دلی و محبت منی و توفیق برنی تابد و اسلام الا که ارام بنام و لومی محمد علی الدین آن بهادر  
 محمد الصمد و قید حاجات مروزی پس از گذشتن نیمه روز که بهنگام گزاردن فرایند نمره فراز آمده بود  
 چون دولت مسجود قری استمان رسیدم چون در و انگارده فراز بود حلقه به در و دتم پیش  
 از آنکه حلقه در انقباض آرا میدی از خلقه بگویشان آن سلسله که با من خواهد تا شمع با سعادت  
 به قماش داشت بر در آورده نوابر آورده که شمع اقبال میوان مظالم روشن است و وجود مسعود و مهیل

آن بین ناچار از خود فریادم و پس از دیر می خود را بکوه پنهان آرزو منم یا فتم هانا آن پستار  
 در آن بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین بر گشتن بخت خوشی من که گاه و بجا خوشی نواب  
 مصطفی خان بهادر و سبزان شد و عیادان عقدا شد که عارف حقیقت ذات اندا گئی را  
 این دانه بدم افکنده اند که هیچ چیز بی افاضه وجود مطلق رنگ بستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی  
 آنرا فرو گیرد و بر می گرد و فرو زنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی وی آشکارا تا بدو نرسد  
 هیچگونه وزوی راه نیاید و چون چنین است از پیست که زمین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود  
 نخستین را سر برین پیدانست و دومین با ندازه دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود و بهره ربانست  
 آنرا ورق از انگاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس تیرخ در کارا گرفت و تمام است  
 و چنانکه دانموده اند تمام است بایستی هیچی نشاء بگی برگشتی و ناتمامی به تمامی نام آوردی با کمال  
 سرشته خیال از ویر بار گرانبار حست عقده این تامل بود و میان من و خرد و درین پرده خنثانست  
 تا سپیده می از شیدستان روزنه بروی دل کشود و ندیرا گئی بدخشنیده اند را آن دشمنائی  
 سر این رشته بایست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه بگی داشت چون همه آن را من باز گردانید  
 فرجام هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نمائند همچنین ناتمامی و نفس خوشی تمام بوده است  
 چون بسیاری من از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نمائند و بار چه شگفت  
 کسم که هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرا تم و در بر شکی تمام دل در و من دست و چاره چوئی  
 زبان خود پسندست و از گویی مگر از سر از گویی بر خیزم و سنگریزه با از دهان نایب به چشم تا سخن را  
 پای بسنگ نخورد و در دود و ازین جا نگذار تر چه خواهد بود که تا و کا خم را و کشته بود و رنگ رنگ  
 متاع سخن بروی هم نهاده کس از شتر تیان حلقه بر در نرد و مسودای خریداری از هیچ دل  
 سر بر نرد و چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نمائند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که  
 نقد را هیچ سخن خود را تهمای گفتار ناسره من میدید و گوهر را به پله سبائی خرف می نمود و چند نداشت  
 که اگر سخن بر این سخن گزاردی و آوازه آواز افکندی شمر سار نبود می لیکن او شناساند که این خجلت



جنش خاتمہ عیسوی ہنگامہ طاع کرم مخدوم اعظم رانا زمر کو با حیا ی ہوسہای مہرہ ساحت  
 خاطر اعرصہ محشر ساحت و بازار رتخیز گرم کرد خا رخا رویرین آرزو ہا سرزدول بدر آورو سیا آمد  
 کہ پیش ازین مراسم دگیتی وطنی و از مہربانان انجمنی بودہ است چون شتر پریش سمیغہ زاندریشہ فرو  
 برودہ اندخون چکانی نوا اہتماشا کردنی مست رازی زبان فراوان کہ گمان مخدوم شمانزہ سال است  
 و بدانت نامہ نگار کم از بہت سال نیست ستریز کز لکی بودہ است کہ نقش آسایش از صفی خاطر بدان  
 سترہ انداخا زور و دبیل کہ در و بادہ غفلتی بقدر داشتہ تخی از عمیر پیوند جادہ کاروائی ہوس گشت  
 ویراہہ خراسیدہ شتا از سترستی بگردید و اندران پخو دی پای مضطرب پیرای بگوی فروفتہ ہا  
 ویرہم شکستہ سرا پای و گردانودہ سروروی بر خاستہ ہنگامہ دیوالگی ہراوریک طرف و غوغای و انجم  
 یکسو آشوبی پدید آمد کہ نفس راہ لب و نگاہ روزنہ چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشنان  
 در فطر تیرہ و تار شد بالبی از سخن دوختہ و چشمی از جوش فرو بستہ بہان بہان شکستگی و عالم سالم  
 خشکی باخو و گرفتہ از بیدار و روزگار نالان و سینہ مردم شیخ نالان بہ کلانکہ رسیدم فرماندہان  
 سر بزرگی و کوچک دلی کردند دل را نیو بخشیدند آئینہ ششایش کہ مشاہدہ رفت میکشایش  
 آفرود و ذوق آوارگی و ہجای بیابان مرگی کہ مرا از دہلی بدر آورده بود و بدل نامد ہوس آتشکہ ہای  
 نیو و پنجاہی شیداز کہ دل را بسوی خود میکشید و مرا پارس پخو انداز ضمیر بد جہت و سال  
 دران بقعہ مجاور بودم چون گور زنجیرل تاہنگ ہندوستان کرد پیشاپیش مویدم بدلی ایتم  
 روزگار برگشت و کار ساختہ شدہ صورت قیامی گرفت اکنون شہین سال است کہ خانمان ہا  
 دادہ و دل ہر مرگ ناگاہ نہادہ کجی نشستہ ام در آمیزش بروی بیگانہ و آشنا بہتہ من اگر ناہنسیہ  
 رنج و اندوہ کہ پارہ از ان باز گفتہ و رنگارش نامہ و سپارش پیام کابل قلم و کوتاہ و مہاشم و بزرگان  
 وطن را سیا و ہارم و عالم انصاف برہ من نیستہ اما اگر انا یگانہاں جہان مہر و وفا کردین و زاری  
 و راز از دور افتادگان پرسند و از مرگ و حیات و دوستان ہا و خوین اگر گفتگو بہ بیان آید  
 و سمند شکوہ عنان بر عنان تازو گوی دعوی چگونہ خواہند بود و قطع نظر از جہت آب زندان کہ



منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و فرستادند و کس از اهل وطن و محراب من نیست به مرا در دهر سپیداری  
 و وطن نیست به محرم میفرماید که اینک از گورنشت و عدالت دیوانی بخشی در اگره فرایم می آید تا نا  
 راه این سنگانش سپرده است که اگر خال لب در او خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرمایند او  
 از اینجا کشایش خواهد بود و حاشا حاشا این جمعیت جز بر پیشانی من نماند و مرا بدین آهنگاسه  
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تظلمی که مراست نیست و سر حکم گورنشت همان خود رای  
 در دهن کش است که نگار دهنده میاد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست به  
 یارب بر روز من نشینا و در آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بدینا و سخن گفته دل جز بامید  
 مرگ نشکند و از دهر نکوفی در حق خود گمان ندارد بدین است پاره از دهر دل بهر پاره خال لب  
 بیچاره دیدار فرست یارب و تمنای از لی محمد و مژده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کردنان  
 کوکی امیشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم پس که بجا آید بایستد  
 و جامع گفتار و کردار کردند و اسلام بالوفت احترام به مولوی کریم حسین خان  
 سفیر شاه اووه قبله حاجات به نوبت قبول کرد و در صاحب مشفق فخرالدوله نواصب  
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و ضمیمه افکند و صلوات  
 سرانده کردم و حوصله از گداز افراخی بخشید و لاجرم در طلب تقاضا برام میروید و بدایره گری  
 نام بفضولی برآورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در عهده نگارش این قطعه  
 دست فرو خویش می سخن روشناسی خسروست به نشانه قبول و نوبت التفات و عطیة مفتوح  
 انکاشیش طلسم این مدعا و در گذشت که پادشاه و مقام ستایش که بفرست مودع بشود و شود  
 تا باندازه ارزش دی عطا تواند کرد و در نه پیدا است که بانه با و خوانان تا به قدرت  
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و بخرد و با و میکند که بیانی این مراتب  
 باندازه گفتار سبحان علی خالص صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سنگی در نظر  
 ندارند و جز شاعره جوی فشارند اگر محرم مرا سر سبکس نواز نیست قطعه در نوبت

شاهی فریاد و آنچه بحال نامه نگار در خور دانسته گماشتش رستم فریاد تا بهم نظر سلطان  
گرای گردیده باشم و هم بزرگ و نوآرسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پای فریاد  
او و به بالا تر از انست که چون منی لب بزنایم تواند گشت و لیکن من هم درین بشیوه که عبادت  
از نشا خوانی و سخن فروشی مست تنگ و دودمان خوشیتم از خجالت ناکسی سر و پیش چنانکه عرفی  
فریاد فرود دودمان ایلم همین دهم پس باید که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد و با بچه سپاس  
از بخت دارم که مرجع من صاحب خلون عظیم و مراندین آرزو کار با کیم است و خوی که در خجالت  
بندار با اسد الله خبر که نمکند و از قدر دانی و قیافه ای آنچه باید که و هیچ کم نکند که کاتب بنام  
سبحان علی بنان رباعی ای آنکه همه اسیر و است باشد به صفای خسروی بجایست  
باشد به تیغ بهر اسم آبی که بود به آغاز از این ای نامت باشد به مرا که یک خیال در بدست  
و سر رشته گفتار که در گره ولی با تیر غصه در ستیز ولی با تیر از زهره در خروش بمقتضای  
فطرت باشد آفرینش را در دم و با اعتبار حالت ناصیه پیش را در داغ و الا ای همت خود را سپاس  
که درین آشتی گلی خبر باستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو نهاده و فرخی طالع خوشیستن را  
ستایم که درین جستجو خاطر جز با التفات خان رفیع الشان پیوند نیست پذیر می نگرفت خارا این  
بدان دل آویخته و شور این تمنای غوغای رختی از نهاد بر انگیزه که این عرض داشت بفرغ نگاه  
قبول آصف ثانی مشرقستان گرد و دوا این قصیده به بر من بنویس مثال سلیمانی خوانده شود تا ما که  
سخن پیوند ستایش نگارم به بجا نره خسروی رخ امتیاز از فروزش پذیرد و انگاه صابان گرانمای  
که هم بدین هم بلند نامی دهد و هم در نظر خوشیم گرامی کند و میسکال که این آند و لای و شوار این آند  
نار و ارج باید دور باش یاس و بر بر سرست اما به درین سگالشن ل بدین اندیشه نیروی پذیرد که خان  
ارسطو تدبیر را بزرگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری پرتو نره از چاری سپهر  
روی فرمای زمین بنانه از فروز و قطره باران از اوج هوا بمخر ریشته نهاله های خاک نشین فروز  
دودانم که اندرین تنگ و دود و بر سر و شسته لب خفته خردی مانم که به روزی بگو شمه چادر می بندد و

و از اینجا فرو برد و خواهد که آب از چاه بفرمال کشد هر چند نظر گرینان بی پروا را بشاید این  
 روش لب از خنده فراموش نماید و از دور دل آن تفتنه بگر حساسی بر نگیزد و نا متور نشاند که تکه های  
 دانه ده ربانی شیده ایشان است بخشایش آورند و بدو و سرش دریا بزند و انمودن این مثال که  
 صورت نمای حال است پرده کشانی اسرار دعا را کفایت کند و لب تشنه ساد و لوح اخلاص  
 و الامتاق بزرگتر هم و تفقد سزاوار بسیار **نواب مصطفی خان** بهادر  
 حضرت سلامت من که مرزبان در ستایش بقرار است و انیشته در گاش گشتا خ اسیر کرد آن  
 پاییز مرده خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینا میر جرات بزمه منگ و دم بنامیز و تذکره ترمیب یافته  
 و مجموعه فراموش کرده پیش طاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال ناکو سر نخا سی را بر گری بار  
 رهبر و نظر چون به بیداری کنار ناپایداری دوزخ سخن کام تماشا بردار و نوشته به ازین بر کمر  
 نتواند بست خضر با آنهمه بگر تشنگی که سکنند داشت لبش بر شعله آبی تر نتوانست کرد و آن  
 آب از دریا بخشدین بود و شام گری را از دور و نزدیک مسجن زندگانی جا و یک بشیدید و این بخا  
 از هر یک را دیگران کردندست یا و دان زنده باشد یک که سخنگویان از شمار زنده جا و پیشند و گویان  
 به نکوئی نام بر آمد باری که شفقین غلام گوهرین نگشتن نامه در رویت الف بنگارش شکار پیرین  
 نشان حضرت از رده از هر روست هر چند ذکر خدام چلیس مقام در جریده این فن نه سزاوار  
 نشان فضیلت باشد لیکن اگر بقضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در  
 تکه فی آن به پوزش نیازی افتاد و بهم در رویت الف در باب گزارش حال حضرت نشود  
 فرو مانده کشاکش خیال هم معنی بمانست نامه نگار آشوب از اعیان مساوات این باب  
 میرزا علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین اشعه به امداد علی بیگ در کور  
 شده چشم آن دارم که اندرین بر و باب بد نشین و پانچ مشتاه اند و زم هر یو بر تو که  
 خدمت باز میرسد چون تحریر کرد این ندید و این اجزا را شیرازه به بنای برین از تحریر  
 کرده و با سلام نامه با هم می نویسد علی اکبر خان متوالی نام باشد و علی اکبر خان

نامه سیاه که از حضرت گسته امید و درین دوروزه پندار پیرانی اسیر زحمت جادویت مجری  
 خدام و الامقام نواب بهایون القاب قیلک ایل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند که دست  
 خود حاکم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدست را با نیمه شتر ساری روی سخن کجا و نیردی من  
 بدعا گواری منگرم که دریا آلودگی از قطره میشود و مهر رخا که و به پای تالاب بزرگان عطا چون از خردوان  
 خطا بیند چو چشمش خود در خنجر آید و بار خجالت از دل بر نازد بهیسات دل از غصه جدا گردد  
 و در نظر با بزرگان اندیشه در جگاس روز از شب دیده از دل شناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه  
 باز نمانم و چو چنین تباشند که با نیمه شتر را به که من در سفال و اشتم سونش الهامی بران  
 افروخته اند تفصیل این اجمال آنکه برادرزاده افتد ستوده میر نواب این لید خان بهادر  
 ابن نجرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در ستم جنگ درین روز کاران که در دم  
 از شب سیه ترست محل خرم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم مهدین خراب خاک مسبر  
 مانده از پنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن را نم بهار سفینه انجام نه پذیرد و شوق جگر تشنه  
 این نوازش است که چون برادر صاحب و الامتاقب بسر پرده قرب جایا بند از تقه  
 و عنایات آنقدر در باره ایشان مبدول گردد که بهر من باقی نماند و در دل شنیدن مطرب  
 چاره نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و به تدبیر نای سودمند آسودگار گشتن آنچه  
 با خویشتن دیده ام سخن بسامان شرد و قراطان تر از بهارین و الا تبار میجو اجمدم بدین سپارش هم  
 بر خویشتنست می انهم زیاده نیازست و بس خط به شیخ اما هم بخش ناسخ مکر با طاعنا  
 از نیاز و تسلیم آنچه بقدر میسر شد بهما تقدیرست که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هر چه  
 گزارش می پذیرد خود آتمای تواند بود که در کلک و ورق گنج تبار خج دوم گشت منتخب دیوان  
 ریخته در میان جامه پیچیده بسبیل واک انگیزی بود الا خدمت رفعت و جرت فرستاده شده و تا  
 امروز که بستم و ششم جادی الاول و دنا هم چند ماه انگیز نیست با بجهل انیق در خاطر دارم که دو ماه پیش  
 رسیدن آن رسیده بار با هوای این جنون بهر چه که بهنگامه را نگیزم و با کار پر از آن واک آویزم این

اندیشه عنان نوازش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است نه تکمیل حصول پاسخ و جواب اگر کوتاهی از جناب محترم است ابل واک را چه گناه و آذینش را چه انقضای را  
 به نظر آن برادرش است و بنامه آوردن و نوید و وصول بشارت قبول فرستادن السلام الا که ام  
 عرض داشت بجواب شوق صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهما و بوقت عرض  
 است تا دکان جعفر فیض گنج حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوان شیخ فروزنده و دوستان  
 گورگانی شایسته و رنگ سلیمانی و امام قباله و زاده اجلا که میرزا نایاب افغانی ذره پیشگاه مهربان آرا  
 و سجده ریزی قطره به بساط ارا و نمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گزینش  
 که اگر فیض درو و بهایون توقیع جهان مطلع جهانیان بطیج جاناندار کالبد بهما خواهد رسیدی  
 سپاس اینهمه ذره نوازی و بری پروری چگونه کرده شدی چه پیدا است که هر قاب را و فی  
 پیش نداده اند و رونمای عنوان این والا نشو و یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف  
 بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد  
 چه اینهمه جانان و مبد فیض خنیش خسروی بوده است بستر انجام کاری که فرمان رفته است هم  
 بنحایت کجایی عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری نمر و گرای دشتی باز سر نختی و این  
 وادی بستر نختی خا نصاحب شفق سید قاسم علی خان مشاهد کرده اند که خانه زار و بار خیم  
 و اندوه چه بایا و نیزش بوده است و خود چه بیشتر این خواهد بود که یاد در کایم و فروانی گزینش این  
 عرض داشت کام منج بادی و ابرگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه  
 خود مقامی معین نذر و هر روز بجای و در شب بسمه ای است به سید قاسم علی خان با وصف منع خانه و  
 رای و از بریدن و تپانی پست رسیده حاکم را شایسته باز کرده و در نظر پیشی چند در سنگا شایسته بجای  
 موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر به این بهیاره سپهر خواهند شد کار با  
 خسروانی را بر فرجام خواهند رسانید و نیاده حداد به نیر و دولت اقبال خدا و او با و دانی  
 فرخ باد و رفته بنام نواب مصطفی خان بهما و بر مخلص نواز و الا نامه سرفراز گردد

آنهمه سر بزرگی و کوچکی و شتر سوارم ساختن بی بی چه پانصد و یکصد و سی و دو کوتهائی ناگر  
 خطای وجود نگارش بودند و در گزارش بی آنکه من گفتی هرگاه مسوده از نظر گذشته تیرگی آن سواد  
 روشن گشتی با جمله مرعی بود که تعاون بنظر ثانی داشت و دوباره نگه تیرگی میخواست و قول نظر  
 از آنچه من میگویم بهنگام پیش این نیست که میانجیگری کرده ام و کالت میراند و علی خان بجای  
 آورده اگر غسبی است بر آن بزرگوار است نه بر ملا زبان گرایش اندیشه و فایده پسندین و فرقه  
 قهر و نظایره بفرمان مهرست و شتی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این قفسه  
 ستایشی که از ویرانه و در خاطر است گزارده آید و چون چنین است آنهم که از سر انجام چنین است  
 باز نمایم امید که چون ملازمان از بهانگیز آبا و باز آید تحریر بی پایان و نامشعوبان سیده باشد  
 هر چند میبایست که پیش از آنکه طاع بهمانگیز آبا و در میان کار بیاستگی انجام و درین و روز  
 فرصت نگاشتن یکدور و ورق انیمه دشوار نیز نبوده لیکن درین روزها و بی بر جای و زبانی  
 سخن سرای ندارم عواقب انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برادر اعیان  
 بهادر بخوار انبوه آمده و بکاشانده نام نگار طرح اقامت کرده و دیگر در اجنبی گفتگو باروی داده  
 و در باب معاش شدالیه جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گویند به چپانی افتاده اوقات بیاری  
 ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بیعالمه نگاری مریون اجزای تذکره باز پس منیر شمس  
 میگویی تمام حق و فای یکی از احباب که رونش به بنیو آسوده با دیگران نمادید و مرا احمد بیگ خان  
 ابن لادی بیگ خان را بکلمه دریافتم که رنجته میگفت و زبان تخلص میکرد و آداب سخن پوندی  
 از مرزا ابان پیش فر گرفته بود و این گزیده مر که شنایش بر شمر دم برادر زن همین برادر نواب  
 احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم بامن در هر پیشگی دل باز بان یکی داشت و مرا اسم بیگانی بجا  
 می آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلمه جهاد مندان نیز نیست چار سال است که با غار بجا  
 خرامیده بهنگامیکه من بکلمه بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سر تخلص  
 تذکره رنجته گویند این انشا می کند جزوی از نتایج طبع خود من میداند تا چون بدلی رسم بنامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدست من همچنان میکنم چون اعظم الدوله بیدین من می آید آن سفینه  
پیش می کشم و پیام آتش میگذارد و گوی سرور و جویم ختم فراموش و لب از ذکر آن آرزو من خاموش کرد  
آوج که مرا خود از کلاش بتی بضمیمه نیست اگر مبرگری التفات ملازمان او را قیام شعار جویم  
مرزا احمد بیگ خان که از من مبرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان  
گراخی فرزندان آن سخن گسترکت آید و نام احمد بیگ خان درین فرومیده جدید ثابت گردوست  
بر من نواب بدو و اسلام رخصیه بنام حکیم احسن الله خان درو منند نواز از اندنیم و رود  
مشکین رقم نام خنچ این را از پرده کشتی و شمیم این نوید را خالیه ساسی آید که روزگار  
بزرگ بدلول زمان فراق نقش بی اعتباریهامی من از صفیه خاطر احباب نشسته و ترک تازهر حیدر  
جدائی خاکسار بهامی مر از زیاده عزیزان خبرده است در عرض طلب شرف و مانده تر از آن نیزان  
بیستگاهیم که نگرفت مهمانی غریزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد سراپای سرایه خوشن  
بگرد و تالشوریای ده و دوشی و نمان کشتگینی فرار آرد من و ایمان من که بگرد و آوردن شکر بگذرد  
نیر و اخت و خور و درین کشتاکش نهند اخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک بکس نقش است  
فرزند یارقی است فرزند و صورت اول چه لازم است خور و بهیج فروختن دو بال نظاره  
آیندگان به سلم خریدن و در شوق ثانی اندیشه می خند که رفگان چه برده اند و گذشتگان  
چه یافته که بار آرزوی آن دایه بدیناب دارد انصاف بالای طاعت است بدجوی گلایه  
که توانائی قتیل را بدو سپیدی فرزند مسلم و امشته و لوای نورالعین و اقف بشیوای شیده  
برافروشته باشند با که باید گفت که نتایج طبع کجائی است و ما را چه مایه لذت درین جگر خالی است  
سطری چند که بدید با جگر دیوان ریخته کسوت حرفت رقم پوشیده و دود سودائی که ببارش  
سفینه موسوم به گل رعنا از سودا بوشیده است از غان بیفرستم و از شره تنگ ماگی  
آب پیگردم و اسلام به الفس بیگ نام دوستی و ریاب بضمیمه میسرش  
مهربان روی صبرانی خوی سلامت به بار آوردن نهال امید و غیر موسوم یعنی اولاد فرزندان

در پیرانه سری با جستگی و فرخندگی قرین باد آنچه در باره نام نهادن آن نوپیکر بر روی زمین  
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بخاطر پنهانداخته و  
قطعه در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود و یار بیان  
اسم لطیف بمهری مبارک آید و آن سعادتمند بجم و حیات شما بجز شما رسد و پس از شما نیز آید  
در ازبانه قطعه چون الف بیک و کین سالی به پیری یافت سر بر شعله نام او بهره بیگ کرد  
بلی به الف منحنی بود بهره یار آن انجن شما را بسیار یاد می کنند گاهی سری یار میرانه  
هم میتوان کشید مکتوب باسم سماهی سحان خلی خان بنایر و بدین نازش  
که نامه بسوی که میفرستیم و درین سیانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خیزد شستن بهالم که زمین آسمان  
در گنج جادو چنانچه نوروی فریاد فرو گیرد چه خوریم نسبتی ست بزرگ به ذره آفتاب تا با بنیم  
هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را با نبوی نشاط بهالای زبان بادل ازین  
شادمانی در تنهیت گفتن ست و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن میکند چنان  
کار نازک ست و سر رشته ناپدید از بیان هم در سر آغاز رنگ شیفوانی یافته و تیرا بهر دانه میشه  
در دار و در سبوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام  
پرده سر بیرون آرد و نگارین زبانان عنوان نامدار بهستایش آرایند اگر من از شوخی بدین  
شبیوه گرایم خرد از شرم لب گر که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان محذوم را  
بسناسنودن نتوانی از زین آن داعیه بار سطونیا و شایستگی این دعوی به بوی سزاوار  
ساده ضمیر آن نیروی خامه سحر شوق آرماید اگر من اگر گستاخی بدین روش پیش آیم او نب  
بانگ بر من زند که حال و الاقائ تنهای زمین بوسیدن بر تپائی و رخصت آرزوی گرسه گردیدن  
نیایی آن منصب خطیر بطار دار زانی و این پایه بلند بهشتی مبارک مان و مان چون نمی دانم  
آبرویس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نفر آید که پیشگاه قبول قلند را نه بونی که بشود  
گرداید شمایان گویان و دایه جو یان پیش دویده باشم ریش آبروی سائل که از فضل طاعت



پیر و پیر کوشن خورشید بر آن سامعه گران کناد و شام گهی بجوی کبابی که بنیویان را از جگر خیزد  
 عظمه بر خیشایش یاد ایمنی قبله حاجات مخموران و کعبه آمال ثنا گستران سلامت و در دست  
 که قصیده و عود داشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن فعلی تر ششم  
 دارد که آن اهیانت بهما یونان انجمن وزیر اعظم خوانده شد و دیگر ندانسته ام که نیز اتفاقات فرخ  
 قطره ناگه گستر و گشایشش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهر یار یکبارم دستور بر و هر چیت  
 نقد هم را سیاهی روانی و سخنم را طالع رسانی نیست لیکن چنانکه از زبان والا شان تا وزیر  
 اصف نظیر خطوه افزون نبود از انجا تا شاه ملیحان بارگاه نیز البته قدیمی بنیانت چون  
 بسرگرمی گرامی تقدیر اینقدر کار ساخته شده چه ساخته تر نگردد و گفتار یکبارم دستور رسیده است  
 چرا به باد شاه نرسد قدر وانه عیار آراوگی و سبک روحی من هم ازین نامه بیوان گرفت که چون  
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شورتیهای حمله و آشوب تقاضای جانزه و درخواه برای  
 عطای وزیر و توقع حصول محبت خسرو همه در هم سر شتم در نگار یار هم آمیخته شکر و نقشی  
 بر نگار زلف را به بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده و در بدین ورق نگار و در باید  
 که رهی را چهار دوست و فخر و ضللی از باب شکست رنگ افشا کرده ام و میتوان را زور و سخن  
 خوانده از سیاهی من به خط به خط شیخ اما هم بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرومانگی  
 از انداز که گذشته و دل با من و کی خوی گرفته است ندانم چه پیشکارم و چه می نگردم که درین  
 نگارستن نگار از ناز دیده و در نیکنج و درین نگارش خاصه از شادی و در بنان میر و نقد بخت را  
 بر ساقی مستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانی گمی آخرین گویم و انکارم که  
 موسی را باید پیشا دیده ام اگر چه دو هم را یک رفتن عیار این دعوی حیرتی رو بد بد و انیامیه بالا غولی  
 و خود خانی ازین عجب آید گویم این انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزارن موسی اشاره سپیدی  
 مگر نمی میر موسی جهان است و دیدیمنا عبارت از دیوان فروغانی عنوان نمی دیوان که بدادش  
 از دوده چراغ طور است و خلافتش از دیبای حلقه جو قلمزم معنی را شنیده است و جوهر

مضمون را گنجینه چون مکتوبی خواهد نامه گرد آور و هوادار نگارنده این پیکرم شادوم که این نامه  
 و همین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه و لیدر نبودی مرا این را گیتی فطیر نبودی  
 آری هر مناسی را که یکسانی نام بر آید گزیده چشم نخست از همه پیشتر آید سبحان الله سخن  
 بروزگار محذوم به پایت بلند رسید و در رونق دیگر پدید آید امیت که نار رسیدن نامه من  
 بخاطر خاطر جای گرفت و شکوه آن بر زبان قلم رفت مرا آبر و افتخار و از نش مراد و نظرم  
 جلوه گر ساخت خوشامتن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد  
 به آرزو از گز و در این نوازش گردم و برین پیش جان بر افشایم خاطر نشان باد  
 که بجوم غمهای دهر اسیمه سرم دار و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموشی  
 نیست بایتمه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن  
 هر دو بار نامه در ژاک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست که دل  
 بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض و دودل بودم اکنون که کار یکدیگر شد  
 و پروه از پیش نظر برخاست و بنارسیدن و ارسیده آمد محمد کردم که ازین بوی نامه نیز در ژاک  
 انگریزی فهرستم و درین نوبت خود این عریضه را به آورنده دیوان یعنی حضرت میرزا علی خان  
 سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و در شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گواهی بدهد باشد  
 غرضی که درین روز بابتانگی و در روشن تازده گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کرده نه تسلی  
 بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دلخ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل  
 جاگزین عجز رفتم که کنگلی ز تماشای بر افکنم به در بزم رنگ و بو غلطی دیگر افکنم به در وجد  
 اهل صومعه ذوق نظاره نیست به ناپسند را بر من نه از منظر افکنم به معشوقه را ز ناله  
 به انسان کنم خیزین به کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم به هنگامه را حجیم جنون به گنجینه به  
 اندیشه را هوای فسون در سر افکنم به تخلم که هم بجای رطب طوطی آورم به ابرم که هم بوی  
 زمین گوهر افکنم به باغ ازیان ز شرح غم کارزار نفس به شمشیر را بر حشمت زن جوهر افکنم به بادیران

ز شکوه پید او دل دین به مهر زخوش تن بدل کافر افکنم به کعبه مرتبه قرب خاص داد  
 سجاده گسری تو و من بستر افکنم به تابا و تلخ تر شود و سینه ریش تر به بگدازم آبلینه و در  
 ساغر افکنم به رای زنجیر بر بند کشته ام به از خم کشم بیاد و در کوثر افکنم به منصوب  
 فرقه علی الهیایان منم به آوازده انا اسد الله در افکنم به از زنده گوهری چو من اندر زانده نیست  
 خود را بجاک بر بگذازیدر افکنم به غالب بطرح منقبت عاشقانه به در ختم که مکنی تناشا  
 بر افکنم به خط به مولوی نور الحسن فرو جان بر سر کتب تو از شون فشانان  
 از عهده تخریر جوامع بر آورده ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدام رنگ بوست  
 که کلبه میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خانه روحانی را کشایش تازه و گرفت  
 سرگرمی شون تماشا دل را چه قدر از جابر انگشت که پانیمه اخبردی بهستم بیو ز آئینش سرورانو  
 بایدیم گسیخت دیده سوادنامه گرامی نگرد که نگه سیه ستانده در سر مه میغلط سخن و شرح ادای  
 نگارش که میر و دو که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسبید که انجلی های جناب مولوی  
 نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل در و دست و اندیشه بدون  
 لطافت رقص در باوه پالوون ای آنگاه نشو سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و  
 غالب و فائشیه هم بدل و هم زبان بدعای نیک سرانجامی شماست و خوشبختی قسم صحیفه  
 شادمانی که نگارش اندازد گزارش آن بر تابد ازانی داشت و نشاط صد سیاهی رنگار  
 خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد و نیز بخشی نواز شمای پدر بزرگوار شما و روز افزونی  
 فرزانه گیسای شما و گرم غنی دلربایی های حضرت مولوی اسراج الدین احمد بنو خط نشان  
 و جوادان و نشین خواب بودید آمد که خاطر خاطر را بجانب شرکرا ایشی و بهر گانه این  
 گفتار را در انجا آرایشی هست یاری بهم دل به بندید شغلی نهاده آید و هم اندرین فن  
 گزیده روشی پیش گرفته و م سر وی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد  
 میکنم ز خون گرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شتر از شاخ افتد شغلی شده و رطب بار آورده فی فی بنگار  
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر هفت گرده  
 خواسته آید که مسوده نشود و هر ماه بین فرستید و من آنرا نگارسته و نشست هر کشته  
 و انگیزه هر بند را بیایستگی برآرسته بشما فرستم صاحب من نگذارسته آید که گفتار خبر به  
 سره نگردد و سخن سخن شناخته نشود و هر چند را اوت شما در پیچه سعادت من و فرستیدی شما  
 موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنج و بمیان چرخ بازی خامه کار بر نیازی  
 نگارش یکدست است و گفتار سخت سخت درون یک لفظ از نیاید آوردن لفظ دیگر بجای  
 آن بر نشانه داناشناسد که چه یار گفتگو چه قدر پرس و چو دار و دوح این پیش نتوان  
 گزار دیگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تر میست  
 سخنهای پراکنده مرا که عبارت از شتر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست  
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش و سخن و بار نماند  
 اندازد و نکوئی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان دولت سرای خود جز احاطه  
 خانسان هیچ سمتی و بهتی و نموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازی داشته باشد  
 و بهر یاران دواک انگیزی جاوه شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه نانی دل  
 بکاین استواری نمی شکید بهر آئینه میخواستیم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان  
 مکتوب را بران نگار توان بست برین نکشاین کتاب بشما فرستم منت این را که رسید  
 نامه شما در پیچه آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدیم  
 امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم  
 بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غایتی دارم ایشان را را و تمنا نم  
 آداب عبودیت گزارده شود و با که هم خالصا صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازد  
 بدیدار نیست الا جرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم ای آوازان

بر پرده و خاد و طین و سبزه و دوست و مروت گل محو خان نایاب که تبارفت از من برید و بنامه  
یا دنیا و درویش از آنکه عمری بنگرانی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق  
سلامی خشک فرستاد و لا جوردی غمزه بدیجونی من گماشت خواهم که سلامش باشکارا بچینان  
بسوی وی بگردانند و نهان از روی فرجام ماند و بود او را این رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد  
و روزگارش چگونه میگذرد و انشینی آوازه کمال است خدام و جنین مقام حضرت مولانا علی اکبر شریفی  
و لم از دست برده و هر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرو آورده شوقی را که از گفتار زاید  
به محبتی که از دیدار خیر و برابری توان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل  
آرزو مند و گفتار اشتیاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته ای انگلی از ریش التفات مسلم  
داشتی نامه بهر آنگونه آرزو و آرزو بهلا زانم نشنگاشتی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند  
الاجرم هر چه در انست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نمکنم و حق را  
مکارهای تازه به بدین درق میدگارم و از شما بدین تقدیر امید وارم که و شیره از بهر این که به ان  
والا که چونید و غزل را پیش باریافتگان بزم و الایش برخوانید و عرض دارم که بهند و ستانی  
بدین بخیار و پارسی زبان سخن بپسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است و دستوری تا دیگر نکند  
و درق کامستان و بخیرال نفخ گفتاری شادمان باشد و زنده دور باشی تا بعد از این گرد این آرزو  
مگر و دهر نه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم به قصه یگوش طل گر ان  
بگردانیم به زشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم به زبان و تن بهار از زبان بگردانیم به بگوشت  
بیشیم و در فرا کنیم به بگوچه بر سره با سبان بگردانیم به اگر زخمه بود گیر و دارندیشیم به و گمر  
ز شاه رسلا رمغان بگردانیم به اگر کلیم شود و زبان سخن نکنیم به و اگر غلیب شود و میان بگردانیم به  
اغل انگنیم و گلانی بر بگذر پاشیم به می آوریم و قدح در میان بگردانیم به ندیم و مطرب ساقی  
از زخمین را نیم به بکار و بازنی کاروان بگردانیم به گمی به لایه سخن با و در آیمیم به گمی به پیوسته  
زبان در دهان بگردانیم به نهیم شرم بکس و با هم آویمیم به بشوخی که رخ اختران بگردانیم به

ز جوش سینه سحر افش فرو بنیم، بلای گری روز از بهمان بگردانیم، بوسه شب همه را  
در غلط بیند از بیم، نه نیمه راه رسد را بشبان بگردانیم، بچنگ باجستانان شناسد را بپوتی  
سبز ز در گلستان بگردانیم، بصلح بال فشانان ججگاری را بذر شناسد سوی آشیان بگردانیم  
ز حیدریم من و تو ز نا عجب نبوده، گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم، بهمن وصال تو باور  
نمیکند غالب، بیا که قاعده آسمان بگردانیم، بیتا هم نامی مولوی حافظ  
محمد و فضل حق صاحب قبله و کعبه، اگر ندانم بودی که لاله پیر لال را هوای  
دیدن عنقا در روزگاه، شام گاهی که خورشید بخت و پنجم بر سج الاول بود، ششمین تنهائی من  
گذر افتادی آن در گرفتن آتش گرد اگر دوالا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از  
هر کس نه و نرسیدن آیم، بلا زمان در انمیان از کجا شنودی و اگر نشنودی هر آینه بهم حق  
و دوستانه پیش که شیده غمخواری و اندوه ربائی است ناگزیده ماندی و هم ای زوی نیایش که  
لازم حق شناسی و سپاس گزار نیست بقدریم رسیدی بان ای وفا دشمن بیگانگان کاسیاب  
پیام و نامه و آشنایان بگوشه نشسته خامه فرو روی بر من که رقیب از تو بمن بنامه نازده شده  
مهر بعنوان زوده بهمانا سوزنده آورم گری شوق از من فرا گرفته بود و کیمیتا بانه که در سر  
گردیده و اندران اشتکم زبانه و شراره و خوشی تنگ داشت بهیات من کجا و اینهمه دعوی  
بلند که کجا خود نمایمهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرادین رنگ برزه لای و یا فخری  
دارد و در نه آنکه از شعله آه بگر سوختگان و امن نسوز و عجب نیست اگر آتش افرخته  
پیر امن نسوز و شکوه پیشکش و پیغام بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی نیما  
از بنده گان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده و ران را سر به دست افتد که شمه  
نیروی جبریل و معجزه آسودگی خلیل را در نظر ما تازه کرد و یارب این شگون سلامت  
که زنگار رنگ فرخی دارد خسته تر از آن باد که شاده آنرا بهنجار گزاشی و در صمیمه توان آورد  
اگر دانستی که پیش خود شمر ساری نخواهم شد و مرا اندرین محال طلبی برین زبان طعنه و راز

نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این بنگاسه درخواستی و پرسیدی  
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و دگرک به سر غیبتی و دودی و تابش بنودی فرا رسید تا چه میکردیم  
 و نور چشم مردی و قزاقی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستخیز در بسایه آنکار شد  
 و هزار بند و رنجمن افتاد و سرسیگی درونی پرستاران و بیثباتی برونی بهواداران چه قیامت  
 آورد و این همه آشوب چه مایه و کشتید و فرجام کار که مژده ایستی و دادند بر کارخانه و دوا بس  
 و بنه بار که اران که اینهار اجز و باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها ملغمه آتش بلکه  
 افزودن آتش است چه گشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا  
 نیک در دل فرو آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نامده هر چه گفته ام بطریق  
 آرزوست نه بسبیل سوال و السلام و الا کرام به نواب مصطفی خان بهاد و فرود  
 ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم به یارب کجا به لب نخچرستانی را به سحر گاه بیکه دلم از درد شانه  
 چنانکه مومن هر پیشه از پنج بهسایه در آزار باشد بقرار بود و دستم از شتم بیثباتی دل عیشه دار  
 فرخنده سروشی از در آرد و به سپردن بهار سامان نامه گل بجیب تهنات سخت هر چند نامه سپار  
 مس امید را کیمیا و دیده جان را تو تیا آورده و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زینو خشیه  
 لیکن از آنجا که آن قدسی مفاد ضمه از شعر و غزل چون نامه احوال زاید از ذکر می و شایسته  
 بود و دل سودا زده بدان نیاسود و خمارم بدان یکد و جرحه صبا نشکست گفتم بی بی نه مژده  
 دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کوشیده غزلی که لب بر زمره آن توان کشودن چنان  
 در از نفسی خواهش در آغاز حال بخیر و شتم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله بریده  
 گوش الهام نبوش فشانند اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکنده و پس از آنکه اقبال  
 پرمده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر منفسان غلط  
 نشان من شد و از آهنگ عریده باز آرد و مهر خوشی بر دلم نهاد و مفتوحای شیوه آزاد می  
 بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه به گاه به آمان رسول و رسیدن مکتوب

آرزوم نرسند کم کرد بلکه که مانده گفتار را شکوه شکوه که خوان دوستی را شکست پیشکش  
 وزنگی که در نگارش پایش از من به بیان آمد اگر ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که در این  
 جرم نتوان گرفت همان درو شانه که در دود و الا نمیکه بر اثر آن بوده است سخنی گرانمای  
 آمد و کما پیش در هفته برخ روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسانست  
 بتن نماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم به پیش و ورق به کشایش آمد  
 و شکریا و آور و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزیده شده امیده  
 ازین بعد زد و نه ویرانهای غل شاد و مفرماند و نوید و بکوتاهی نهادن روز فراق  
 که اندرین موسم که خسر و انجم به اسد جای دار و عجب نیست بفرستد دولت و اقبال  
 روز افزون باد عرض داشت بجنور شاه او ده از جانب مبارزان و له نواب  
 حسام الدین حیدر خان بها و ربوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان پهر  
 استان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد اسد ملکه و سلطان میرساند و الا فی تبه  
 اورنگ بهمانبانی که نمونه سریر سلیمانی است بر تر از است که پایه آنرا به آرزوی بوسه نگار  
 توان بست یاد اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بپسرایای آن توان کشود و لاچرم گوشه  
 بساط آن خسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و شتری را و شور و  
 روانی آثار بهایون پر قوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و همین گوهر گنجینه یزدانی است بسبیل  
 شامی افشاند و بر فرقه تنهیت جلوس و دجای و و ام دولت خود را با جهانیان همزمان  
 و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند بهمان روزگار را اقبالی که از ازل منتظر پیش آمد  
 آن داشت بفرخنده ترین ساحتی از در و در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوی که از دیر باز  
 در دل بود بدلیز ترین صورتی بر آمد فیه آفتاب را بهشاده آثارش دمانی دیده  
 بر روی هم کشودن است و خار و گل را برخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهر گر  
 ربودن بهار تادم بدم گلهای تازه بنظر گاه خسروی ریز و غنچه ارشتاب زدگی هم در شاخ



رنگ شگفتن می پذیرد و صاحب تاز و زود و گویای آداب و برهه فرقت شهر را را افشا نذ قطره جهر در بر هوا  
 صورت گوهر میگیرد و چه چندی که فراگی کجسته و توانائی بهرام و غیره و نیمی هسکند و عشرت گزینی  
 پیرویز سرنگان را بدینهار رسد و خاتم از بر جیس و تیغ از تیغ و تاج از مهر و نگین از نایب و بنگان را  
 پیشکش آید و دیگران را چه زهره که خود را در آن موقت بشمار آورند و میان را که را هم پایه  
 که به آوردن نذر آبی بر روی کار آورند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر نشسته و ذوق  
 انهدار است که تنین خانه زاوان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار است  
 حقا که بدون تیرگی سایه از مهر صدقه بنگامه و در شانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر کوه  
 گنجینه روانی نیست یارب آورده دوام سلطنت بجا و دان بلندی گرای و گوشه چیم  
 لوامی جهان داری آسمان فرسای باد خط بشام مولوی سراج الدین احمد خلیف نواز  
 خستگان بندم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت مناس  
 شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار بر تابد و فراوانی عبارت ویران جملگی  
 لا جرم هر که یکی از اینها هم خامه مهربون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آورده باشم  
 بنار ساقی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر خاطر خواهد بود  
 که نامه بنام نامی مکرری مولوی نور حسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن  
 داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوی و صولی  
 نرسیده تا بس این اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکاتب رسیده و او را بسا خاطر  
 گذشته باشد که غالب آشفته سرو فغان در حق ویران صحبتها نگذاشت و در ایثار جنبش  
 کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بقا خدا از لکهنو به طلبید و به فرستادن آن مرا از بید شوش  
 بدر آید دیگر از دیر باز میجویم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نشر فرا هم آمده است  
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان حیانه منتخب دیوان ریخته به بندگان ایشان  
 محمد دم مکررم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظلله العالی می سپرم که رسیدن

آنها روشنی ایمن تر و روشن تر از این نبود و دیوان فارسی و مجموعه شعر بعد از این خواهد رسید لیکن  
وزنهای سفینه شعر سخن است چه آن وابسته به تفقد نیست که از جانب خندوم باید و آن تفقد که در  
خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گسترست به من  
بانه رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و انقضا در آن جمیده جایا بد چون فرستادن این مایه کاغذ  
در واک صرف پییده وار و آن خواهم که خواه تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از  
رهر و آن روی بدین و یا برینندان او را قنوی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام  
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان شبها بر روشنائی روز و روز با بفرخی نور و زیاده  
بنام نواب مصطفی خان بهادر فروزی رنجدار تخلص ما بر بجای خوشی بهمان  
شکوه که خاطر دلدار نازک است به جناب نواب صاحب بر انگیزتن رسم نامه و پیام که مرا  
در گفتار بلبرزه می افکن چون بگردار آمد بر آئینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میجو ادا گری پروا هست  
منی بایست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه را و ابو اگر آفتست که از ناکسی بافتست  
نیر زم ناکسان را بسخن و گیر کردن و تنگ شکوه بی شکوه بان بخود پذیرفتن انجیست و اگر  
این تغافل های بی محابا و فراموشی های جاگذار از عالم مکافات بشلست مرا که بزه مندم بگله  
شواختن و ساز پوزش مرا به توانیا و ردن گناه کیست که نام نامه از آن سوی رسید که ام  
با و از آن سوی وزید که پاسخ آن نگذارده آمد و جان برگذار این فشانده نشدین خود از  
فراوانی اندوه و طلال و درین روزها بمن روی آورده بدان سان تو هم و بهوای دل  
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن انچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده  
نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمره منج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون می کشان  
بدرنیا و ردی و خود را بر و بر سخن سرانی نه بستی نه سپاس نظاره افروزی منشو تو استی خواند  
و نه ستایش و لشواری غزل تو استی سر و فرو چه نویسم تو در نامه که از انبوهی غم به نیست  
مکن که روانی ز عبارت نرود و داستان در ماندگی خبر به گفتن راست نیاید و نوشتن

استوب این بهنگامه را بنیتا بدیارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل بیرون سپارد  
 آتش پذیرد نامه بنام نامی سولوی ولایت حسین خان بنویش جرم کمال فطری  
 و مبارکیا و حصول منصب قاضی القضااتی فروشگیه دراروشنی اختر من پس بد و راه  
 ادب حسن طلب بهر من پس به آئین امیزه فرهنگ این کهن کارگاه که این زدی دبستان است  
 آتست که بهرگاه خداوند از بنده برنج اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاور و بروی و خوی  
 صبر انگیز است هم خواهد دل بدوری وی کمتر شکستد و هم نزدیکیان خواهد را پس بد نشا ط  
 از خاطر بریده گردد آفرینش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون سگوشا  
 گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشن را بنده حرمان جاوید بر دل نهند و پس از  
 یکدور و زهدانی که گوشمالی ادب آموز نیست دیگر به نرمش بار و بهندام که خرد و به  
 بسیار گوئی و دشتوار جوی شیده او بودند و نمکوبند گیش پای و نه شایستگیش مایه بر  
 به نیم گشای که از وی سرزند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه و آشکارا و چه در نه  
 نامش نبرد آری من آن بنده زشت خوی ناسازنجم که تا از انجم بدر رفتم نخواه از غوغای  
 شبا روزی باز درست و بهمدان را اندوه تلک همدی از میان برخاست نه خیال صبر  
 در ضمیر نخواه گزاری و نه نامم اگر دل شفاعت نوایان طوافی با این همه ناگسی تنوفیق این  
 دیده وری شادم که شناسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و گله های سبجا را بنحاط راه غدا  
 هرگز نبوده است که درین درونی آفرینش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خبرگی  
 ابرام بدین قصد و نیت و از فزون سری خواش ابروی گفتار به نا با است بحیثیت بود  
 هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بخودی مراد هم فشرده بود که هرگاه بهر مینه نویسی با سخی  
 نشست و ستم از بنیابی دل انچنان بلرز و در افتادی که عذرهای بنحاط آورده پیش نا انکه  
 به بنحاط طبعی از قلم بود و فروریزم نخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را بهر دهانکاری  
 و پویش گزاری بکات نمائی فرو ریخته دیدی به جمیع طلب رحم خطا است ۴ سخنی چند خرمسای

شمانی بشنود نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر بچوشت آمدی و ذوق آگاهی را بپذیرد  
 اشتیاقم کردی و از مکر می میرید علی پرستش حال غمگینی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب  
 و آن مایه جگر شکنی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشنودی سوخته آتشی از رشک و زنا بون  
 افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آتیزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود  
 و سبزه مهر و خرد گرمی بازار ستخیز داشت که سپهر بر گسترشگیهای من بخشود و بخت بکار سازی  
 سر از خواب گران برداشت از خرد و رود موی فروغانی کوکب گورنری به آرد و از غوغای  
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بجز خوله ریزی نوای مبارکباد ترقی بجا محمد و مبلد آهنگ  
 سباحتند از طر زمره و رمن اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم زن بدر آورد و شوق  
 بهمانه طلب بتقریب ادایم هم تمنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را منسره  
 و مرا نشنود آشتی از سر مستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا بر رخ فروخته بود  
 چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با نازک شده روی آهنگ پا بوس از سر گرفت  
 و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضااتی از پیشگاه  
 گورنری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو میست با فرزندگی و بهایونی ترین و این  
 منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بامم را و خدا هم را به چنین  
 پایگی و نشین بادا مید که ازین پس جرم کوه قلمی که بعد در از نفسی بلوده است بر خاطر  
 حاضر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با فاضله تابش نیز قبول رو سپید جاوید آید نگاه  
 یکم جنوری ۱۳۳۰ عیسوی رقعته موسوم به مولوی محمد صدر الدین خان صدر  
 قبله حاجات ۴ اگر این بنده اندک مشوبه یار گوی زود گسترخ و پریشانی راحتم  
 زندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و هر گویم و فغان دارد اثر نیم بگاری  
 زین سادگی که دل با اثر بسته ایم با شور کرشمه فقده محمد و هر وانی کار شفق نر از اسب  
 زخم سنان آن دور باش که بپاش سپارش اقبال نشان مرز زین العابدین خان من

رسیده بود به نمک انباشت و باد و امن رشک آتش یاس را شعله و در کرد و هنوز این بهر احوال  
 به پنبه مرهمی در نور چاره پذیری و این آتش بدیم آبی آماده و زود میرست سخن کوتاه هر گونه  
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مگر می مرز افاضل بیک حرف گردد  
 اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت ز حساب  
 افزون باد و شام شیخ امیرالمشیر و مختلص حضرت سلامت به رسیدن و نواز نام  
 دل را تنومند و شلخ آرزو را بر و مندر ساخت گله از نار رسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند  
 و از خدا شرم ندارند و خود از جانب شما نگذاری داشتیم که کجاسید و چه در سر دارید باری پرده  
 از روی کار شما بر گرفتیم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه و روز حجاب و لانا  
 تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شتیدید که فلانی از سخت جانی هنوز زنده است  
 مهر کن به جنبید خواستی که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه کردید  
 لاجرم دروغی چند بر هم باختید و آنرا دیبای دیبایه نامه ساختید بهر حال ویرانید  
 و از دیر خبر نکوفی نه بینید و بیابچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که گفتن  
 نیز و چنانکه گفته اند و شکسته دل تر از آن ساغر بلوریم که در میان خارا کنی ز دور بهار  
 خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر اسبگی بر جای چهار سال  
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از فقر قریب و امید ریش حکمی  
 که قطع خصوصت تواند کرد بر نیانده و هنگام بیایان رسیدن تیره شب ناامیدی زیاده  
 حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا لاد و و لیکم نئین نبتک بهادر  
 بدین دیار در آید بدانش در آویزم و دادخواهم و استدعای صدور حکم اخیر کنم  
 گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن ر بگذر با به اجمیر خواهد رفت  
 اگر چنین است بدان در دنگار من و آخ از دوری راه و درازی کار من خواسته اند  
 که نتایج طبع و الافی شمعان بنگرم و از ترا ویده های کام و زبان خود بهر شهادت

ارغمانی فرستم فرصت آن بجا و دماغ این کوآند آمد نواب گورنر و دیو زده اخبار را زهر در ترتیب  
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان نمای  
دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت  
یا چون دفتر از برنگرستن پریشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد و هر رنگ چند  
روز در گریه عاف دارید و تازانانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زردای آئینه و داد باشید  
اوراق اشعار و نظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی  
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طریزی گزیده دارد و عین است شیوه مکرمی  
شیخ امام بخش نایب و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از آن بزرگوار  
ممنس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر  
مصرع اول که با صطلاح عرب و منیان آنرا عجز نامند زحافی بجزیه واقع شده که بر صاحب  
طبع سلیم نهفته نمیاندانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود و فروخته خریدار کا حصد چون نه چون  
بائع کا بدین ده دانه چون که گرجای کف سیران بود و السلام نام سه پست نامی  
موسن خالص صاحب فروغ طالع گفتار سلامت به دوش اندیشه دیوانگی پیشه بارش  
سپهر سر زشتی که به پر خاش انجامد آغاز ذکر و تیغ و دود سه چارمین مصرع این رباعی در میان آن  
بغتت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمان من ساقی دهر دهر ریزد همه در دود و تلخایه بتر  
بگز و سعادت و نحوست که مرا به ناپسند بخیزد کشت و مرغ بقره با آنکه بنور ملب از تلخی  
این موی زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم سال گران  
پذیرفته باشد بنش نیز بنگرمتا بر وز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم شبی  
نادان هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به ثانی و روزی  
بچشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بود گوید آن کنیز که خرد و سال ماند که چون شب  
عبیدش نشاطی تازه در گرفت و بر فرقه عبید آمد و عبید آمد نوای شادی برگرفت و فرقه

گفتن زن که اگر عید است در رمضان تو و جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامیده سترم  
و میگویم یارب نامه بر ازان در تهنید است بزنگه و که هر کینه اندران صورت قطع نظر از  
و هم سر دی ذوق دانه عکس مدعا بمن روی خوله داد پاس ادب نگاهداشتن داستان  
دوست را سپهر نداشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان بهادر و صفت  
یکه گوی زبان معنی پاری بی آئینش عربی فروختی گزینسته ام تلخی این در پیچ و بگزد  
از فرک که وابسته بهنگامی هست به آباد بران شیوای شیده که تا زبانش بدین چند نخست  
سپاس توانائی سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آفتاب کیست که این  
و لکشا پای به بلند می نه پست و برین آینه شش آفرین نغمه تنگ که این بهوای شکفت  
نیز نگ نامی را چه نیر و داده اند که چون بفرمان جنبش که در نهاد و است فرزادگان رادل  
از جای برانگیزه و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر قمار و شکفت تر آن که نرم نرم  
و زمین این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند که درین  
و در روش بهیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند بخار از نیم نگسلد و همان بگیو نه  
خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشانی رنگی است که چون چشم بروی سخن  
کشایند ناگاه پنجستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند جهان جهان  
آرزو را روز بازار و گونه گونه گوی اگر گری بهنگامه دلداد و گان را بر امش را هر کرد  
ماتم زدگان را بموید که کشتای چنگ را بنوا نایه سپار و چامه را بدم بلند آوازی بخش  
شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شخساری را خروش کوتاهی سخن  
گویند سخن از دل زانو دل سخن نگارید مگر مهر و فرجام فیه مندی پیدائی مهر پرست است  
در خوشنودی و گلدرشک آب چون مراد وستی است بی پروا که هیچگاه سیم از ناز نرسد و اگر من  
نیاز نیارم نیز از نیر سبیلین شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه به مرگ مهر  
سیاه پوشم امر و نکه آرزوی همزبانی بر دل زور آورده و دانه درونی بیچاره را آینه خفته

بتاری نگاشته اند همین روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره  
روز بزبان ترسناک است دوم اپریلش توان گفت تا بهینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری  
تا چشم نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شهباز روشن تر از روز و روز با خجسته تر از روز و زاده  
ایضا جناب عالی دوسه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کجین  
بهانه شماری میگیرم دست با قلم در آویزش گسترخ و قلم با صفحه در روانی و لنگش بشوق  
از دل چون سائل بهرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم فلس از سائل شرمسار  
و شکفت تر آنکه من خود با تو امیشت در شکر ابرام و با سگالش و مساز چکنم درین ستیزه جانب آرد  
نتوان گرفت و هیچ حیل برانداخته فیوزی توان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است  
و این را خود از سنجیدگی و سخن سخن بست سرمایه نگارش اگر بخیر است دست بهم ندهد پدید است  
که بدد آوردن و گرد کردن آن باندازه نیر و کس نیست کیستم تا به آفریدن آنچه نیا فریده همت بر کام  
آنچه بدیدن از زانی است بیدار و تموز است و گرمی مهر عیاذا بالله اگر فصلی از آن نبسته شود خامه  
چون خنس کبریت بر آفرود و خود را و نامه را با هم که سوز دیگر قسم تا بهنگامیکه دوسه سطر نگاشته  
باشم نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه بسوزد که چون بچاره را  
آتش در نهاد افتد و افش بر لب و رفتارش بیای بگذارد و این را چه چاره را توان کرد و دیوان را  
چه جواب توان داد آنچه شنیدن از مغانی است آئینش رویشان است با خسر و ایران و گرایش  
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کوبید و یوا فسانه پیش نیست خردمندان  
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آواره دل نهد بهنگامه گرم و سرد و کاران  
بر طرف و آواره صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار  
یا دآوری توان بود و غمی رود شناس فطرت شده که آنرا بگران از زنی توان ستود و نهال انبیه را  
روزگار شرافشانی سپری نگشت که به شکوه سری داشته باشم و خود غمی بنجا ننگزشته که  
بنگاشتن آن بکار بگزارد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان نا محرم است داستان اشتیاق با



بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زخمه خاموش است و گلده فراموش پیش ازین که یاد آورده  
 شود فراموش ایضا اولی نعمت طوطیان شکر خاسلامت و بهر نور گل افشانی گلبن اتفات  
 شش بهت را بغالبه میری بوی گل فرا گرفته بودین نشاط و رو بهارین محیفه از دل  
 بد ز نرفته بود که نخل بر و منند قفقه افشاندن بار آغاز کرد رسیدن هشت سبدان بهر چو  
 فروس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سویش شسته و از درون  
 بشکرا نپاشته بتازگی آب از چشمه صخره با دانه دم سبج خورده و به شیرینی گوی از شکردل  
 از خسر و پرده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبر و هوا و دلا و نیری یکسر چشم و چرخ دوده  
 برگ و نو ابر نیسان تا ازین گران از زخم دست مزد عرق ریزی معنی نجست و قمر حساب  
 زیان زدگیهای روزگار گم سازی نتوانست شست و آلوده را گرد ریشگی دانستی که گشتن  
 و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیریه پاک دیگر هرگز آب شخوردی و  
 بار نیارودی تا درین ساختگی بگردم در دهر ندای نیشگر اگر در آغاز کار و رسیدی  
 که بگونه گون فشار و آمدن و به سعی دیگران بصورت تنگ شکسته بر آمدن دیگرست و گویا  
 از ل آور داین میوه نغز و دیگر هرگز بر خاک بر نکر دی و باندازه درازی بالای بنجاک فروفتی  
 تا درین نموداری بالهی انگشت نمانشدی آنچه خامه شکر نشان بدان رفته که ازین شماری  
 پیشتر یک نیمه نچته و نیمه دیگر بهر زخم است سبحان الله اگر میوه طوبی و به چنگی بدین رنگ  
 و در خامی اینچنین خالصه فام است من ضامن که بهشتیان بیاده ظهور نگریند و سبب نشان  
 آن روضه نتوانند که دل از هیچکس رباین گفتم آنچه به چنگی زر و گردیده که شمه کار سازی  
 عنایت است که کار بی نوایان بفر و انگ داشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره  
 بنج و نگر می ذوق است که در رنگ در و بجوی روان داشت دل گفت همانا آنچه به چنگی  
 زر و گرد و نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسیده و صل است که من بدان آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

بهر مولوی سید ولایت حسین بیگسان امیدگار مغرب زندگان مالک و مالک  
 اقتدار رقم مع سه قطعه نوشت دو صد و پید و وصول آورده شمسار نکیسهای خود و سپاسگذار  
 دلنوازیهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرستادن کاغذ زربایای حضرت مولوی  
 محمد علی خان است از آنجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین حال کم  
 نه نگاشته اند شکر حقیرتی رویداد و بوالعجب سگاشتی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان  
 و خرد و اسراییه تیرگی و در عطای بزرگان بیجائی و خیرگی است ناچار بر سه قطعه با خود  
 نگا داشته ام تا بخدمت نرسد و ماجرای خویش سر بسوزاندارم و طریقه تحریر جناب قبله گاهی  
 که مشعر کیفیت این خطاست نه بنیم و جا که در دنیا هم روانم نیاساید و ششم از دل نرود  
 باید و روز یکشنبه بلازم میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین  
 مختص نواز از اینجاست که این روزگار راستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم شونی  
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی  
 نورالحسین بدیده آورده از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دین نامه  
 را زیکه از گرانمایگی با جان برآورد و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جادوان باندید  
 که سیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی با سم سامی مخدوم  
 مستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کث و عنوانست بخواهید و بجهت  
 مکتوب الیه رسانید و هر چه از ان لب جان بخش فرو ریزد مرا از ان بیاگانانید اگر چه  
 من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشمه خامه مخدوم آبروی  
 من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز و بهند آنرا بمن نفرستید  
 تا آخرت بازوی اندیشه ساخته آید و السلام والا کرام و بیضا صاحب من در زانی و راز  
 گذشت که دیده بسواد گویم بن نامه توثیاتی نگشت ازین پیش آنچه بچشم بکس نوازی نشسته  
 هنوز نقش نگین خمیرست و نیزه سدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال در کار رسید

و سر جان مالک بهادری را بدیده دری پذیرفت اکنون مرا گری چند بسر رشته خیال افتاده  
یکی از دیگری سخت تر و حکم تر نخست اینکه سر جان مالک چنانکه این نامه فارسی بے نام  
و نشان را با و داشت رپورت انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکاری است نیز خط  
و انموده است بانه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگریزی را  
ناسخ اقتبازین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این پروتوحریر بیان آمدی تا کاریکو  
شده بی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اند  
باز و اند بدعی چرا نگفتند که زرمند بر این را باید ستود دیگر نباید خرد شدید نظر کلی برین  
که مرزا افضل بیگ که تازه از اروپا و وی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را ازین از  
بجبر نمیدانند نیز مخفی نگفته است که مرزا از فقره دار ماند و خاطر مرزا فارغ گردید اندک بار  
از شما میخواهم که نتوانید راز را بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد دنیا ده یاد  
اویشا مولای من به چگونگی که از سخت چه قدر گله مند از جرم اندوه چه ناید شرمند  
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و وفا  
گرفتند و راه بی آرمی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام روزی داد و دیگر نزد من آمد  
و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانبور رسیدند گفتم دای به کلمات کسی  
نماند که مرا چاره گری و رهنمایی تواند کرد و از آنچه دران بینگامه و نماید بین تواند نشست  
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان و عده داوند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام  
رنجوری بر خیز و سپارش نامه بنام بانکس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند بهرین  
روز با یکی از سترگان فرنگ بن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت و ای  
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر نشینک میزنم و جان بنا کامی میدهم و  
جابه مند و مال دار من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گری تشنه خون نیست خدا را  
اگر بکانبور و از اینجا بکنور رسیده بعشر تکه خوشیش آرمیده آید سطر یکی چند از او ضاع

و اوگاه نمائند بن رخم فرمایند تا روان بسیار آمد و دل بشکیند و السلام ایضا جایگزینیکه الطفت  
 از جای آن بتخلیل رفته و کدورتی چون در دوزخ بوده و خاکستر از آتش و مانده است اگر بجای دست  
 افشانم ترسم که پای نازنینش رنج کرده و اگر آگاه این نشان نگردم در عالم مهر شرمسار بوده باشم  
 پارس چکنم نافع محنت گزوده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم شاید صدفوت نامه  
 دیده را آئینه در جلوه شاید آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد و اغلب که چون  
 این نامه که سن در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از سن بشمار سیده  
 باشد سخن این است که بارگرافی دارد خدایا دوش بهت نه در دیدن کریمانه این بار کشید  
 و دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگانید حال آن داد کده و اوضاع آن محکم  
 در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بمیوه نیاراد و خسته جز مرم  
 نخواهد بخدا اگر جبارج سونین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشش بکام دل رسیدن  
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باشد حقا من است  
 و این خود از تنگ نظر فیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من  
 کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این را درستگ در میان می نهادم  
 بر نامه که از سن میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدیده و باب و آتش می افکند  
 باشید بهمت کار دارد و السلام ایضا قبله من به رسیدن و کاش نامه روان را بنویسد  
 تازگی بنواخت و درون ایندراگهی برافروخت دانستم یکس نیم کسی دارم سلامت باشید  
 و جاید بمانید از جانب شنبه لوبی روشنی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایندو بخشایشگر  
 شمار که از نیکو انید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند  
 خوش و ناخوش و بهر اوقتی ننهاد روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه  
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوزد خالصه و قتی که به پیچ این سفر و مصارف راه  
 می بینم با اینهمه خدای را شکر گویم که با آرامش که رسیدید و پیچ راه سر آمد مضامین گرامی

مخالفه سرسبز خاطر نشان شد و باره خویشم گمان انگشت که ناکام نباشم و بداد رحم هم طلب  
ظهور حق حقیق و یقین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود  
آویزه گوش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب بگندگی دل باشد  
از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بگذاشته استم ظانی در حقانی  
باز مرزا صاحب هنگام سبزه یابی گرم کرده بجاوت و انجمن حکامتی چند مطالبی مقصود خویش  
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنها می اورا باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه و انگشت  
باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد العبد حیف میکند و میخواهد که حق بپوشد و در اقلاند  
حقون کوش چون صفی ضمیر را بدین اندیشه نگاربتند دندان بجارند و دم و پیش شمر ستار  
زمر نه سراشدم فروال بر جهانم که بجز صبر چاره نیست به اکنون که دوست جانی و دشمن  
گرفته است به ساد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشته باشم  
باز گفتم حالیا اگر یکیش مهر و وفا بزه مند باشم نمیب تقدیری و اگر شایسته نباشم  
بر آیم نوید عفو تقصیری و السلام ایضا این سیاست نامه ایست از غفریه تا امده است  
مولوی سر لاج الدین احمد عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه پیشش میبدم و در جواب  
و کنایه رم بگل اپناشت در رنگ در نگارش پاسخ از نا پروانی نبود و نخواستم که سرایه تحری  
دست بهم دید و برق آگاهی از پرده بدخشا بدایدون که جاده عاظمی بپایان رسید  
در نامه نگاری بمهر شگافتن آغاز کرد و دشون هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا  
نامی نامه شما از صحت وجود و فایض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان اکرم  
ساخت حقا که پزوهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتاهی  
باز خواهن رسید که در عرض یکد و هفته بخود آیم و خود را بذریع شری فرایاد خاطر خاطر نشان  
و هم دیگر آنچه را از گردش سپهر و ستاره پیش آمد نیست که بر روز چارم از بی که جایش بود  
و بایاندهم و پیچیده مطابق داشت پرورش مقدس من اندین داور بگاه بصدر روان شد

ای بیچاره ریورث و کو مستعد ریورثی چون بوی رنگیان حمل انداخته ریورثی چون حال لب گمان  
 دریم ریورثی فتوی خون کجایان آرزو ریورثی فرمان ریزش آید و از انجا که فرمانده  
 شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن  
 از خنده خود هست که اگر بنای امیدم را استواری بیاپایه تحریر محمد بن جودی پیشستان این جمله  
 رفته در بینان مرا دم افکنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز  
 رنگ و بوی کار را نیست تا فرو چه پیش آید و ازین پرده چرخ نمایا بیضا مطاع  
 خالص و محروم غالب و قبیله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی  
 من دانه و دل که در شکوه چه روشنها ایجاد و در گله چه عریضه و بنیاد کردمی صرفه شمار ناکامی  
 من است و نه اگر تاب و توان داشتی اقتدار با شهادت و سختی که شمار داد من و گریبان  
 یزبان رفیق و مرا سرور و شکستی آخر از خدا بر رسید و از روی داد بخجید که کار من و شما  
 بدان رسد که روزگار را بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم که در بندگزارش اندوهی تازه ام  
 شکوه کجا بجا طرناشاد می رسد اگر چه اندرین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بر نا  
 پیچید که مبادا دوست او انشاس من مرا از خود خرسند و اندویدین گمان از تلا فی  
 فارغ باشد و من زیان زده و جاوید گشته امید باشم با بچه بدین نامه نگاری را عالمی اصلی  
 بدین رنگ است که بر او صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر این فخر اندوه  
 و لا در الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موج بلا که زو قلم شکسته بود  
 خانه بیلاب فنا داد خون و فایم بگردن که درین سفر از پیا پیش باز ماندم فروری سیاه پوش  
 ز خودم نهفته ایم بد شمع خاموش کلمه تاریخ و میم باشد و اما ندگی و بیچارگی من اینچنان توان  
 سنجید که دندان بر جگر نهم امین الدین احمد خان بهادر در این سفر تنه گذارم اگر قاضی محبت بگو  
 جرم نرطعم نشاند و بیخ بید ریخ خونم ریزد من و ارم و لطف درین است که در چند و درین باب  
 بگفتار اگر ایچ و بیگانه میز نش آرایم شمر ساری بیشتر کرد و در خجالت قرار یابد بگر سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گزینی نشویرد و سبکدوش گردم و گرد خجالت از چهره برافشایم یعنی کمر بخواری  
 و هر روزی استوار بندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته انجمن ان  
 چاره سازی و سگاشل گری بجای آرید که این در دمنده و در از خانمان اسدالمش  
 روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر و الا قدر سلمه الله تعالی  
 گفته شده است که چون به ملکته رسد و شمارا در یابد و اندک اسدالمش پیش از من بکلیکته  
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شهر و دم آخر خدائی هست و دای هست استقامت  
 ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره راول بگذارد  
 و آهمن را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدارد و من از ساختگی  
 که یزانم اسدالمش با سویی هوس او و یزانیان فرورسیدنهای منتقار چهار بر ستخوان غالب  
 پیش از هری بیادم و دور هم و راه پیکان را به روزگاری در از در پیچ قباب انتظار کوتی  
 گزیده تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید تا زم اینهمه ساده پرکاری و خوش تن  
 شکنجاری که خود را شرمسار و انمودید و عذر بر تر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع حرمت  
 در از زیاده که اینهم غنیمت است به اغلب که برادر صاحب و الا مناقب فخرالدوله غالب  
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در فرودید  
 این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد و خدا کند که بکاشانه  
 شان فرو داده باشند و شیوه تکلف مرغی نداشته میگردید که چون ترا یعنی نامه نگار را  
 بانواب امین الدین خان محبتی هست بهر آئینه مدارج پاس و فاقه تقییم رسانیده خواهد شد  
 سرت گردم معامای من و او نه انجمن است که فقط مودت و محبت و میان تواند گنجید  
 چه این الفاظ افاده معنی دوی میکت و میان من دوی دوی نیست لاجرم بهر چه با و  
 خواهد رسید که با من خواهد بود و حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا  
 آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خداست توانا آن گروه را

نویسنده یکدیگر را بشناسد و ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر از روی دیدار است  
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کز انگاشت چهارم و هم اکنون بر  
کشتن ایضا صاحب من به دیده بهشت پناه آینه سکندر فروغانی گردید و صفائی  
عبار نقش گهر پرشته نظاره کشید بیا نهامی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دل پسند  
و رقصهای نظر فریب دار و فرمان شمشیر جهان و دل روانست در روانی این اوراق  
کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتبری اخبار جام جهان نما ملول ماند و قوی  
درست باخبار ندارد انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما بفرستد  
خبری نگار و که دو هفته دیگر خود و کذب آن نگار و در یک هفته جنگ ابوالی سرکار با والی لاهور  
پیش از رسیدن موسم مستان بسالک تحریر میکند و بعد از دو هفته مینویسد که آن  
خبر دروغ بوده است و در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبر آباد و در هفته تاج محل بدین بها  
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیج و شری رواندا ششند  
بهر حال امر و زکریا که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار این رسیده است  
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب بن الدین احمد خان  
دیدند و خریداری این را نپذیریدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه بمن خواهد فرستد  
عرض خواهم کرد و السلام ایضا جناب عالی به امر و زکریا که آئینه روز سیزدهم از پاریس  
فرست نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخوابم هفته مبارکه که لاژ و لیم گوندر  
بنگ بهادر بر وزبست و ششم از نارج بدین دیار رسیده بگوشتی رسیدنی فرود آمد  
و بعد از دو روز لشکر و بازار شرک را رفته جمعیت از هم گسست و مردم بارتق و ستوری  
داد و از انجمله خیام خاصه به شمل روان شد صاحبان سکر خراججا و شهر رختا قاسم  
افکنند مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و و شبار و غلکه را قهر آزار امشگاه داشته کاخانه و  
کنجانی خویش به بسیاری کوشی رسیدنی بکرا که رفتند و در انجا فرود آمدند شاه دلی بانواب



عالمجناب نیز پیوست رفتن صاحب سکر تر بها در پیمای صاحب رسیدنشت بهما در بهارگاه  
 خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلاهی بار دادند  
 و گروه با گروه مردم پای پیای زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پیشی بسوز قرار  
 نیافته بر کس خواست نذر گذرانید و بر کس خواست همان کوشش بجای آوردن نخستین بار نواب  
 فیض محمد خان بهادر مرزبان حجیر بابا در و سپه خود سعادت باران و خسته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده  
 و قبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و زمین باران جایگاه داران گریه  
 مثل نواب امین الدین خان و اکبر علی خان و دودندی خان زمین پس امرای شاهی و عیال شهر  
 و کولای اطراف و کارگران و قریای سرکار پیویدا باد که درین هنگامه میرزا علی خان امان  
 اعتمادال و له میر فضل علی خان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و پیشتن  
 انگشته می آید و یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایست  
 سرت گروم بدینخواهی گفت که اسرار الله را ادخواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است  
 خدا را از ناله و فغان در و دندان نباید بخجید و تیره چون من در و مندی که از بندگان شست  
 نامه ششی حسن علی صاحب رسید و ششم سارم کرد و پاشش منفرستم تا خاطر نشان جمع گردد  
 و دانست که دیگران آشفته سر حتمی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر بوسی و طبعی پیش نبود کار بدین معنی  
 انگیز می ست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرض داشت  
 پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جا ویدالند پس ماسوی هوس نگاشته  
 پنجم بنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و باغ ایضا قبله حاجات  
 گوهر آیین نامه و لنوازیس از روزگاری در از رسید و دیده و دل را فرغ و فراغ بخشید  
 تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم حل گردید چه بهر گ من حل نگردد تا از او شناسیهای  
 خرسید بودی و شما را ایل دل و دانشور شمر می من ایمان من که ریشته مهر شما به خردل  
 و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و قاتلین من است مودت من

من است اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراشی محمول نشود و در دوا در دل و دهانها  
در نظر و تفرقه باور خاطر و سواد و در سر و گویم چه میکنم در روز و شب چگونه بگری بر من نامه میسوسه  
جمناد اس اخبار نویسی و نامه میسوسه نواب فتح السید بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه بر زبان  
شوان گفت گفته نشد سلامت نانی که مرا نجات دادید بسبکدوش شتم و از کشاکش ما رستم اکنون  
جمناد اس و اند و نواب فتح السید بیگ خان دی داد و شیخ علیم الله زین پس من در میان و نادر  
تقاضا را از مهر سوختن نیستیم زیاد و خبر اندوه دل و شکوه بخت و فزادانی مهر و استواری و وفا  
چه سلیم و اسلام بالوف الاحرام ایضا قبله حاجات و دعا غم از نارسانی بخت که نیروی  
سر انجامم به پیکه که از دیر باز گردول میگردد و دست بهم میدهد و توانائی سرگردان شیده که خاطر  
از یک عمر در گردانست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که خست از ویلانی  
بر کنیز کشد و آزادانه بفراخی گیتی بگردی سنجیدم که آغاز رستان افسردگی را پایان و  
ماندگی را فرجام بدید خواهی آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهی جست سر بهیچ خواهم  
عقد کار کشایش نیافت و این غریمیت امضا نه پذیرفت فرو نمیدی اگر دوش ایام  
نار و دود و دیکه سیه شد سحر و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویش  
شمارم در جمیع احباب کاکمته خاطر جز به بولوی سراج الدین احمد قرار گرفت مودت اجز  
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کمایش یکسال است که مرایا و نیاز درده و فراشی را  
عذری نخواسته امروز که نسبت و شتم و سمر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی است  
دل از دینگیری بهم براند ناگزیر نامه نگار شتم و خود را بر خاطر خطیر خردم و عرصه وادم اگر بنامه  
یا و آیم دشوار است که در پیرین گنج و استان شکوه و فراشی کوتاه باد و ایضا عمر من جان  
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که باسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان می  
که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود و نعم  
گنجیت شمع ایوان سروری مژد نهال باغ آگهی را برگ و بار و در بخت و تشکیر و نازگان

را دست از کار رفت و گره گشتی بپشته کاران را فی باخن شکست خاکم بهین چگونگی و اگر  
 من گویم کیست که نمیداند که مستر اندر و استر لنگ مردوان گیتی جز نام نیک با خود و بر دکانش روی گداخته  
 بر روزنه گوشم رختندی تا نشنودی که چه شد اکنون امید مخواری از که بایدم داشت دل را  
 بخنیاں گردش چشم کن کین و او در پوئی که فرانسس با کنس بهادر در خصوص او خواهی من  
 بصدور فرستاده است چگونگی که چه ماه امیدگاه و اندوه فراخی بوده است تکیه بر کار سازی  
 آن چابک خرام بیدای فنا داشتیم اکنون از شش سو فلک بکام و شش ست نینا ز پانچ  
 این نامه در رنگ و اداریه و بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلبن رو صند مردمی را که نام  
 تنه با و از پای افکن و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت است پس  
 ماسون بهین ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید  
 چه نایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در قنریت دوست اشتا میکنم و اجزای و چه دم نیم  
 نیز میزد و میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش میروند راه گردانده و نامه بس منزل گیرانند  
 گرفته که خاطر دوستان عزیز نداشت چه اجمال خرد سالان خود و سپرداخت و سایه از نشان  
 باز گرفت و ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدیری پسران وی هر چند از مرگ نتوان  
 نالید و گسستن تار و پود و پندارستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است  
 هنوز هنگام مردن مرزا احمد بود چه آنقدر صبر نکرد که بکلمه رسیدی در وقت نظاره فروزش دیگراره  
 دیدی چه آتایه در رنگ نورزید که حاد علی جوان گشتی و کار با باندازه دانش وی روان  
 گشتی حیقت که همین پسرش خرد سال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا و دیگر  
 آوردن زربهای توانا پراننده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمای بچنگ آرد و با و پدر  
 و بر فروستان خود ستم کند و همین برادران را با کام گذارد و بر نیند و در حال مینی باید بپوشد  
 و حق شناس که گره داده بر آید و مخواری بی پدر ماندگان نماید و درین حال فسر و  
 مرا باشد از در طفلان خبر بد که در طفل از سر رفتیم پدر و انا که تیار آن بچاگان عین

فرض و فرض عین است بهم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکسی اینجا و در نظر باید داشت  
 و غافل نباید بود و الله اعلم بالصواب اینست از اسرار  
 در دنیا بسوی آن یار خود پسند که پیش از دوستان و رفیق دار و دو و رافتادگان را بناماید  
 بنابر تشنگی بنگار که دوست بدان ناپرواخی و سن آنما چه بپوشناک که نامه میفرستم و از تو میگویم  
 که روزی که این نامه پانچ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیکاه شده باشد فدای آن  
 بین سو فرستاده آید هیچ زهی تصور باطل زهی خیال محال به صاحب من این دشوار طلبی  
 نه از حق و فی و فزون سستی بلکه شایسته گری چند که در سر رشته خیال افتاده و بنام دارد  
 و آنرا از شما میخواهم پیش ازین می شنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرال بسا در  
 چنانکه آئین است خراش کنان و داد و دمان می آیند و بدلی میسرند و از اینجا میگذرد  
 و با تحسوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بجل بکوهستان بر میشوند و بستان  
 در اینجا بسرمی پرند و درین یوین هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را اتفاقا  
 وقت کار یا سره میگیرند و ناگاه آواز و رافتاد که چالش کوکبه گورنری تا آله آباد خواهد بود  
 و بس و درین سخن مردم و گرده اند برخی برانند که نواب والا جناب از آله آباد بکلمه میروند  
 و بعضی را عقیده آنکه آله آباد و رنگ میفرماید و و سه ماه اندران بقعه می آساید و درین  
 کشاکش دل را بجان رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتا بیکسر  
 و اندیشه استوار نیست و در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جاوید و بهر حال موکب  
 فروغانی کوکب تا آله آباد رسیده باشد البته این عمر نیست که از حال مرزا زبانی نهانی نیست  
 بر شما آشکارا شده باشد زنهایی سر و دل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بن بنگارید  
 و السلام و اینها قبا که حاجات به جزی و رودهای نامه روان در ترم و میدار آتش سو وای  
 خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه های خود که عاشق اویند چنانی پر از د  
 و خیر طایبان را بمسال می خشک نمی نواز و محجب اینکه چون شما اورا یعنی حامد علی را بمسال می

یستائید هر آئینه مرا نیز با دوی بدرگان نباید بود و وسعا و تمتد باید بشمر و وسنگدلی و دل آزاری  
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه خالص نفعین نفس از دور  
خویریز و نامد را بدان نگاریند و تا می و مگهی تیرا شتاب و بهار سخن این نیست که نفس  
در باد و پیکانی و رنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شعله شده  
اگر خواهم که مهر آرزو بر آرم نامه از درازی بکلمته رسد و رقم انجاء گرم گرای نگر و اما چون  
مجدوم را به ناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه بکند و چای معنی غزل  
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده اید که نامه را باخبار آن من فریم باید داشت  
چگونه می توان گفت که این دریا می کند نادیر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را  
به ششم ویران کرد و فرهادانان روزگار و اندازنه شناسان کین و پاداش گفتند که تا دورست  
معتوق که در برای ناست چنانکه گفتند عرشی اعمال ماضی و نادر گرفتند و همچنین  
درین روزگار از بفرمان انجی و او یعنی احاکم حقیقی خوبای بد و طعمهای تمام و میوه های  
شاه مراد و غالب رنجیده پس از آنکه یا تش خفتب که آخته اند به صورت هر و میانه پالای  
بزرگ شکسته ساخته اند و آن صورت نخست زهر پیل بر من رنجیت و دوزخ نهادم و به نیت  
و از آن پس در بند و ستان میگرد و دوزخ و کوه و دشت می پریاید هر جمله بهر جمله  
و نعل بنعل آتش بیدار و بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش میندست مگر اگر حقیقی  
از جانب بحر محیط پیدا آید و برین سرزمین که بندش نامند فر و بار و در نه فر و شست و این آتش  
بی زینهار جمال با جمله این خبری است برای معنی یا بان و مرغی آتا بخلاق صورت  
صورت پرستان آشکارا گوی من و انموده میشود و نهفته میا و که لار و گوشتش بنشکست با و در  
سومین نوبت بدلی نزل اجلال فرموده و نوید بار و از زبانان و مشایخ و خواران و  
نیز رگان و مال از آن شهر رفتند و شستند و عطر و پان یافتند و خالص مستند که گشته  
صورت معتوق اعمال خود دست درین هنگامه جا گرم نکرد و بهار گاه فرسید چشم را و به پیکان

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره به یور و نواب گور زنجیرل بهاد و جدید است دارد و اسلام  
والاکرام ایچیمکازینها و چند نینهار ای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین  
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد به نشیندن گریان و موسیه کنان رخ را نیکام کنیم  
و در تیرا ویزیم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم بر چون من از  
سادگی بروفا نگهیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد  
خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و آری بر من که در کارها  
گذرد و خجسته داشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جوابا بداتش  
و فاست بسم الله میر قدر توانی میفرمای که اینجا مهر و وفا فزادان است لاجرم بهیچانیز باید  
که فزادان باشد و اگر خود این تغافل بیا و فراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان کن  
باید کرد و انگاه انتقام بایکشد تا شکوه در میان نگیرد و مرا ز سره گفتار نباشم که معاش  
من از گونه گون رنج و رنگ رنگ خراب بعد از کفار ماند خون و در جگر و آتش در دل  
و خار و پیر این و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار رساد و هیچ دشمن این خواری  
میدینا در است به تنهاری ما نم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا  
جهت تواند و فرو تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر ویش  
دیجی و وصالتش را زندگی دانستی بکلکته ر بگرداشد دیگر زندگی از بهر که خواهم دل را  
بدیدار که شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم بهیچانیش کردن و روا  
داشتتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته کی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون  
بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و خجسته خجسته حاشا که خیر از مولوی سراج الدین احمد  
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نه شکیبید چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید  
که چون شما را در یاد آید نامه مهرانی کنید که اندوه تمنائی از دوش بر خیزد و شمارا بجای من شناسد  
و اسلام ایچیمکازینها و یوز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

نگاشته است و نهم ستم بایک افغانه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن  
 لغافه هر چند بیشتر جستیم کمتر یافتیم تنها ورق آشته را بود و دیگر هیچ داشتیم که هنگام فروتجیدن نامه  
 نور دیدن اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که ماسعی در رواج این اخبار پیش از این  
 که گفته آید ما بدین زووی برین مراد چه نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد بدین اور  
 و کارای اطراف را از جابره برخی بسوی گنارندگان خود رفته و گوی می را روی در فتن  
 تا این آشوب فرو نشیند و این پرده از پیش نظر ما بر نخیزد و در وانی نگیرد و کار من بدوگاه  
 دلی چنانکه دانسته باشد تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدن در رسم  
 و در دول بدان نه فرقه فروزیم که مرغان هوا و ما میمان دریا را برینو دیگر یا ختم بهیات اگر عیاش  
 من بهین تنه از رویه سیالانه بهم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معلولت  
 آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا پیش رانند می گفتندی که نه  
 محرومش آنچه تو باز یافت و انموده یافتی از آن افروخته نیست و قرار داد نیز نهانست لاجرم  
 دیوانه بودی اگر بدین کشور باز آمدی و بایک قبیلکه که نویشان و برادران ننید بپزیرد یا نه  
 و بباطل سیری نام برآوردی کوتاهی سخن برانگیزتن نشی نصر الله میبایستی گری و طلب اعانت  
 از جارج سوثینگ بهادر پادشاهی و رعایتی داشت که آنرا خبر من کسی نداندا ما چکنم که کار گزشت  
 و روزگار برگشت خدا را بنگر و بدر و کون دارس کولبرک توسط کرنیل بهری الماک بر من  
 مهربان شود و در پوئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بعد فرستد و جوابی که سودمند تر از آن  
 نتوان سنجید از بعد حاصل نماید بنور آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کائنات  
 که بجای کولبرک نشیند آنچه بر هم زدن هنگامه سلطنتی را پس باشد از بهر من بعد نویسد و  
 در آن داوری از ستر استرنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن پوشت بعد رسیده باشد  
 که ستر استرنگ رهبر و راه عدم گردیده باشد چون از بهر بکس سلم و بد اس جارج سوثینگ ازیم  
 گرم از جابره خیزد و دامن بر شغل همانانی افشاند سبحان الله معزول نگردد و کولبرک

همچو ناکاه نمیدانگار استرگ بولایت شود و دیگر باریج سوختن در یوزمین صدره پای جهانگاه نشاء  
 لکراسد انشته دادخواه اکنون مصلحت و ران می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایند  
 و وکالت ناسته من که نزد نشی نصراند صاحب مست بازستانند و از هم بدند و بگذرد و بگذرد  
 ماسوی هوس ایضا والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی خجی سخی او را  
 در زاویه دلی پای بدامن کشیدن از من آئین غنخاری و جان پروری نگویند که درین سفر  
 دیده روشناس گفت پای آنان گشته که وطن را بذاق من آشفته مشرب تخم تر از غرمت  
 ساخته رسیدن بدلی تلافی اندوه حیران کلکته نکر و تابه شادی چه رسد سیر که از اهل نظر انکرو  
 هرگز ندانند که این بر سر و منزل رسیده بود و من آن رسیده ایست بلکه پیروز در و دهنده است از وطن  
 دور افتاده تازه بداغ غربت مبتلا و چنگ نه چنین نباشد کیسکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیکش  
 و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کت داده باشند طرفه اینکه در عرض این سه سال  
 که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشتت رسم و راه اعیان دلی برگشته و مرز و فادانها  
 یاران نموده از دوستان یکدل گردی با فاخته با خراسمیده و سرخوشان بزم انس جوفت  
 چشیده گرانایگان صاحب دلان در و ایای خمول فرو رفته و سفدگان و سفیان را در و کار  
 بروی کار آورده حال دادگاه انداد و خایان تباہ تر و مردم از چشم سیوفایان سیاه تر تاریده  
 پرسود و دیده ام و آرزوم در هیچ طیف ندریده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب  
 آن امیدوار باز آمدن آب رفته بخوی و این با وجود اندیشه زوال و دولت دیوسار و اهر چرخ  
 اما هر چه ازین عالم است عاقلان را بر زبان است و خاصان را بگمان سر رشته بر هیچ کس  
 پدیدار نیست ناسته نامی که در بانه بمن رسیده و جواش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطر  
 از نهضت لوامی جهان کشای گور نری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن  
 خراسروانی نیامته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواید که از باب کونسل را با دقت آن حکم نمیدانند  
 آور دو اعیان آن که بدین رای یکدل و یک زبان نیستند امید که بخیر م نگذارند و بر چه درین باب





را ناموس داشتن و بیچی را همه بند داشتن عنایتی است سنگ و مرستی بزرگ خاصه که آن سنگ  
 عنایت بی ابراهیم داعی بودی نماید و آن بزرگ مرستی بی آندهای سائل بگوید آید که اگر  
 دیده حق بین دارد و بگوید که واجب تعالی شان را جزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند به حق  
 عنایت پیرایه وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیعت ننهاد و حقا که اگر تاملی بسز که و بشود و تم  
 گشتن قطعه تاریخ در آئینه میکنند رازین عالم خبر میدید و چون ناخواسته این چنین لغزش میاید  
 بهر آئینه روانی خواهش را چگونه چشم نم توان داشت لاجرم در گزارش به عافیتی بمیان  
 نهاده آرزو را سر انجام گفتگو داد و میشود و نهفته میاید که بی تمیزی و قد رشناسی حکام رنگ  
 آن رنجیت که فاضل بی نظیر و بعضی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت ملی  
 استغفار کرده خود را از تنگ و عار و اماند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کشف مولوی  
 فضل حق آئینه بکام میاید که از حد و یک و اماند و باز آن پایه را سر رشته داری عدالت ملی  
 سنجند هنوز این حده دون مرتبه وی خواهد بود و باجماع بعد از این استغفار و اب فضل محمد خان  
 پانصد روپیة باله برای مصارف خدام محمدی معین گرد و نزد خود خواند و نیکه مولوی فضل حق  
 ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعهد خست و ولی صاحب کمزرا لایق  
 بهادر مولانا را تا پدر و دکن سوی خود طلبید و دو ساله بلبوس خاص بدوش وی نهاد و آب  
 در دیده گردانید و فرمود که هرگاه ششما میگویند که من رخصت میشوم مرا جز اینکه پدرم گزینست  
 اما اینزد و انا و اند که لفظ و داع از دل بزبان نمیرسد الا بعد از جرح قلیل تا اینجا سخن لیعهد  
 بهادرست و خجالب مستهام از شما میخواهد که واقع تو دیع مولوی فضل حق و انده ناکی  
 و لیعهد بهادر و پدر و آمدن و لهامی اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلایر در آئینه میکنند و خجالب  
 طبع در آید و مرادین تفقد نیست پذیر انکارند و السلام ایضا مخلص توانا بود علم است  
 که بور و دولنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطفت و عتاب آئینه داران التفات و بذوق ارباب  
 مودت از بهر که گوارا تر اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان یافت مگر با دلی چه من

آنگاه دین این نادر را بجرم آن نتوانم آید یا نسیانید که برین روزگار آن چنان گشت و خوار شد  
 باک این شعاع روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فارغ ندارم چنانکه  
 گفته اند رخ کس بشوید یا نشوید من گفتگوی میکنم روز نشاندیم از می بود و وقت  
 برافروختن شمع و چرخ که چرخ اسی سر رشته اجنبی دلی رسید و نامه مری و لیم فریادها و  
 بمن داد چون میزبان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انکاشت باری  
 از هم کشتو دم دیدم که نامه مری و لیم سحر کنانش صاحب بهادر در نور داشت مضمونش  
 اینکه که آنرا مکتوبه مثل مقدمه از نظر ثواب علی القاب مکرر گشت و فرمان صادر شد که تجویز  
 با کس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرج  
 و قریب کار نامه صرح و نامکمل فقط شد و درین قال رخ در خاندان کسری این حد را داد  
 بشی که این شکر نامه بمن رسید با دوان ساسمه گزار گردید که مولوی محمد حسن بجرم خنیه نویسی  
 ما خود شده اند ناز فتنه رفته کار بد را بنجا رسید که خبر با بوقلمون شد و پهلویان حصه پیشه ناچار آمد  
 چون مرا خاص صادق العولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریخته که در هر روز دو بار  
 یاسه بار پراکنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گران تر بیان نماید تا بعد از  
 دو هفته بزبان باسیک صاحب که حمده سکر شری اجنت و دلی داروشتنودم که جری و بریز  
 چنان که در سر آواز و اوری تحمل بود فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لا جرم لار و صاحب  
 بنا خود نمودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصاف بوطن دادند هم دل از  
 اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردیم و چشمی بره باز داشتیم تا  
 بر روز بست و دو ماه چون مولانا از شما رسیدند و بساجل دریا بدو رفتی که خاص این بزرگان  
 پیش از ورودشان آماده بود و فرو آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفار اوریا فتم آشکارا شد که این  
 بزرگ را با و آورده خستی با مزه پیش آمده هم دو ماه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را باری از قور  
 چنینک آورده با بجمه آن جان پیکر مردی را پدر و دردم و سفینه را انگار برگرفت و مرا از

بجایان وی و نام او ای خویش سترگ اندوختی در گرفتند و ایشان بگهسان باد و مراد محمد دل صبر  
که است کنایه و اسلام ایضا چاره است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر  
باشم اگر گمان بی التفاتی رود بیانی مهری مکنون ناظر شود همه در آن کشاکشتم که نارسیدن نامه را  
چون اندیشم نه چرم ازین نه تغافل از دوست و نه فتنه و نه آواک و نه اندیشه و راه اینهمه یکسره از روی  
انصاف اگر از بهر شمع از کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید چادر و خدا را برای کفری  
مرزا اسماعیل خان چون از اندیشم نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگال گویم ناگونی اندیشه با  
وزن گارنگ و سوسه با خط میگذرد و دل سودا زده میتابم دارد و خیرستیم با آنکه مرزا صاحب مراد و موت  
کرده باشد لیکن تندرست و خوش باشد خدای که مرا میکس آفریده و شمار غمخوار من  
ساخته است میتواند که شمار بر سر مراد و تا سطر ای چند اندر گ کلک فرویزید و من فرستید  
و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه سپایان  
نرسیده باشد که نامه سپار از در آید و گرامی مفاوضه من سپار و فرجام داد خواهی من خیر است  
نیست که لاژ و کونندس بننگ بهادر کواند مقدمه مراد و فرزند ملی با خود و کار پروران و فر  
گور نری میگفتند که وادانهای شیین از و فر کلکته نیز طلب فرموده است تا باشد آن  
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار از دست مراد امید دارد و فقط تفرقه از توین  
حکومت روی داده و بجای کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم  
قتل صادر گردد و بجهت بنیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جایگاه من خشنیده شود و سنگت  
نمی پذیرم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و اسلام ایضا از اسماء و سیاه  
بوالاخر است محمد و معظم حضرت مولوی اسرار الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه باز  
و پیای که شنونده را بچشم آرد و پذیرفته باد اگر غیای تغافل بر مصلحتی است شاد باشد که ازین جمعی  
اگر این دیوانگی از بیگانگی است بیهاست چه بایه بی مهر و زود گسکید باری اگر نامه گاشتن بتوانید  
ایقدر بخود کنید که نوید آمد فرامزدای بوانچه بشنود در آئینه سکندر با نطبلع آرد بیانی احمد

درست تقبل آمد و آریا شدم امید من درین مقام باشد که بی سناش بجز زبان فرمودن شمع  
و چراغ و بنگام بر زمین مستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر  
بروشنایی روز در این شگفت نیست ندایی که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش  
بمن داد آید بنور جهان و دل روانست تاریش دل درخونابه فشانی بود و ناخن حکم پیشه  
جگر کاوی داشت هیچ تاب من برای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویز شدهای رنگ رنگ است  
قافیه سخن سنجی تنگ است نم که اگر از روزگار بد بسیار بلکه اندک آسایش یا منتی بر نیروی فکر  
پتخو از باب فن بر تافتی سخن کوتاه یا این همه دل آفرینگی هر چه از قسم شعر زبان خواب گذشت  
بسیار بجگر خفا نه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب محذوم من از خودی خویش  
که نام و گرش تغافل است پشیمان شود و السلام ایضا مولای من درین روز که غم  
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم بختی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت  
سناشنا کسی از دور آید و نامی نامه بمن داد و حق که مشایده عنوان صحیفه مراد ان فریغت  
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آتین ناسازگاری گذشت من بدان بشاد که  
روزگار در این احوطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را بر بند خشم خسته  
کنند و رسیدم که محذوم فردا از روزگار خوش نیست بر آئینه یار اندوه گرانی کرد و دل را  
نگران افروزد و ناخوشه را بر آنگذگی روز افزون مبارک خاطر را تشویش و نام از زانی  
چون شمار خود آن خوبی نیست که نامه زو و زو و نو میسید و غالب را اغلب یاد آورید  
چونم تا فرجام کار را دانستم با شتم و هر چه در انجا روی دیدم او ر نظر باشد بان امی ساده  
پس کار خوشی تنگ آمد نامه دوست را با آنکه رسیده باشد تا رسیده شمدن و بیچاره را  
به شکر شکوه پای بیجا تنگ در آوردن رسم که این کشور و شنید که امم مردم ستایش  
ازین وقتی میا شمع فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاسم  
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ذاک روانی یافته این نامه که گذرانده

پاسخ آنهم سطر از سنپاس بود و آن ندانست و سر اسرار که کوه قلمی من میر بود و مرا بهنوار آن شده  
 که در شوق آن صفت فرسوده بود و همچنان فرسوده و شمار از زبان بیشتر زلفش تیره و لبها به شکوه گسترش  
 زنی شرم نظری و خوش خلق شناسی و الا که جناب محمد محمد الدین خان صاحب که بخدمت رسید  
 و نامه من میر را بخند اگر سبای من شمرده شود چا دار و نهفته متباد که ایشان از شما یاد روزگار  
 و رویشانی و الا تبار اند میاگان ایشان خسروان هند را سروران چاهم شد بود و اندوخته  
 نشوید و مصداقات آنرا بفرمان فرامندان محمد فرمانروائی کرده اند و به صفا جانفشانی  
 و نگویند کی خطابه های خانی و نوایی یافته منین برادر ایشان جناب محمد نصرت صاحب  
 که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در هر دل باز زبان یکی دارند و در این عصر و گوی  
 که من دارم اگر مر افشای و انبساطی هست بدیدار ایشان است چون با من از رفتن بانه  
 خود به الیه آبا و منشای خصوصیت اخلاص و سخن کرد و بدیش از آنکه از جانب ایشان فرستاده  
 مرا خود در دل افتاد که باشما عهد وفا نمانده کنم و هر گونه تفقد و انتقامی که در خیالید در دست بگذارید  
 ضمیمه خود و من خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته میباشد  
 بهرین بزرگوار و الا تبار در خواهم در دل بشنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تنهایی از دل  
 برون و کار ایشان را کارین دانستن و خیر آنها را لطف و کرم آنچه در جمله وقت گنجی بکار آید  
 بر و تسخیر آنچه آنگاه که خاصه الا ابالی پوی بطلب آن جنیده میزنس از روزی چند خواهد رسید بشیر  
 آنکه بر نگذاری من بخشایش آرند و مرا از حال خود بخبر بگذارند بیا رب بخت و دولت بفرمان  
 باد و سپهر خیر بکام شما گردد و ایضا فرمود و پیشانی که رکوی تو بخاکم گذرد و یاد مرا از و لو که عمر  
 سبک تاز و بدید رسیدن مهر و فرمانده دل برو و جان بخشید لگه که آن جان با من ماند و هم  
 بر سر آن نامه بفرستادن رفقت لیکن مسایل و کربانی و جان بخشی باقیست امید که تاجان  
 بخشیده نیز من در تن هست گزافه آید محمد و من در رسیدن نامه پیشین و در دل چاره است نه بگویم  
 نشاء و روان منقده در دل و سواد مطهر آن صحنه در نظر جا دار و چون فرمان چنان بود

که خالک نه نشین شناس نختی از رسم و راه مترکان یارس بر گوید و کتابی از آن گروه نشان  
 که از آن دیرین گیش و سازین باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لا جرم بدانش من  
 اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق برتافت فروزن که میخودی در وصل رنگ از بوی شناستم  
 بهر یک شیوه نازش باز میخوابد جواش را به چون دوباره گفتند که خواهش چنین است  
 ناچار مهر خوشی از زبان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی این  
 خواهش اینچیکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پردهش خسته نتوان کرد  
 و نگارنده دبستان مذایب با این همه لاف تشناروی آنچه میگوید نه هست فیه  
 بر جای خود دست پاریسیانی که در صورت و بجای آشیان دارند زینهار گمان نبری  
 که از آن گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن بهنجار و آن نگارش و آن گفتارند  
 و غیر تخمه و شر او از روی شیوه بسیار بسیار نماند پاریسیان از گرانمایگان روزگار  
 و برگزیدگان دادار بوده اند و روزگار فرمانروائی خویش و انشای سودمند کنشهای  
 خردمند داشتند کشایش را از خراش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر  
 پدید آوردن رخساره که با از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رگ تاک پرورش سباب  
 خستگی و رنجوری و گزارش احکام پریشکی و چاره گری پرده کشائی و فرستاسر کیانی  
 و فرماندهی و رصد بندی و تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ  
 که با و پنجبار سره کردن گونه گون هنر با دار و گیاه فراخور هر در و بکار انداختن و درون پرندگان  
 هو و درندگان دشت را به شکار انداختن و آوردن کوتاهی سخن الامی اندازه هر گونه بنفش  
 و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزندان روی نموده و انگیزش  
 بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندگی از آن بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان  
 بوده است گنجینه حسروان پارس را از هر علم و قری بود و هر قدر از گرانمایگی گنج گوهری  
 چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس برابر آن دست یافت

کتب خانه خسر می تبارج رفت اما آنچه برگزیده بود و گمانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند  
تا بروزگاه پیروندی تازیان در آن کشش و کوشش از بهر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروریزین  
گلشن گریا بهای بغداد شدند اما احکام آواز پرستی هم به آذربایجان گشت زبان آفران عرب فارسی  
بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان سخن درست  
تواند گفت و از آن دیرین آیین برستی خبر تواند داد و بپوشد این از را کام دل بویاید و زن  
ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آوردن آنچه نماند باشد که دل بدان تهنیت نماید و زن  
به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید کمال حسن سلام رسانند و گفته مرا باز بگویند  
و انگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه گلک مشکبار بدان رفته که منتخبه از گفتار ناروائی خود بر نگارم و  
لخته از باجرای خود برگزاردم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بگفت راز افکند فرود  
چگونه از دل و جانی که در بساط من است به ستم رسیده یکباره نا امید واریک به از بهر بدان آرم و  
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اجاد و بهند از فرجام خره سندی  
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بدینان زود در حال بولاد دید یکتا گزینان نمودی بود است  
آنچه بمن داده اند زبانی است یا فیه سراسی و غامه ایست بیوده پوی من هم از بیگانی چون کو دوکان  
که درم از سفال سازند و بکنجیده داری نازند سرور زبان و پیوده خامه ای پاره پاره بهم بسته  
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب لغزیده ناروائی آن خنست دیوانی  
ترتیب داده جای بجزرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیشش غالب  
ستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواستند از آن اوراق بردارند انصاف بالایی طاعت  
انتخاب و اتفاقا اشعار حواله به برای نامد گرد آورست نه با اشاره و ایامی مخفیانه خاصه جائیکه  
نامد گرد آورستیم و چراغ دودمان سخن باشند و مهر و ماه آسمان بهر یعنی صاحب دل دیده  
در حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه  
والای دوست و سجده ریزه فرامیدان خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهر آماهی اوشام



بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و لازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آورده اش برچیند اما  
 اگر گزارش حال بخور موس است خود اینجایه پس است که چون در جریده آن فن از من سخن انداختن  
 در ستایش من بدینگونه بکسی نشانند که از نا کسان روزگار و بیگسان دلی و بیارسیل  
 زاده ایست کافر با جو گوشت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکنند و بدین  
 تراژمی خایه فرو خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن یکبار بفرمائی که ای عکس انیمات  
 نما که در اصل آفرینش از دوده روز فروزندگان و خلق سخت برگشتگان مستم رسیده و  
 روی می نادیده کسم آرا این سخن پیشکش ترک نزاد و نسب من به افراسیاب و شنگ می چونید  
 و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بهر در دولت داشتند و است  
 سروری و سپیدی افراسختند بعد سپری شدن روزگار جامه بندی آن کرد چون باروتی  
 و بنوئی روسته آورده و جمع را ذوق رهنری و غارتگری از جاسه برد و طائفه را کتاف و زده  
 پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر قند آرا مشگاه شد از انبیا نیای من از پدر خود  
 رنجیده آهنگ بهند کرد و به لاهور هر به معین الملک گردید چون بساط دولت  
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و با دو فقره الدوله میرزا سخت خان بهادر پوت  
 زان پس پدرم عبداللہ بیگ خان بشا بهمان آباد بوجود آمد و من به اکبر آباد چون پسر  
 از عمر گذشت پدرم سر سایه برگرفت عم من نصر اللہ بیگ خان چون خواست که مرا  
 بنایر دور و گاه مرگش فراز آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر سپه معین برادر  
 برداشت و مراد درین خوابه جاتنها گذاشت و این حادثه که مرانسانه جاگذازی و گردون  
 کیسینه یاری بود در سال هزار و هشت صد و شش عیسوی بهنگام بهنگام لشکر آرائی و تشریفاتی  
 مصمم الدوله جنرل لارڈ لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عمر حرم از دولتیان  
 دولت اهل فرنگ و بانوسه چهار صد سوار بر کباب مصمم الدوله با سر کشان سحر گرم  
 جنگ بود و هم از بخش شهابه سر کار انگریزی و دیگر گنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجایگاه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختیهای آفتاب کلیه تارکداریان را چراغ و مابینو لایزال  
 بعضی بجایگاه پشته‌ها از خار غار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس تنگای  
 زندگانی بکل چار میرسد بدان رانده خرسندم و بدینامیه قانع در سخن او بر و کس با نیکان  
 مبدایا ختم و سولو معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام اینچ آفریده حق آموزگار  
 بگردن و بارانت ز بهایم بروش نیست رباعی غالب بگم زدوده ز آو شتم و زانو و بصفای  
 دم تیغ است و دم چون رفت سپیدی زدم چنگ بشعر و شدتیه شکسته نیاگان قلم  
 نامه بیایان رسید و شمر برانگنده کوئی دور از نفسی بر من اشتتم کرد دیده و ران اند  
 که گشتی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفت را از درازی گاه داشتمی  
 مرا و آنچه رفت گناه نیست و اگر خود گناه است دوست گریه است و کرم غدر خواهد و اسلام  
 بالوف الا شرم خط پیام را نمی بختی جناب من هر چند بخوام که بنا لا رحمت  
 صداع یاران ز پندم اما در دل بچوش آورده است و هر قدر میجو شرم که دامن جبهه و لای  
 بگم بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله با که از بیم سوانی از دل تازیان نرسید  
 خون نسگرد و وجه غمها که از درد یکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره هیچ نیست  
 سعدوم و پایان کار با نامعلوم پیوست که از نفس بسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود  
 و از دست ستم ناخن فرو رفته که ام عقده خواهد گشود و جلاست و عزم سفر و آرام غم  
 مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای برگون طایفه در میدره بختیهای کسی که ای  
 بار زو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است به نور با اهل کاشانه  
 راه نامه و پیام داشت پر چه و دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد و دست گروش  
 است نیم جانی که از آن ورطه بیرون آورده ام و بیعت خاک فرود بر است که مرا این همه  
 اقامت شطرنجی اتفاق افتاد و عمری که نشنید از راز و خدایم خواهم که هر چند سزین  
 موعود است که اینچ در رنگ و رخا و گیار و در هر چه از اخبار معاد و وقت نوازشند و نشود

راهی بحرف مدحی من ندارد چه سرسیر آن افسانه نکتت الوریان و آرایش صفوت قتال و از کوه  
 گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال سگالان از دولت فخریه است کلمه مختصر یک نواصب  
 در اینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از سی شنیده میشود و دل مضطرب  
 نمی پذیرد و دستانی که در کاب لواء صاحب اند و از آنجا آنهمه بلان بصفت اسد نوازی غالب  
 پیروزی بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب اسلامی یا و نمیفرمایند تا با پای  
 اخبار معاودت رسد طاقت تم کشی سپری گشت و انتظار از حد گشت بمردی نام که در کارزار  
 بیخود مقادیر حریف پایش زخم کاری برشته باشد که اگر گریزد نیارودگر سخت و اگر خود را  
 بر جهای وار و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرودمانند طراز دست بسته تو تیغ تبر بفرم  
 و گوید که مان سمری میخار خدا را که هم نماینده و از تعیین مان معاودت رقم فرماید که طبع جوش  
 از خود هم بیزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه درس تکیه می خواند و مرا خود را بدین ابرین  
 زبانه ریاده ازین زیاده است و بس ایضا که مفرمانی من به مطلب بشمار و مدح ایضا  
 و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است  
 در ماده سفارش دوستی بخیا دل نگه اینهای آن مشتوق در تحریر خیانت می رود و در وسط  
 ماجرای غالبی رفته کاک بدائع نگار میشود و بتاسخ پنجم ذیقعه روز آدینه شرم سواد  
 همراهی نامه تقدیرم جوده بر پیش فروخت هر چه قوم بود نقد اعتبار استخوان و متاع رو  
 دست مضمرش بود و بس جواب جزا بقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بدرین  
 هفته جوابی چنانکه دل میخواید از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که در و در آن  
 نامه موعود که در ذاک فرستاده خواهد شد برور و صحیفه مذامقدم نشینند آدم بر مطلب  
 مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنه منی این رقیه کسب سرت ملاقات  
 سامی خواهند کرد از محشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بگوار  
 چون مفرانم عدو کام اضطراب است ازین در خواسته اند که مکتوبی بکی از اینان بطن بنگارم

که در ریچه شناسانی من ایشان کرد و منگنه نازک فرا جیبهای عزیزان نگه میدارم و متعنائی فرقی را نر  
 عمرت خریدار بوده ام بخود فروخته ام و میترسم که اگر بکتوب الیه اسم در لیبی و غمخواری بتقدیم  
 ترساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجسم خلایق  
 بلد گردیدم میسر شد بدو تنهایی و غریبیشان باید رسید که شمار اینزدوستی غریب در سفر است  
 گویم که این کنسید و آن کشید اما بقتدر ما و انهم که از مروت با چنان کشید که سزاوار باشد  
 زیاده فضولیت و بس ایضا بر رای مہر اقتضای را ایضا صاحب رفت گرسنه پنهان میاد  
 که درنگی که در نگارش پلخ رفت نامه رفت تعاضل انشاء آن نبود چه در زمانه که نمیند سامی  
 و رو دیافت مترو بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش بد عارسان نشیند  
 و هوس رنگ وقوع گریند به نائل مکتوبی حاوی طلب بزم کنم اما هنگامه باز بیای خیال  
 بر هم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سر اسطر از دلفریب داشت لیکن در  
 او اسطکار بهنجا نبود منت ایزد را که او اخر نادیده ماند و در نه چایا بستی دید خلاصه گفتگو  
 اینکه اعیان سرکار گفتو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین  
 خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این را جمال و توشیح این ابهام بتقریر  
 ادا نتوان کرد و از و فور بے ربطی آنرا بدم تحریر میتوان آورد کوتاهی سخن هر چه دران بلا و از  
 کرم پیشگی و فیض ساقی این که اطبع سلطان صورت بیست معتدله دوله آغاز شنیده میشد  
 بخدا که حال بر عکس است در ابتدا دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بر و س  
 بیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متبع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود  
 خاطرش جمع است در جمع زرا فتاده است جمله خاندانهای قدیم گفتو از بسید و این  
 بے رحم بسیلاب فخر سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسو گردیده و او  
 خود از نزدوستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته و برگشته با جملہ بازار  
 بیدار گرامت مهاجران و ساہوکاران و باجران پنهان پنهان زرو مال خوراکها پور میسازند

کلیات نشر غالب  
 و اینمین نیت هرگز بود که سخت و پیر که هست در بندگر خفتن است چون حال این دایر بدین رنگ است  
 آن نوشته که سخن از خود گویم بسیار است و ششم و بیستم و هجدهم از آن قسم آباد کردم و دیگر  
 بیست و نهم در دارالسرور که پنهان رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رگباری باز می‌شوم و اینجا  
 چند روز رسیده اگر خدا بخواهد و مرگ امان میدهد بگلکته میرم عالم عالم آوارگی را بر رفتار و  
 بپای چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بعد عاشق زنی من و خوشامن و اگر دهم  
 بدان من مقصود نرسید که من و یکامن شادمانی یکام و حبت خاطر من تمام ابد این نگار ایضا  
 مشفق شفیق غمخوار و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت به چه نویسم که از متاع نوشتنیها  
 پرتیست انتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و احساس و همان برود  
 جگر و حرارت قلب و ضعف قوای اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست  
 که قطعه مغلوب سلطوت غم دل غالب حرمین که اندر تشن ز ضعف توان گفت جان نبود  
 گوینده زنده تا به بنارس رسیده است به مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبود به بالخله  
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آئینده عالی در خورشید  
 رود هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن بر نگارم تا آنان را نرسد  
 به نظر اید و این از ادلی از غصه فرو که بدسته قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله  
 نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه  
 بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده  
 ازین زیاده است ایضا راجع صاحب مشفق و مکرم مظهر فی التفاتی با سه فزادان سلامت  
 شرمنده و هم غلط کار خوشم و از رنگ ناکسی سرخجالت در پیش بخت که هرگاه تامل میرود  
 و گالش کرده میشود که این شفیق من از آریاب وطن کیست بجز تامل حضرت به خیمه می‌آید  
 و بس مراد استقبال بجناب کار با و مطلب است اول ساعت و سه چه شسته  
 دارد هرگاه که مبادی صرف تحریر تامل میفرمایند و در آنجا کار می‌کنم

خواهند کشید یا بفرمایند تا نقش وقوع و وضعی و مهربانی از لوح خاطر زود و ده کارهای خود را بفرمایند  
دیگر داده شده و در وجود آید و بدینجونی بکسیان گرانید بجز در و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه  
سومین لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی محبت  
در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و جوابش دیر و نزد من آمد آری رسید و کلکته  
طابق نیسان کرد و بدینیک مکتوبی به لفافه در لفافه خط غنچه میرسد راقم را تا این زمان  
نماند که در غرضش بری باشد و روستا نداده باشد اما التماس اینست که زودتر بفرستد و بفرستد  
اوقات فراغتش ضائع سازد و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه در پیش و توسط  
چنانچه از مشروبات نیز قطع آغاز نموده هر چه به معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آن را بنویسد  
معلوم ساخته بنگارند و حال در بارزیدنی و اسامی اهل کاران جدید و قدیم و وضع ارتباط  
حاکم جدید یا تازه مستند نشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن نظر است  
نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره  
ندارم یعنی اگر بنده را هیچ دهم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت و یکید  
از جناب خود قرار باید داد و صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد و بایستد هر چه درین داده  
مضمون ضمیر باشد بجهت تکلف باید نوشت اما بر لای فرستادن نامه و موطن است یک  
بتوسط راجه سومین لال نزد مرزا فضل بیگ فرستادن و یک به شرکت غیر در شرکت  
واک از سالار شستن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمل  
بازار نزدیک تالاب گرد و در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد  
ایضا که پندارند که بچوپایستگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آید حاشا که شام  
تاب این بایه و در اندام اینک را که بچمل را و بدی خویش می بینم و از هر  
در سخن بوسیله اعم علاقه سفارت زیب النسابیک صاحب مبارکباد و مقدمه ترقیات  
مستقبله شود و کاش مقدار شاهه نیز شنید می تا با اندازه آن سپاس بجای آوردی از شادی

بجای هر یک طبع لعمره فراخ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جایی است که هم مبارک باد و گویم  
 و هم تقویت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت باد که ما و شما بزم گفتگویی  
 فرزندان چهار سگ را این بانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سر سری مدار  
 چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد امر و مازاد از نشاط منو لیس که داشت  
 وزیرت در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواری داشت اگر زنده بدلی رسیدم عشرت  
 از من است و زنده در از است بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ما غنم بیست چه و  
 عفت بایان اسم رقم کردن چرا سگ و نیار به اسد الله شربت دادن چه کم است  
 که نوانی و میرزانی بر سر هم باید افزود و یک گفتی فلانی روش گیاه دارد و نیار کاراگاه  
 بیگزار و بلا نیجه اندوه ناسک نموده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت  
 ندانم که بر اسپان باور رفتار بر نشستن و گرد و ما گروه مردم را پیشاپیش روانیدن  
 تن را لباس رنگارنگ بر آراستن و مجده را بالوان خوردن نهامتنه گردانیدن شربت  
 از انداز به بر آراستن و غبار معصیت بر فرق افشانیدن از کانیاید و پرستگان را  
 نشانید کار و انشوران چسبیت و در از آبادی درین کوچه نشستن و از شش جهت در بر  
 خلایق بستن تن را بر یا غنم فرسودن و جان را به بحر دی پالودن هر که حکیم خرد و کزین  
 است کار و بارش نیست بیه برگ و نوانی از شکر گوناگون حسرت بدر بسته بفرستادن  
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و باطنی کریم بود هنوز او عیبه منی از بیاج  
 غلیظه صانع که کبدیه شسته دارد و هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تابانگی  
 که بر کینه ز زنهان در حسرت زرت تلف کرده زاری کتان اینکه فلان و بهان را از زنه  
 خویش تن رانده است حقا که روزه در مضایقه داشت و هر چه کرد از از خردی و ولعی  
 کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنگاه که رانده است نماندی که کار با آمان  
 گرفته دانیان که با خود و یک پیر من جا داده است و چون غبار از دامن قشایر

و هرگز بهای اینان فرستی کو بی و بیاضی و زردید مگر در ایام صاحبزادی و ولید همدی از آنان  
 دلی برداشت و با اینان سختی رام بود و از آنان دل بدین خیرگی غالی کردن و در دامن اینان بود  
 کوری در آمدن نهفتی و دلش است نه بفرمان پیش حکیم که امیگونی و کرم پیشه که اینها در  
 برینمایه انحرش نداشت ناسانی ناخجودی خویش تن گشتن و چون فسرده دل فسرده روانه  
 دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیا و قناعت نکردن و بے پروه لبوسه آن دیومر دم نخواهد  
 که رام آئین دیده و ریت و کلام شیوه خود گستری چون سخن درین باب بسیار است  
 نامه بدعا حکیم یکدم دیده را بنیشی درست و دل را و انشی سو و مندر و زی باد و ...  
 بشیخ امام بخش تالسخ حضرت سلامت قدسی حیفه تقه رقم بجنش نسیم در و دوی یکدلی  
 و همدی به شام آبی زرد چاراه است که نامه نگار کجی نشسته در آمد شد پروی خوش و بیگانه  
 بسته است اگر چه بزندان اندنیم اما خور و خفت من بزندانیاں ماند آنچه درین چند روز از این  
 و آشوب دیده ام کافر باشم و اگر هیچ کافر بعد ساله عقوبت انیم یک نیمه از ان تواند دید چنانچه  
 عرفی فرماید فر و از لبوی تلخ سوخت و ماغ امید و یاس زهر یکدی و بیاله ماکه در روزگار سختی شریک  
 که در ضمن صبر و ثبات زودندان بود که دوتن از گروه دامن طالبان چنانچه قاعده قیامت  
 اگر نیری هست و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آتست که یازمندر چه  
 و گری گزارده شود و یاتن به بند و زندان داده آید و برین باره شاه و کد ابرابر است اگر  
 از بهر نام آوران ایقدر هست که سر بهنگ عدالت یکا شانه شان تواند رفت تا خود برگاه  
 یافته نشوند یا سیری نروند چون گنجایش ادای زرنه و دالجرم پیاس آبر و خود را گرد آوردم  
 و ترک نشاط سواری کردم تا ام و زمان بند خود داری برپای دل مانده اقامت گرامی دادم  
 بهمدین گوشه نشینی و تنگ دس که یکدست تکران خداترین که بهنداب ابدی گرفتار باد  
 و لیم فریزر صاحب بهادر را که زردینت دلی و غالب مغلوب رام بی بود و  
 مشب تاریک بغرب تفنگ کشت و مرا غم مگر پرتاده کرد و دل از جایی رفت و ترک اند



سرپایمانی اندیشه را فرو گرفت خرمی آرید گاه پاک بسوخت و قتل اسیران و غنیمت سر اسیر  
 سترده شتر قنار به نشانه‌های داده و در بیان که غلط نبود و ساری را از ملازمان والی فیروز پور  
 بنمون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب محشریت بهادر شهر که با من سابقه و معرفت و علاقه  
 مروتی داشت و در آن انزرا که گفته شد بوم آسایر و از من جزو شیب نبود گاه گاه شب به هنگام  
 بز و دس رفت و نفس چند خوش گزار و می چون این واقعه رو داد و مراد پند و هش کار دخل اسرار  
 با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار بستاند چند از نماصان غنیمت  
 اسیر شد و تمام سرکار بهو اگر شش رفت چون میانه من و دس ناسازگاری بود و مردم  
 شهر آنرا اسیر استندگی در من افتاد و دگر فتاری آن کافر نعمت و او که شش را بگردان  
 من بستند یعنی اشخاص و ملی از خاص و عام این و او گوی و دارند که شش را بدین خان بکیناه  
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و در میانش چند بر هم بافته و خاطر حکام را از  
 جاده برده آن بچاره را و در بلا انداخته اند طرنگه درین است که فتح الله بیگ خان خود این  
 نعم والی فیروز پور است که تا به سخن کا و بجای رسیده که نفرین من در دیاده سرایان و سب  
 گردیده هر چند در آغاز به آن بود که دل از غم مرگ و لیمم فریزر بهادر و میسوخت اما اکنون  
 هم قابل مشغول شد و هم بدگمان شهر را ستوده آوردند از این دستگار کشتم رسیده نواز بد بجا  
 جبهه میخواستند که این خیره سر به آرم زد و در تیر باد افرا گرفتار و از سر فرازی بیایه دار آید و  
 و آنم که مهمت ظفر باب و دعایم مستجاب است و س که دو شنبه بخت هم صفر بود و حال که از حکام  
 سسته مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب ثواب گورنر جنرل بهادر بدین ناموست  
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر بنگر و بعد شروت جرم تعذیر باید بیایه قرار داده کار  
 را یکسو کند و بیایست که کران پذیرفتن این بهنگامه را افزون تر از یک ماه نکشد این بود  
 خلاصه جوابی که تعلق لبوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گویند  
 سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والا نشان بکیناهان خبر داد

و انکسالت بنکاران تنگ پای خود شفاعت ورنه بشتر تا تل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه  
آن بود که قطعه نظر بندگان خسرو سپهرستان گذرد و سختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود  
و اینها خود اینقدر دشوار نبود و سبحان الله و الحمد لله و غیره حریف منت احباب نیستیم غالب  
خوشم که کار من از سعی چاره گر کرد و کاتبی که از بهار عجم بشنید و بزرگ فرزند در نظر  
نیست و نه از هیچکس شنیده ام که در دین این چنین کسی هست آری شهر محمود است یکدوشه  
از بهار عجم اگر یافته شود شکفت نیست بار باب این فرنگ میگویم تا شنیده که صحیح خوش خط باشد بچوبند  
و بسیارند همین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبل از حاجات ورنه که در نگاه  
ضرعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود و چگونگی همست بکاره عکوفت آویخته بود و  
نظر منظر بلند را دید بانه همیکرد تا آنکه هنگام سر آمد و هر کرد اگر کفیری که بایست یافت و در  
سیوات مانند که یم خان سرنگ غولیش کباب آویخته شد و بر اثرش بعد از آلودن دست مصرع  
هر کسی آن در و عاقبت کار که گشت و تنقذ نامه در دواک انگریزی رسید و در شکفت زار  
انگندیم چند و میفرماید که غالب رویا خور را فرایند خدام نداده حاشا که چنین نیست  
با همه کشتاکش خاطر و تونز ضمیمه و تفرقه اوقات نامه با ارسال یافته غایت مافی الباب  
اینکه فرستادن نامه چند نکند و در و دین و دهم در دواک بعد از استانی واقع شده امید که برین  
پس بزمه مند نباشم و دفته را در آینه تلاقی کنم باقی با هر سله این دیار آنکه جایگاه دار فیروز پور  
بچا تو کشته شد و جایگاه دوسه دهر چه جایگاه میوه داشت بسره کار ضبط کرد و دیدار ما هنوز حکم که حاوی  
جمع مراتب و جابجایی قواعد تواند بود و صد و نه یافته با نام پس از آنکه این اجراء بعد از گذشت  
خواهر رسید فراموشاندرین باب امضا پذیر خواهد شد و مگر از میاد آن جایگاه حکم سرکار  
انگریزی زری می یافتیم بنگارم این فرمان و بان با من چه میکنند بنوار منتظران آثار یاوری  
بختم صاف ترک اینک آنچه جایگاه در فرزند و من پیدا از مقدار بایست گفته بوده و بدان قدر  
از سرکار قانع نیستیم با بچه سخنه است پیچ و پیچ و کاسیت گره در گره آنچه به پیدایی خواهد شد

از آرد کاشته خواهد شد زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر این  
 باندایو ندیل کشت قبله خداپرستان و کعبه حق پیر و بان سلامت بدخود افرا  
 خاطر خطیر و ادون از لوازم حصول حادث انکاشته گزارش مراقم نیاز را تقریب کامیابی  
 می شمارد. حامل مکتوب که در خوش محض حسن اتفاق است گواه انیمعیست که نامه  
 در حین عالم تجریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موژه رسید تا یکشنبه باران شد گرامید  
 دوشنبه کوس جیل کوفته شیبی بردست بسر برده سه شنبه در چله تار رسید و شنبه کوس  
 صداع و حمی از ساحت طبع زخت بر لبست خاطر قرین جمعیت و ارنداشت در چله تار رسید  
 ببادادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتور کرده خواهد شد زیاده حدادب ایضا  
 قبله جان و دل سلامت آداب و کورنش سجا آورده بعرض حال میگراید لیلید احمد  
 که زحمت صدر و حمی هم از باز اثر در طبع نگذشته ضعف اگر باقیست تردد  
 نیست چه این رفیق است که از وطن که بهر بهیسته است هم پایه حق گزارشین قلبیت  
 هم سایه و فادارش کار فرام مزاج ثانوی با بجمه دوشنبه از موژه برآمدم گرد و سکه  
 که درین ملک به لایموسوم است بر لب بار کشیدن یافتیم چون از من ضعیف اخلاقت تر  
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دوازده کرده راه نتوانست برید و از موژه تا چله تار  
 رسید ناچار شیبی بدیست اتفاق بدیست افتاده شنبه آخر شب روان شدم من خود  
 دوپیر روز میر آمده بکار روان سه چله تار رسیدم و آن سیج خرام تا ساعتی از شب  
 گذشت بمن و پیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ  
 نقره و تیر و دزد تم کردم چون میرزا فضل صاحب به باندایو فرموده بودند که عریضه موسسه  
 بنام مولوی صاحب به تخانه دار چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقا آخر روز  
 بلکه اول شب بکار و انحراف چله تار و انتظار گرد و تک و و اما مذکان راهت سه بودم  
 که ناگاه نهانه دار بکار و انحراف رسیدم و هم سو خرامیدن آغاز کرد و باب ارسال نامه

از بے اعانت جسم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت نفینها چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد  
 مکتوب بود و ادون بر سر دے مجهول الاحوال چون نام جناب از سر نشو و نامه بعجز از من  
 طالب کرد همان سطرے چند که عجلانہ بتار کیے نبشتہ بودم پوی سپردم غالب که از نظر  
 خواب گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل هست اگر نه خواهد رسید زمان  
 رسیدن او به باند ابا هنگام ورود عاصی بگلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از  
 چله تار ابد باند رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحسیر اینک  
 آخر از بیدار گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام گشته  
 بکریه گرفته و آدم و متاع همه در دے گنجیده و بسم الله هجر بیاوم سہا بر خوانده سفید در  
 رود و جمن رانده ام منظور اینک بالآباد رسیدہ توفیقے کہ در بنارس میخواستم کرد و ہمیرین بقبحہ  
 کار بندم و روزے چند آسایشی کرده بایحتاج با مضار رسانده بگر اشوم و دیگر خبر شد آباد  
 ببنگالہ در هیچ جا توقف نگونیم حال سفر دریانیز درین دوسہ روز پنهان خواهد ماند کشتی کان  
 گویند کہ در عرصہ سہ روز بالآباد رسیدہ خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبہ قریب  
 نیم روز در کشتی نشستہ دل با خدا نہ با خدا بسته ام زیادہ حراب ایضا بجناب و لایضا  
 قبلہ و کعبہ و دوجان مظلمہ العالی بعد گذارش آداب و تسلیم معروف ایسکہ بشمار اسکہ  
 کہ ہنوز سر شستہ فیضان تجلی رحمان از مشت خاک تیرہ من قطع نگذویدہ نوادش بہ رقم نامہ  
 غطوفت طر از بعد وصول خود سرمہ ابہ سپہر برین رسانید و مسرت یاد آور میاف غاکم  
 رہ بہشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن ہر روز بایان میر و پادشا گفتن با انیمہ ستان  
 با بیابان غیر ساندام و ز کہ آوینہ بقول جسے نہم ماہ و با طما کہ رو بہ دہم ہست در بند برین  
 رخت سفرم اگر شب بچہ گذشت و وجود و ہوم راج بعد میت اہلی خود گشت فسیر و ابرو  
 شہید از بنارس بے پویم نہفت نما ناد کہ نا خدا یان نا خدا شمس بنارس در باب کشتی  
 مضائقہ کرد و نہ چہ بہر کہ بر خور دم تا گلکته کم از صدر و پیہ نظمید و تا پٹنہ افزون اسیر بچہ

خوابست ناچار جان سپ سوارۃ تابدان بقعہ صحرانوار ہم پود و ہنوز ہولے کشتی از سر بدرزفتہ  
در پشنہ نیز جہت جو خواہم نہر گیریم جو سپاس تفقد و شکر ترجم گفتہ آید از عالم ہرزہ درائے است  
یزوان سلامت وارد واجر فطنی کہ خالصا لیلہ بے سوائق معرفت در حق ایچو من ہیچ میر کہ ہم  
در ناکسہ قرینہ ندارد ہم در یکسی حال قبل فرمودہ اند و میفرمایند در و گیتی بدہر زیادہ حداد  
ایضا حاجت ببولویا صاحب قبلہ و کعبہ نشانتین مظلہ العالی روزگار نیست کہ نفس  
از سوز فراق آن قبلہ راستان شعلہ غیر و حسین ہولے آن آستان سجدہ ریز است  
وہلے کہ میان من و آبہ کہ آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشانہ بخت و ریا حال  
ہست و از سنگ آن درگاہ کہ مہر نما عبودیتش توان گردانید و رے بانداہ بعد کعبہ  
حاصل عطاوت رقم نامہ در ایام خاک نشینی ہاے بنارس چشم بخت را نورے و سخت چشم  
عربہ بختشیدہ بود و سعادت تھمیر جواب آفران از جہاہ منتقامت فرصت اکاشۃ و در تری بخت  
خدا دم ذوی الاحترام گماشتہ ہم براہ خشکی عوم عظیم آباد کرد و بالجلد بہتیار می بیاسن توجہ  
انفاس بزرگان چون گو کہ بہاں و پردہ ہر گام از غار خارہ سببہ مردم تیغ مالان گاہ از شدت  
بر ولیاے افسردہ و در بخور و گاہ از سختی کردش ایام ستم رسیدہ و مالان روز شنبہ  
چارم شعبان پارہ از روز برآمدہ در کلکتہ رسید غریب نوازیماے و ہایب بے منت را  
نازم کہ در چنین دیار خانہ چنان کہ باید و ہر گونہ آسایش را بکار آید ہم اورا بانازہ فراغ  
خاطر از و کان فضائی دہم اندر وے مانند دہان از دنیا طلبان مبتی الخلاے در گوشہ  
صحن پر از آب شیرین چاہے و بہ طرف بام در خور اہل تنعم آرامگاہے بے آنکہ بہتوے رود  
یا گفتگوے شود بے زمت و بے منت بکراہدہ روپیہ ماہانہ بہر سیدہ و آدم و چارواکیگا  
آتش گر دید و روزانہ رخ راہ آسودہ منشور لامع النور را مشعل راہ مدعا ختم و در  
کشتی نشستہ آہنگ ہوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی  
اگر گویم کہ مراد بخت عجب آمد و است و اگر گویم کہ مراد بر من بر شک آورد و نیز جا دارد

خدا سے کہ خدا آفریده و خود در بر گزیده که بدین گرانمایگی و صاحب دلی و جنگا و دیگر کے  
 تنخواہ بود و یار پ این کو ہر گز لئے از کدام کان است و این کو ہر گز لئے کہ از کدامین و دین  
 بارے چون گشتین صحبت بود و پکار و مصلحت پرست در دست ندارم و دوسہ ساعت نشستہ  
 بہ عکدہ باز آمدم آو کہ درین روز ہا جواب را با حکام ہو گلی بندر خصوص زینہ کہ وقف  
 امام یازہ است معارضہ بلکہ مجادلہ پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است شد و قایل  
 خود ہمد را ماتمے صرت دنیا دیدم و چون بمشتر نگدہ گبر و مسلمان رفتم و روزگار فرمانبر و سخت  
 فرمان پذیر باد ایضا قبلہ کا ہا بیکیان چنانہا شگرفی آثار رحمت آتے بہت کہ آب و ہوا سے  
 گلستہ با من نیک در ساخت درین بقعہ آسودہ تر از اتم کہ در وطن بودہ ام ریاسے  
 غالب ہر پردہ نولے دار و ہر گوشہ از دہر فضائے دار و ہر چیدہ پوست اور دماغ کیم  
 و جنگا کہ شگرت آب و ہوا سے دار و ہر سین فریزر اسٹفٹ سکرٹرا دریا فتم  
 ملاقاتے ثانیستہ روداد و استقبال و مشایعت و معانقہ و عطائے عطر و بان ہمایان  
 طرز ملاقات این ستودہ خوشے خرسند و توانا دلم کرد و خدا داشت موسومہ نواب کوثر خیر  
 بہادر چنانکہ رسم این دادگاہ است بھاب سکرٹر بہادر سپردہ اند ہمدان صحبت  
 صاحب سکرٹر بہادر آنرا بہ پاشن صاحب سپردہ آنرا با نگریہ نقل کنند دیگر امیر نسبت  
 بارے و فرہنگ موسوم بہ اندر واسطہ لنگ کہ توس عروسی کوئل با نقطہ ہدایت و  
 توس ترولی آنرا نقطہ نہایت ست چون سرمایہ علم و آگہی دار و سخن بلای فہم و لطف سخن  
 و امیر سد و مدح و سے قصیدہ شتخل بر نیچاہ و بیج بیت انشا کردم و در آخر قصیدہ شتخل  
 از حال خویش گفتن لگاشتم از حسن اتفاق نہ بسی کسی ملاقاتش بر و شکی گزیدہ و نہیمنی  
 پسندیدہ دست ہم داد اعتبار خاکسار ہیای من افرو و دو عیار امید واریای من کمال  
 ہر آمد قصیدہ و پارسہ بر خواندم محظوظ شد و دلوچہا کردم و وعدہ یار گیری داد  
 پوشیدہ فائدہ کہ اسٹر لنگ بہادر عمدہ چف سکرٹری دار و دہمجا اجولے کوئل شیا

سیمین فرزند صاحب و پیکار و پیشیت این فرزند و اورست هرگاه دوسه مقدمه از هر  
 جمع بکونسل فراهم میشود و فرزند صاحب هم در رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد و دوسه  
 فرزند یا بیست هر کس از ارباب سوسی خود میخواهند در مقدمه هر یک تالی بسزا آورده شنیدنی و شنیدنی  
 از هم جدا میکنند از نمایه عرض نا شنیدنی بگذرانند گاه بر میگردد و شنیدنی بکونسل میکنند و  
 باز بپوشانده اند که دادنامه من پذیرفتی و بکونسل گذشتنی بنجیده شد تا در آن انجمن چه کرد  
 و در فرمان فرماندهان در باره من چه باشد؟ زیاده حدادب ایضا از جگر تشنه بدیاسرود  
 و زتن بیجان بسجارد و در دین شب دیویم به نیر سلام و وزلب مخمور به صهبا پیام  
 از دل افکار به هم سپاس و در من ره جوئے بخضر التماس ده روز بر دو ماه گذشت  
 که سواد والا نامه سر به پیشم گذران نگاشته عرضداشت نگاشته غرضی الحجه و عریضه مرقوم  
 هشتم ماه مذکور که در نور دوم اسلامه مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت  
 ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر بوبیت اثر نگذشت کاش ترا از تغافل بردان  
 اتصالات حضرت قبله گاهی توانسته بستان تا دل از پرانگی و راستی روزی از کثرت  
 اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن متافتم چون از رسیدن  
 نامه ترویش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چینی براه دارد اگر چه در دنیا یافت و دانفت  
 اما سپاس ایزدے بجا آورده شد که مراد باغ و وزخ تاب رشک نشوخت کوتاهی  
 سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عریضه باجمالی که تفضیل چه بد معروض را  
 جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه  
 مقتضی آنست که نخست زمره نظم بپوشش رزیدنت و پلی و میده آگندتم که سرور و کفر  
 و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و کالنا بر سیدنی دلی گیرد  
 لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابت فرستادم و اعلاشته جستم و می یکس فواری  
 کرد و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بمن مشیت سرخ کالت نامه بنام و کیلی نوشته

و هر گونه کاغذی که فرستادی بودیم آن ساخته در نور و نامه موسوم آمد و دست کار فرستاد که  
 بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده و آن ترست در نور دیده  
 بدلی فرستاده ام ع تا در میان خود بسته کردگار حسیت به اندر بس ماسوی بهوس  
 ایضا قبله کا با آنچه پس از عرض تسلیات بمعرض بیان تواند آمد انیت که بهما  
 و الان نامه بهرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بانی داد و دهی به نمر روانی رفت  
 نامها غبار اندیشه با فرو نشاندن و دل را با من آبا و جمیعت رساندن من و خدا که بهنگام تحریک  
 عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیر میجوشد بهر گز رعایت آداب و انساب را آنچه بسته  
 نمیتواند چه من آن میخواهم که نمیشن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از به کار  
 افتد و تقدم و تاخیر در عاقل نظر دارم و نه از درازی سخن باندیشم و نشیب و فراز و اوسه  
 گفتار مستانه میگویم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها بر را می شکند  
 قبله گاهی پنهان خاندانین پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین  
 از در و آمدند و به تودیع پرداختند که اینک به سر راهم و به تقریب دوره عزم سفر دارم  
 تا در غمگده مشالیت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهرین روزها نامه از دلی  
 رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دست کار فرما آنرا پذیرفت  
 و وکالت نامه بوسیله داد و مهور و کالتش از فوه بفعل نیامده بود که روشن بالدوله سر داد  
 و وار و کولیگ صاحب بهادر فرمانروای دلی به بخار و دوره بال خدمت کشا و به آینه انتظار  
 و باز گردیدش در پیش و این درنگ که میخواست در میان آمده بجای خویش دست دیگر از اخبار  
 این و بار آنکه ولیم بهلی صاحب که اعظم اجرائی کونسل است و بر روزگار پیشین و پس رسیدنت  
 نیز بود و دیبا بجا که به بهار فته است و لار و ولیم کونسل شینگ که اکنون طغرای گورنری  
 نقش نگین اوست به بالده که شکار گاه است مشرق و به کلکته بهر و کار خرامیده و  
 خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میرانشی و فخر کده فارسی فرستاده گشته که برده در باب به گفتار



رومی آورده باشد که تا عظیم اکابر سیده باشد از نواد حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه  
پس از ورود خاکسار را بزم سخن آهسته بودند در سه راه شمس انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویند  
در در سینه سرکار که چندی فرازم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندند و ناگاه گر انخاب مردی که  
از هر احوال بسفارت رسیده است در آن انجمن میرسد و اشعار را شنوده بباگب بلند نامی تاید  
و سر کلام نادره گویند این فکر و تشبهاست زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مستقون خود نمائی  
است بنگارن حسدی برده و کلانان انجمن فرزندان کن فن برد و بیت من اعتراض نادر است  
بر آورده آنرا شهرت میدهند و به آنکه زبان بیاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاک  
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابها می یابند و پس از آن  
خاموشی نشینند چنانچه هم فرمان این دو وزیر گوارش نوی انشا کرده ام و بعد از آنهم  
بجز واکسار خویش جوابهای اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن شنوی پسندید و طرح  
افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد از بیضه که بوالا خدمت خواهد رسید و رقی الزان اینستا  
در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی نعمی را در تکرار العالی گرد و سر میگردد و جان  
بخاک پامی افشانم و نمیدانم چه عرض دارم و از پرده که دام رقم سر برآرم ندانم یا دآوری  
که آن پیرویه شکر قدر دانی افزائی باندازه تحریر بریزد جناب منشی عاشق علیخان بهادر  
کتابت بمن فرستاد و چون عنوانش بشکافتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون رسیدیم  
سوار مکتوب حضرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این شش غبار جلوه رقم داشت  
بالجمله ملازنان شان بدین تنگ آفرینش نهشته بودند که وقتی قرار دوه و ملاک گامان تا  
از صبرت از سپهر گوناگون نور و در خویش به کرد و رنگه است بر افشانم پاسخ به پرسش گزاردم  
و روزی که خود به بیاطبوس رسیدیم جناب ممدوحی سخن خلاق اهل وحدت وجود میفرمود  
ازین حد کلاس دارد که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن  
و طرز اختلاط مهر سپهری آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی مننت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و بازاری هر گونه لطیفه که از محبت این بزرگان بر میسر شدیم بدامن برکت الهی آنکه  
 بزرگان بود ایدون آبروی دیگر اقدود و بشوکت تازه روی نمود و حقا که در نور دین آوارگی  
 بشمار سیدی خستگ مرا مرهم و شکستگ مرا مویانی از کجا پیدا دے اگر سر رشته انصاف از  
 گفت ندیم و انهم که از عده سپاس میر کم علی که مرا بنحاک آن آستان برهنه سخته کرده اند و بدان  
 سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جابے آنکه مع ملازمان گویم حاشا  
 ثم حاشا غاموشی از شناسے تو حدثنے لست مد مخفی نمائند که این عرصه بر بزرگوار  
 از ماه شعبان رقم کرده جانوز بتوسط میر صفات علیخان صاحب بلالک کاجی مل فرستاده آمد  
 بزرگان توفیق بیکتوب خود فرو سپیدین و به باندا فرستاد لش عطاوار دینام میسر  
 جان کوب بهادر قطع سله نشانهای خرد و تو بهوید اتران به که سر و از لب  
 آب از که رتاب زهره هم زرد و تو نمودار توانائی رائی به هم زخوے تو پیدار دل آرائی هر  
 به مهر بانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وے بخود باله به پیروزے رسید و  
 بشاد و ماسے خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و شش بر انگخته آمد گوهرے چند بدان نگاه  
 فرور سخته آمد بنیش خامه آگے هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ  
 را بکوشش بسیار زاندرستی بر آورده روے و موے آن شاهد روحانی را غازه کارے  
 و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از که شناس از در و یا قوت سخن نو آیین  
 پیرایه بر بند و تا بجلال و میا جلی سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه  
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را  
 بگفتار بشمارم و دران و بیاجه بر نگارم مخلص نواز را هم چه را من شنیده باشم و بدان قدر  
 که بن سیده باشد سر امره نموده باشم چگونه نشانهای دست تو انهم و او چون بانیان و  
 فرمان دوست نماند و بود و مر اول بگفتار تا شکسبانا چار و بیاجه نگاری از باندم زبانین  
 تقریطه سخن باندم بلغت عربی عبارت تقریطه نام تهم که کتاب را بیان با تمام و بهر چنان

گفتند که آنچه من شنیده‌ام تقریباً هست نه می‌باشد چه هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جایگزین  
و خود آن که می‌فرمود می‌باید بنویسد که هم شماره دیگر نکاشته‌اند هم ذکر این تقریب در آن می‌باید  
نگار کش پس بپرو امید که از دوستان و فادارم شناسد و بنویشتن نامه و فرستادن اشعار طبع را در دست  
در آفرودن مهر کوشش بخت از خود پرده کشائی و خسر و بخت رهنائی باد این خدا اسیدگاه مخلصان  
از من که بنده محبت و خانه زاد و فاقم به تقابل گیاره یاد آوری صدقه سپاس و بیاد آوری یک گوته  
بنده پروری هزار گونه ستایش و انداز نامه و ذاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون  
من از آن طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی اسبجان را توان آفرودند ابروی خنجر  
مشکین رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که غور فنی رونق شادستانی دارم از چشم  
به گو الی طرح انگنده اند و تاریخ تعبیر آواز نامه نگار آرزو کرده به محبت که دین من است بگویند که  
که می‌چکاه دل به فن تاریخ و معانه نموده ام و صنعت الفاظ را بر من نگزیده لیکن چون در کمال خاطر  
در این است که کلک من در نگارش این راه رود و درگ اندیشه من بدین بهنجار جنبه قلم را  
چه اندازه که درین راه بسره شتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر  
هفت بیت بهرین ورق بهنوشتم اگر به بیستند از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرد از محبت  
چه عجب قطعه جان جا کوب آن امیر نامور دست وی آرایش تیغ و نگین  
ساخت ز انسان منظر که دیدنش به حور گفت آسنت و رضوان آفرین در بلند  
افسوس فرق سپهر در صف گلزار و روزه زمین به بایدش گفتن گستان از مده زیدش خواندن  
نگارستان بدین خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج در نظر باشد سپهر بهشتین  
غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بنا  
این مکان آسمانی پایه کانه و نشین به والسلام والا کرام ایضا فرو حق نه آسنت  
که از رفتن باطل برود و نرو و مهر تو از دل خود اگر دل برود به مهر انگیز نامه که نختی گاه آینه  
بود تار سمید دل را مرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن آهاس گلستان

چنان

سجیدین چگونگی گویم که زرو بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه ز السور سیدی و یا شیخ و یا کاشی  
 شکوه سجاد بود در ویش دل ریش و فاکیشتم جز استی بخویم و جز راست نگویم آئین من نیست گمنای  
 خود را بیا و نام آردان دادن و بند زحمت یاد آورے خویش بر دل دیگران نهادن و چنان  
 شیوه من مباد و ریاس و فاسستی را واداشتن و یا شیخ نامه دوست نه نگاشتن آرد و نیم  
 به یونانی من خود را زحمت ندهند و بدفع این سراج از خویش متن هم بر من منت نهند ماده تاریخ  
 چاه فرستادن و مرالسرا تمام قطعه فرمان دادن از لوازشش خبر داد بهمانا سخا استند که  
 غمزه بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآمد و حق اینست که ماده تاریخ نیست نه  
 آنچه نیست که حق ستایش آن توان گزار دیار بر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بگره دواز  
 جرم تا کرده من در گذرندق آن میجو فرزان که موسوم به جالست به وان راست دم  
 وانش و والاس دریافت به فرمود پیکر کنان چاسته که در انست به آبه که سکندر  
 بهوس جیست و خضر یافت به خود چشمه فیض ابی گفت به غالب به بنوشت و  
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و بهانوقت به تاریخ  
 و گرنیز با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست به وین تعبیه  
 را خوبرو انج گم یافت به ایضا را با غی این نامه که راحت دل ریش آورد به سر مایه آبرو  
 در ویش آورد به در برین مود مید جانے یعنی به سامان نثار خویش با خویش آورد  
 نشاء و بخشی سیدی و ارا سامان تازم که هم و میدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم  
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزار می بچیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از  
 صریح یک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح و دود نسیم و دود گل شگفت و  
 چهر انجم و بلبل چون نخر و شدیر نواب را بر ساندن نامه بر من منتی است که ابر بر خاک و بهار  
 را بر تاک نباشد و در و نزدیک از هوا دارانم و گویا و خاموشی از سپاس گزارانم فرمان چنانست  
 که نسخه از خیالات پرانده که دیوانش نامند بجلد سنگی آن انجمن جهان شست خشنی محسن باز

باز فرستم فرمادگی من در غیر عرض نشنید و داد من درین سراسر گی آن دهر که بیای شگسته بر فشار آید و  
 بزبان لکن بگفتار که آید گفته مرا آن ارزش بجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نظرستم  
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سر و  
 ست کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت بگویم چون دست بهم میدهند آن  
 اوراق بوی سپهر نالشیخه بردار و درین باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی  
 برست میرزا بصاحب خواهی بسبیل ذاک بهمایون خدمت برسد خاطر این بگنجد جمع باد ایضا فرد  
 یکم بر نامه نام توزد دیوان ازل و بسته اند از اثر دولت جاوید طراز به شادی رسیدن اندوه ریا  
 نامه که دید درین سیده انداخته نیست که تا فرستای قیامت هر روز در دل زار تو نگردد و سبحان الله  
 شکسته بکار که کسی را که قطع نظر از آن که پیشش نیز در خود از هم پاداش گناهی که از وی سر زده  
 است بخوابد شستن لرزد و بهر ورزی و مهربانی اندوه را بدون و دل حسرت و بهر لال وانی نامه بیا  
 از وی گناهی کار فرود شستن به تنهایی بیکه که عیادت نداشتن و بیکه که خدمتی شرمسار نه ساختن  
 من و انهم و دل که چه شکوفه بختایش است آنکه در باره سید الاخبار را و نگارش داده اند و  
 دیگر برین نهاده اند همان همان که نقش مطبع سید الاخبار را بگنجینه مطبع کی اند و ستان و حاکم  
 منست همانا کار فرمای این نو آیین کده آن بیگانه که درین کارگاه نقششای بدین انگیزه  
 و فروریخته های خامه غالب بینوار اقبال انطباع فروریزد از انجمه دیوان ریخته که در نهایت  
 تمام شب عجب نیست که هر دین ماه تمامی و آنکه به نظرگاه سامی رسد همچنین بیج آهنگ  
 و دیوان فارسی که طراش بر کجی وابسته بفراسم آمدن درخواستی خریدار نیست بهنگام  
 خورشید هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این شیشه را بگویم حسرت  
 نیست کار پردازان مطبع نام نامی را از ایشان عنوان فهرست خریداران ساخته اند و در آن نظر  
 یا فلکان آنوالا نظر شناختند دیگر هم اوین بکین به هم خفته که پاسخ نگار انهم بدید آس که آن  
 قطع که چشم روشن تو که شاهزاده نگاشته بهارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بود

از اوراق ذبیه الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند هم حیرت و هم مسرت  
افزود و چو دان مانند که سخن رس و سخن رانند و السلام والا که ام پندش می محمد حسن صاحب  
امیدگار با چشم با هنگام است و من باولی نژاد پیش چرخ می که نورش از حجه با یوان نیز به نگارش  
این ارادت نام پیش گرفته ام بهمت از بخت که نارسائی را می و سستی بخت من مخدوم مادم  
نظر است و بدین فریجه اگر خود ملطف و گرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتواند که در می نیکن  
را بر بدان و خود را از ابر بیدار نشان دل بدر دهنه آید بخشودن تو نگران بر تهیدستان و  
گر ایش شریکان بر بخور آن هم ازین عالم است سخن بی پرده میرایم و نبشتن با پای کفایت  
رسا هم پیش ازین نامه بنام خان والا نشان سبحانعلی خان و عرض داشتی بحضور والای حضرت  
وزارت پناهی با یک قصیده در حیه شاه رتقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب  
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان  
آرزو سه محال بنظر خالص صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و که این  
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از آنده جو و غمر او و زله بر بند و تا ام و زله از  
کامل گذشته هیچگونه الا ان نیز نگ و افسوس اثری پیدا نگشت لاجرم چون گدای نابینا که  
جز بیدگاری عصا کشی نه تواند پدید در مانده بیم و امید رد و قبول امر و زله چار شنبه پیش و  
ماه ترسیان است و شبی که بقاعده اهل تخم شب چار شنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه  
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگشت که بر راجه صاحب ام صاحب عرض  
کرده شود که بلکه خن و وکیل خود را نویسنده آن نامه و آن عرض داشت که در نور و آن قصیده  
که بمتن است بوالا خدمت شمار ساند و قی که زو طلبی آنچنان بیتایم که در که ناما و در کیهان  
بشب نامه نگار ششم و هفتم شب بخیرت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب  
این غماعت نامه را با نگاشته های که بر شمرده آمد بهلا زمان باز و بدید که در شومش آینه  
صرف غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و اینقدر میگویم که در این

این نامه باید نواخت و اینهم از پیوسته صلی و دراز نفسی نیست و در نه باور دارم که جنبش ملکی در  
کشایش عقده را زود رنج خواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نودید آتش بدخواهید و اسلام  
بالوف الاخرام ایضا قبله حاجات غالب که نو آموز شنیده گدانی است یکپند یکم حیا بخوشی است  
اکنون که جوش گلبانگ تمنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و بخوایسته آنچه در دست  
اللب فرود میزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در مکارنگ چشم روشنی ست و  
گوناگون مبارکباد و هر چند مبت من بدینمای ترقی و طرسندی نملر و مخدوم خود را جابه مند تر ازین  
میخواهم و غطرت و از نیش حضرت بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار میگیرم لیکن چون  
بگوش میروم و میدیدم اندک این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود  
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان را  
در دل جاداد و چشم بمشاهده بهار حدیقه جاوه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسندم  
یارب که همچنین باد و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگر شود پس از سرانجام یافتن  
فرجه امید و آرمی و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری فی خاطر نشان حضرت که بعد آمال باد که در شان  
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا اگر انجای عزمیتها را شامل است چربی سر و سامانی مانع  
کا مجوی و مدعا طلبی افتاده ناهمی که در نظرت بے زاد و نتوان برید و تا جاده نتوان پیوسته نیش  
نتوان رسید دست بدیش هر کس به گدیه دراز و کار خود را در خزینه جو چون خودی بسازد تواند  
لاجرم خوشنام که حلقه درین دستور و ضرر و جنبانم بود که مرا به جائزه باد و خوانی و صلح مدح گشته  
اینها سامان قرار آید که خود را گرد آورده به کلانته توانم بر تو کار می توانم کرد و وقت از دست  
میرود و بهنگام کار میگزرد و اگر درین نزدیک تقریب اندر شنیده قصیده گزارنده و حال سائل  
گزارنده شود موهبتی است سترگ و بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خط بیان تو روز عیادت  
بهادر فریاد بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم به تکت به از توام بادل بود گفتار  
در پندارم بهشت به ادانشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا دارانک کردار

دیده دیدنست و پیشه دل مهر و زین زبان را در گذارش شوق میانجیگری دل آیین است و خامه  
در سپارش را در ستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بر خود و زبان  
بانتظار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل  
بمهر گرفتار است زبان با دوست سخن تلفت و خامه را پیام نگار است بهم دیده را بر دل شکست  
و بهم زبان را انجامه کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پایی نبود و پیش از نامه خود بدوست رسید  
تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ندای بلکه ازین پیتره که دیده را با دل فریاد  
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکر می مظهر الدوله نواب سیف الدین خان بهادر  
از لکهنو رسیده بودند بگویند اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی برین و میدیده بودند  
اکنون که خدام خدوی منشی محمد حسن خان از کاپور باز آمدند بنیم غیر شمیم نفس پرده کشا  
شاهد این را ز آمدن که خاندان صاحب عظیم المناقب نوروز علی خان بهادر مرابران داشته اند که  
چون بدلی باز رسم گفتار پراکنده غالب بزره نو اگر دآرم و آنرا اگرین ره آورد و اگر ملام  
بدین بیک آوازه که دوبار در افتادیم بدین نامه گشتم و بهم در نظر خویشتن گرسم گشتم  
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرمه صهبای التفات مستی من از اندازه میگزیر و سبک خیز  
پرستش صندکده حسم استقبال نیم نگاه ناز از خود می برد و بهیات چون من باند و بایسی  
در ساخته و خود را کاش شناخته از در لهارانده و بکنج گنهای دامانده چه توان گفت که بشنیدن  
آرزو و چه داند نوشت که گزستن با شناید هر چه از کلام فروریزد و به تکلف انان لشنی برساند اگر  
نظر بیایکی آب بآب فکند نش روان بوده بی سخن در غور آنست که با تش اندازند و از ان داند  
که هرگز از آوازی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آینه کمر شده باشد و هر چه نوشته باشم آوا  
باز تو رسم لیکن یکی از برادران خواهش خود نه فرمان من عمر خود بفرام آورده و نثر من تبه  
کرده و در قی چند چون نامه که در من سیه کرده است آن اوراق انان گرامی برادر پیچ  
خواستم و صیح نویسی را بران گشتم که هر چه زود تر ازین نگارش را بیایان رساند هر چند می بایست



که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مذوم مدوح را پای در رکاب  
 و روی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و قافو اندک و بالجملة بصورت  
 مشت خسی بسینبلستان و کاغذی کلی بگلستان میفرستم و بجای مژده چهل و چهار رساله نفس  
 سوختن و سرمایه بهای غنیمت فرودتن است که بیای نگاه آن صاحب دل و دیده و میر بریم تا بعد  
 ازین محبت چه اقصا فرماید و نگارش بی در پی از هر دو سده تا کجا مهر افرازد یار سب نام نامی شما  
 بنمایش آثار نوروزی و کتابش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوپاران با هر نوع توفیق  
 روز افزونی دولت روزگار آن والسلام والاکرام ایضا مشعر و الهی تیج آهنگ  
 مشتاقان امیدگام با مخلصان پناها کاشانه دل که کجی خانه زار است از چشم و گوش  
 و در بر و سیکه گر میبایست باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده  
 بدل فرود آید اما هر کجا محل این قدسی مان را زودتر از رخ از در بچو گوش نهانخانه دل فرزند  
 بالچرخ بکاروی گلویی و غوی خوش است دل با بطل بکاری فعل در آتش است صورت پرستان  
 تا بچشم و بیند بدل مهر گزینند و مستی نشانسان تا آوازه بشنوندیم بهر گردند اگر چه بهر جا  
 بیدار و او نیست توان داد و بیا بایستند نیز دل بوفا توان نهاد و بخون گرمی خلاص  
 آفرین گویی خوشیم که بشنیدیم چگونگی گذشته و بازگشته ام و برسانی انداز پاس گزار بختم  
 که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است  
 نه بقافایه خوبه گفتار نه بفرمان از رخس من است خواستند که آوازه کرم و در میان  
 بنمود تا بار منت یاد آورده گران نبود و پیشا بده این گرایش که انان سر بوده است  
 با خودم از افزون طبعی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار و تشنگی بنامه نگاره شکر  
 مامنت بر جان و دل نهاد و نگاشت نامی خود را زودتر ازین فرستادی با آنکه دانستند  
 که مرا شبانه خطاب داشتند و نمک پیش چون منی کشیدن نتوانستند و خود  
 دل از مهر بچویش و لب از ذوق در غریبش آمد شطر رضا جوئی و دوست و حق غمخوار

خویش بجا آوردم و مجموعہ نشر نامہ کہ بجائے من تواند بود بکمرے جناب منشی محمد حسن خان سپہ سالار  
 چون بویہ راہرو همان منزل بمنزل است رسیدن غنیمت و شرف و بدو ہفتہ مشکل است بسکہ در  
 روشنائی ہم از دیر باز نگران داشت ہوا سی ہل گزادہ ام ہر داشت کہ نامہ دیگر را بسرشت  
 ڈاک انگیزی چون کاغذ با دبال پرواز دہم تا دوست را کہ ہنوز اندازہ مهر و وفا می من از دست  
 خبر باز دہم امید کہ چون آن سفیدہ و آن نامہ بدان مخلص تراز رسید دل افروز پانچوی از کتب و ہنر  
 رسید بلکہ اگر مرستہ و لچوی خشتگان را و داد و نگارش جواب این ورق نیز در عالم و داد و بیاورد  
 یہ چند از نامہ و ران نیستیم پوشیدہ از پیام آوران نیستیم بر بیان ڈاک انگیزی بسکہ نامہ از ہم دیار  
 سے آورند بجاوہ کا شانہ خاکسار شناسا و راندا کر فرستند و بعنوان نویسنده کہ من مکتوب  
 بدلی بہ اسد اللہ برسد و شواہد نیست کہ آن نامہ بدین نامہ سیماہ برسد و السلام خیر ختام  
 نامہ نہایت مصطفی خان مہار و بر رابعی سے شمع نرم ماتم قاتل جگہ و غم را نشان  
 گرمی محفل جگہ و بے لے کہ ہر دل تو بجای خریدہ دوست بہ یاد بوستان جگہ و بے لے جگہ و  
 بدانچہ دیدہ ام امید گاہ من و بدانچہ اکنون میشنوم امید گاہ من امید کہ ہمیں فرستہ نش کہ  
 شکایت پیش گویند دل را بتوانائی بیالاند و از رسیدگی کہ ہر آب جاسے دلدادگی است با امید  
 کہ تکیہ گاہ آزادگی ست رساند و رفتارین اندوہ کہ میبایست دل پریش ازین ہر ہر  
 ترا ویدی و مرا باہنگ غمگساری خیزد ران انجمن جایی نمودی گرایش من بدیدہ شہر یکبار  
 نبودہ است ہمانا ہم از فزون مری خود ہر سید می و ہم از کو چاک ملی دوست از شیشہ تازی  
 چہ مرا از واکستگی ہم دل نرم ست و ہم زبان درشتی دوست را در دستیک ہم غمی نادک  
 بود و ہم بند غم گران مباد و نگریستن گرستین باز آوردی و ابروی کرانہ روی من میان انجمن  
 فرو رنجی و اگر دل از اجازت فتنی ہر آئینہ زبان بہ بند جنبید و آن جنبش بدل دوست گران  
 آمدے لاجرم من کہ بخوردن غم و دوست دوست از جان شستہ و ہر چہ در دل شستہ گشتہ  
 پیش خود شہر مساری کشید می و دوستان را بہ بیدار کسی خود ہر روز ہر اندرین آویزہ گذار

و شبها درین نگارنش روزگشت تا چاشنگاهای بهایون کده رسیده و از آستان نشینان شنیده  
 که نیکوگان بهمانیکه آباد رفته و نخته خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتیم نیران مهران باد  
 و دل را باندیشه درست نیر و دیار با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیر بدو همچنان در سینه  
 به تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوه میگویم که چون  
 پاستخامه بنویسد انگور بگفتار به نگارنش اندر آید که هر چه در دل است ازان پرده فروریزد  
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل مرا در هر نوشت چیست شاد و غم دل هر باید کرد  
 و مار در غم شام چگرم میباید زیست بخت سازگار و دل را تا و دانش سودمند و دوی  
 انگاشته دوی روز از راه روزه ایضا فرو رسم بهم کعبه اسلامیان فتنه گم کرده ام بودی  
 شوق تو راه را به آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد اللہ و بیشتر  
 نامند از دوست بدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باریا ورده باشد نوید تو  
 پیوندیکدی خواهد بود و از خوشی جان آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش  
 بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراموش گاه آنست تبارج فتنه با  
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدر گران و اندوه نیر زیدن خویش  
 بدان منشأ آنست مرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابو الفیض فیض  
 زمره سببم و بدین هوس نشاطم اندوزم که چون پایی و ست از گرد راه باب دیده فرو شیم  
 و خوابم که بذر که چند به چهار چشم روشنی گویم بین دو مصرع فیض و وبال پرواز طائر آوازین  
 باشد فر و حاجی باوید پیما ز کجای می آئی به خبره واری اگر از ره مقصود بیار به اکنون  
 جاسه آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوت  
 ناگاه جان و بهم ناپارناں خاتم را رفته ساز آن زمره اندیشید و خود را لبسته کمن  
 در صوت نه پسندید و السلام ایضا خواهد نانوشت خوان ناگفته دان با از بند ساد و دل  
 بوقانهاده بی میا بیکری ملک و زبان صد تر از فرین که بنوشتن پاستخامه نانوشتی برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دار و دور نه سادگی در قیام  
 همه ملک ملک اندیشیدن نداشت بهمانا آن نامه سادو از سادگی بنامه کردار نویسنده یمن من  
 مانا سادو از ان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فاقه داشت کرد و در قیام  
 پائینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آگفته که آنچه مراد  
 نیستن راز از رگ خامه فروخت نامه بر را و بریدن راه از روی نامه فروخت یار  
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل گزرد  
 بزبان چون نگویم بهیات توحیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از حال و خط  
 سیاهیست کرد و بدو خلق چشم بر روی سادو فرو گمان زیست بود بر منت ز  
 بید روی بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست به دانم که اینقدر خود بخاطر  
 داشته باشند که نامه نا نوشته به از ان نامه که گاشته باشند و آئین غزل نگاری در ان نگارش  
 فرو گشته باشند گویم که غزل گشته اند و اگر آن گشته اند از من نهفته اند میگویم  
 صدره میتوانم گفت که بر من تمام روا داشتند و از آمدن خود نگاشته شد و دانی خود  
 دوست اگر همه از من باشند شنودم دارد و هم در از ان خویش افرو دم و بدین نوشتن  
 آن دریا فتم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز  
 در باره دوست غلط بود امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلى القاب  
 رابت از گی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فروخته فراهم آورده ام و بدان نگارش  
 انجمن بکشد سگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بواجبی اگر از خنده و چشم آب بگردد  
 چه شگفت آید این چنین گلدهی به رنگ و بو بدان بزم بجا و خوش بجان الله خدیار  
 بدان و دیده وری که بیش را بر چشمش سوگند و فرستاده را آن کالا که اگر هیچ بر این  
 بر هیچ شتم زنده باشد با اینهمه نگسار ملامت نتوان کرد و بشکوه سرزنش منم آنچه نوشت  
 چو این گستاخی بفرمان محبت است و این بے ادبی بتقاضای روزگار آید روزگار را

اینچنین میگفتند که فراوانست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار موریای منج پیلیمان برده و اسرار  
 آب شور با سلطان فرده اگر هیچ خود را شناخته خود را ره کش مهر نساخته و پروانه اگر سوا  
 آتشش بل خود را با شعله شمع دریائے روس از آئین بر تافته بلبل که هر گل سرا اید اگر  
 محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که کمر با گر اید اگر نه خدیو مهر در میانستی  
 خس با که با چه پیوند اگر گویند که جز بر یا شکیری دیده دل نتوان داد و نادر دیده رو شناس  
 نتوان شد گویم خور آن آواز همنامی و علامت منفسه را پیستند چون صورت پستان دل با  
 بر دیده بگریانی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن دشتی و این خوابش گاه گاه  
 از دل سر بر زده که چون استغفار بخواه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود  
 دلیری کنم و بنام خود را بر خاطر خاطر عوضه دهم تا اینکه درین روز با خانصاحب مهربان  
 خوشوقت عیسان را با کاپور خورشاق اتفاق افتاد و چون مجلس از بار بار گفتگان و مراد و دوستان  
 نامه یا ایشان سپردم تا چون پرسند و پرسانند من نیز بر پرده گفتار خویش بسیار پرده و قرب  
 جایافته باشم و پرده بیگانه از میان بر خاسته باشد غبار راه کاروان و گردنمناک گذرگاه  
 سیل یعنی محبت دیوان رنجیده که در قفس چندی نیست از جانب خاکسار بدیده آن بارگاه  
 است و زبان نیاز بدینگونه خدر خواه که چون از هر دو سودا را بهر گرایش و محبت را  
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد و دیوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد کرد و شدت  
 حال با غمزه هم از آن اوراق نگاشته میشود و تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند و غزل  
 حق که حق است هیچ نیست غلامت بشنود و بشنوی که تو خداوند جهانی بشنود و آنانی بخواهد  
 ایستاده چند و چو آن من تمام پیشناس و نودانی بشنود و سوسه خود خوان و بخواند غاصم  
 جاده و آنچه دانی بشنود آنچه ندانی بشنود پرده چند به آهنگ کیسا بگری و غزل  
 چند به چهار غصه زلفت و نه سخته آینه بر پرده و صورت بنگر و باره گوش همین دار و جان  
 بشنود بهر چه بشنود و از اندیشه پیری به پیری به هر چه گویم بتوازی پیش جویستد بشنود

داستان من و بیداری شبها به فراتر پیمای خنجر و سپاسم نه نشانی بشنو به چاره جویم  
 وزیر فضولی تکلم به من و اندوه تو چند آنکه تو لب لبش نو به زیاده دیدی بهیم طلب هم غفلت  
 سخن چیت به جماع نهانی لبش نو به نامه و نیمه زره بود که غالب جانم زور و ورق از هم زد  
 این مژده زبانی لبش نو به یارب بساط آن خجسته بزم هموار گذرگاه بهاران باد و پیوسته  
 نظرگاه امیدواران و السلام والا کرام نامه نامی امیر سعید علیخان بهار و ر  
 عرف حضرت جی فر و در دل ز غمتان قدسوس تو شورش نیست به شوق چه نیک  
 داده مذاق از هم را جان پیای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود که بهر  
 را که و سرگردیدن آرزو کنیم اگر اوب و دستوری و هر سیدین نامهای و لایق و ششیدین  
 مکتبه بهاسه هر انگیز که مر آنجنگ سخت بر لبید و اگر میدیدیدین خجسته تریا و چون دران  
 چشم و دلم جادوه اند اگر ادا و راج گرافی سرم به سپهر سایه بجاست و اگر از خود نهانی خبر خود  
 در نظر نیاید و راست طالع یاری انصاحب بشماره عنایتهای آن محیط که هم بخود و از خود  
 ربوده اند و ادرات مرا چند آنکه بشمار و رنگی به افزوده کیستم تا بدین التفات از زم  
 و مرا در کوفی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند و بدین من توان بود و آگاه  
 اینچنین گزینایه و والا پای که یک گوشهش آبروی بهشت دریا صحت و گلشن رنگ و بوی  
 بهشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه بهمنای هرگز چشم  
 براه و منصور یا اینهمه ترانه اما الحق در بهنگام آرزوی گفتارش گوش بر آواز و حسان الله  
 آنکه بجای طور بهر و انگی شمع چالش آرزو با من آفرینی گوشت و آنکه و پادشاه تاب به نظر نمود  
 از من و دیدار جوست چکنم عمر نیست که محبت من بجاری آوینده و سرگرمی ذوق طایفی  
 بهر اهنم ریخته است و آن خود کار نیست تا که و طلبی است و شوق که از این پیش  
 بمحکمه ریخته است و بهی در کشاکش ماته و روزگار و از و رانم و مانده باری گلشن  
 هیچ و تاب خورده اکنون و وسال است که آن را وری که بشوراندن نشسته و دران آگاه

سجده پیشود تا پانچمی ایلان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دلی  
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داورے بعرض رسانم گوینده را سرشته  
 سخن از درازی کم شود و شنونده را گوهر را در بکفت نیاید با بجمه چشم بر بسته و دلم بجا  
 هست و درین کشمکش که درون و بیرون مراد بهم دارد سفر نیارم کرد اما دایم که روزگار  
 منتظر رسیده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می ستجم که چون حکم قطعه دست از  
 ولایت رسید ازان پس جبر آنجا به مدت که بسراجم ضروریات سفر و افتادند کرد بدین  
 نیارم و روسے بگو ایارنم و اگر روندگان بیایے روندن بسروچیم امید که بسروچ  
 یانگان و زله ربا یان مانده فیض محض و فرمان شود که باوقات خاص مرا و کار مرا در خیال آورد  
 همت بدان گماند که بنودی کار من سمره گرد و در مراد از در آید تا پانسی روی پانسی من بخر  
 کشاو پذیرد و جاده راه گوا ایار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یا رخضنا  
 بسروچ نشوری که سراسر رقم بحث رنگ و میرنگی داشت در ذاک بمن رسید و همت را  
 تعویذ بازو گردیده است و همچنین امید دارم که روزی حیت پیش از رسیدن این عرض شد  
 سیدامانته علی صاحب سیدیه آداب نیاز را بموقف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر  
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میسر صاحب عنایت فرمایند جان جا بکوب صاحب  
 و توانا منضمون طلب تاریخ تهمید دولت کده بمن فرستاده اند و فی سبواب آن  
 پرو و مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور و این پویشنامه فرستاده میشود چون  
 کشاوه عنوانست میتوان خواند و مکتوب الیه رساند مکررے مطاعے جناب حکیم  
 رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلفظ و تفقدے نوازند و درین غمزدگی شادوے  
 من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیار طلبان اندر زیاده  
 حد ادب بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات  
 بهر حد دشوار است بهجران رستین و دایم که بیدوست نتوان رستین لیکن بهنداروت

از جانب خویش بدان اندازه آواز می‌گرم که اگر فیض محال صد سال صد هزار سال بقدرم گذرد  
 خاطر را همان بسوی وفا گرایش مهر را همان روی در افزایش خواب بود امید که بدین شماره  
 تفقه و انتفاع و از آن طرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ که نیم بخش که با خود  
 رفته بود سر آثار این ماه بدلی باز آمد و شبی بکار و انصراف آریده با مداد ان با همگام  
 باد که در از روی گذشته چون بشاید که غاور بسوی مملی لبه کروی و اقصیت رسید  
 حافظ قاصد بخشش حسین برادر خود را که از باندایون بدیل کهنه می‌آمد برادر یافت و همپای خود را که  
 خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دوسه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده  
 او را بوطن پدر و کند و خود بالآید و پیرمیز یا درشش گذاشت و خواهی خواهی او را با  
 خویش تن بر دو مسکین از در و دره آن استان مینالید و میگفت که من این رده نه بیای  
 خویش می‌روم بکنم بسته اند و به بند می‌برند دیگر می‌فرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین  
 بهیه آورده ام و باز می‌برم و چون بر میگردد با خود می‌آورم و دیگر یک رو به سبک که بگوید  
 که بفرمان عالی لاهور دران مرز بوم روانی دار و مین سپرده و از من آن خواسته که این را با لک  
 فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظر گیان را دل بشغف منکه نامه نگارم گفته او را به شکام  
 و رویه را به نور و نامه فرو می‌چیدم و نامه را بجا فرستادم کارکنان آنکده نامه را بسوی  
 من برگردانند و فرستادن نامه که بدین را بسقتنی باشد پذیرفتند و چار آنکه کوف پیکر را از  
 ورق برآورده نامه را از سر آن که دم و آثر از خود نگاشتیم تا چون رهبر و پیر و سه بدان  
 دیار نیم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان  
 بایون آئیند این نامه نظرگاه شان نیز و آید تا از حافظه بوداع و از غالب  
 به خیال تسلی شوند سپس اینجا میدن نامه ذوق هم برفانی بازیم منجم آورده و هفته مبارک که در  
 روز هاسته چند از خاصان نواب ذوالفقار بهاور از باندایون دیار سیدیه پیاس میرین  
 آشنائی سنجی من آمدند و چون در نور و هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد



نبودن و اماندگان مولوی محمد علی خان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میان هم با کونوا  
 باز گفتند که مراد دل گلین و خاطر اندوگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل در آن اندیشیده ام  
 که بجنبش خنامه عطار و هنگامه حضرت مخدومه بدین ماجرا فرارسم و منتشران ساز گاری آن کرده  
 و فرجام کار مخدوم زاده بے پیرمانده باز دامن دولت و اقبال پیشکار و چرخ و سنبله مددگار  
 رقعہ خدمت بسیار از الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر  
 حضرت قبله حاجات مدظلہ العالی برادر محسن مرزا سنگه چند از زبان من گزارده باشد  
 بهنوز آن افسانہ ناتمام است تا من بملازمت مرقم و فصل گویم نتوان پذیرفت لکن لایزال است  
 تا سر نو اسب این الدین طالع صاحب موسومہ کر نیل اسکر صاحب بهادر و در تیرہ  
 خوش باشد که ہمراہ حضور خدمت کر نیل صاحب رسد و آن نامه بگذرانند و چیش  
 زبان گزشتان حضور بکام دل رسد لکن صاحب بمن میفرمایند که تونیز ہمراہ باش و من خود را  
 بیج کار می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان مرا انجام می پذیرد و زیادہ حداد و ایضا  
 حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظلہ العالی لکن ہر سچید صاحب بیاس کر ہما  
 بے اندازہ عذب البیان و نامہ نگار درین وادی باریشان ہم زبان ہر گونه نگارم کہ در بارہ  
 ایشان بطور سیر و خواہد رسید منت آن نیست و خواہد بود ہما کہ ایشان از ساز  
 روزگار ستودہ آمدہ سرگن وارانہ کہ در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم فقہ ملازمان  
 را از دیان پایہ بام رفعت جاہ شناختہ و سپارش و گزارش نامہ نگار را از ریعہ بدیعہ  
 حصول التفات جناب عالی انگاشتہ اند چہ عرضش باشد کہ ایشان از گمان خود و من از  
 روسے ایشان شرمسار نباشم زیادہ حداد و رقعہ پذیر و الفقار الدین حیدر خان  
 عرف حسین مرزا عنایت فرماے من دوست ہم عمر ہم سبق شمار رقعہ مختصر  
 بنام شما فرستادہ است و نامہ کہ مرا نوشتہ است ہمدرین باب یعنی در طلب کتاب  
 فراوان ایام کردہ من خود رقعہ دوست شمارانند شما میفرستم مناسب آنست کہ

کتاب و اگر در آن باب عذری باشد جواب ارسال دارد تا هر چه فرستاده باشید فرستاده گیرد  
لیکن ہم روز که فردا روزه میرود فیض پیرا روزه مقدم شما شمرده نکوئی داد و مرا از بیت  
رہائے بخشید و پیر و زوئب فارغ بوده ام اگر امر و سپرد و پیر و خواہر گذشت از  
ظہور تب بصورت نوبہ نیز ایمنی روئے خواہد داد و السلام بہ منشی التفات حسین خان  
اسد اللہ اسیمہ سر آشفته رای کہ نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت محترم مطاع مکر  
عزیزه میرد ہنری و کمالی کہ ذریعہ التفات والا نگہان تواند بود کرا حق خدمتی کہ دست آور  
و پیر و زوئب مکرستے توان ساخت کجا مگر بہ تہیکستی من بخشند و بر سادہ دلیہاے من بچہ چاند  
کہ متاع شفقت را کہ سرمایہ بھر و کان بیعائے آن تواند بود ہمیشہ خریداری میکنم آدم تا گره  
از شستہ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانرواے شہر مطلبی دارم و دانم کہ این  
فرمانروا تا محرکے و مقربے نبود و بدرد دل سائل نمیرسد چہ یک تنہ بکار ہاے بسیار پیر و خدمت  
و فتنہ کار ہماے ساختن ہمین آشوب می آورد با لجمہ اور عرض این مدعا روی سخن بھلازان  
محترم است امید کہ بخندے این اندوہ نامہ را کہ موشع بنام نامے و اور سست بنگرند و  
ہم انینوقت در اندیشہ گردان براینکہ کہ کدام روش پیش باید آورد و تا طالب بطلوب رسد  
میرامام علی کہ با این نامہ بخدمت میرسند نامور اندر نیگو نہ کہ اگر نشستے صاحب ارشاد کنند  
نامہ موسومہ حاکم را بھلازان سپردہ بیایند و اگر این ہنجار بائین نباشد ہم ہمیرامام علی فراموش  
تا فردا ہنگام نیم روز بارالانٹا رسیدہ نامہ بمیانجیگیری جامعہ دار بدوے رساندہ ابامی حال  
قبول این التماس و بجات من و البتہ بچارہ سازی و غمخواری خدام عالیستقامت  
وزیر مکتوب الیہ را دانم کہ چہ مایہ دیر فہم و نارسست و السلام والا کرام بمبیاں مجتہدین  
از و اما ندگے برسیدن اور و وے و از و دل بشنیدن سر و وے از غبار بدین  
نمایشے واکاہ بکر باگرایشے از زخم بھر ہم پایے و از بخورہ نثر شک سلامی از محمودیستا  
بیانی و از من بدوست و استانی تا ذوق ہمزبانی بہ دل اشتکم کہ و چشمہ شمشاد گفتار از لب

بتراوش آورد چند آنکه روان گویا را بسخن نعل در آتش است اندیشه فرومانده این شکاش است  
 که این غمهاش چگونه روا میتواند گزید و سخن تادوست چون تواند رسید مگر خامه بستگی می شوق برین  
 اندیشه را بمیوند خوشی استواری بخشند تا گوهرشان گنجینه را از بیم دوری به بازربند و هر چه  
 مستادان گرد آورده اند بدین بهر و چالاک و مندباری ملک فرمان پذیرایانست گزار را آفرین گویم که  
 یارگیری را و بدین بخشش اندیشه و کامروائی شوق کسبست چون این چنانست که هر چه باینان سپردند  
 و فرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بجامه و فرورنجیده قلم بنامه نخست آرزوست  
 ویدار است که پیرایه عنوان گفتار است و انگاه سپاس و رود و قنانه دل آفرود که هر یک  
 جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر بساط پوشش را ستین  
 است و عذر کوفته قلم خواستن نگاشتن یا سخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرادین جرم توان گزین  
 چکنم غم روزگار آتچنان در بهم لغزشده که دل را باندازه یک باشد و سینه جا تواند بود و اگر نفس  
 است و سینه خونت و اگر نکته است در دیده غبار مشغولی زنا سازی و ناتوانی بهم  
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم ز نایب تیر که بیای روز سیاه و گاه خورده آسیب دوش از نگاه  
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به مپلود و نیم اندرون + سلام مگر می جناب محمد علی  
 سلمه الله تعالی امر اول آفرود ترازا نیست که تشنه را زلال و گدا را وایه خسته را دار و امید که در کام  
 باشند و مراد و ستان دیدار بوی تازه و السلام جواب ضیاء الدین احمد خان مباد  
 فروغ و بحریم مارا در دیار نامیرس + لقمه کام نهنگم از مزاد نامیرس + نجسته خوی فرزند برادر را  
 از من آفرین و خداوند آتخوی را که از این روان بخشایش که بخت و می آفری و می نجسته تریا و  
 و مستادان نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دورا بدین پیری کیان  
 شمرده باشم بلکه این بمیدرومی است و آن مهربانی آن دلبرست و این جان تنائی بر حریفانکار  
 این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماندا ما را خود از فرسودگی کار ازان و گزشتند که  
 تیر و بکشیدن ناز و وفا تواند کرد لے روشنی چشم مروی زمین پیش که خرام ملک مراد نگاش

از آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی ازان رو بود که دوام  
 فرخ مهر و شان را از فرازین گیتی به همانخانه دل فرو آوردندی جنبش بال آن بوستملون  
 بالان با بختن گوناگون نقشهاست تا سر نشین ازین بستی چون میانه دل و زبان براندرش  
 حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوری وادی نگردد آید از برون  
 سوگرستی اکنون که آن دلکش بشت نیست این خوشنما لیش از کجا باشدنی فی شباب  
 شبنمی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز دگر می نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح سپری درون  
 ندینی مگر شمع و چراغ آهمن فرو مرده و هنگام شب بازی خیال بر بزم خورده فرو در نص  
 بیکران بر بساط آینه غوغای رام شکران در باطن اسنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار  
 بر زبان رود و کلامی ترمزده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدرسته بشت  
 رنگ که افروزش نگاه آورد و ویوی که آتش روان و بد کجا یاران بزم و شیر غیث الدرد  
 نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمدان شما خاصه بخواجه  
 محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمشید صاحب  
 سکر بهادر لوب کورنرا که آید و بجواب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب و الا نشان  
 امیدگاه خیر اندیشان و قدر اقرای نیاز کیشان زاد افضال آواب نیایش باندازه ستایش  
 بهجامی آورد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد و مشور لایع النور با قاضی فر فرخ و در  
 سپهر قنار جشتانی نیز آورد و بساط آینه و غلطای گوهر بر عموانش از نظر فروزی نظر  
 اندوه زیاده و هم مضحکش از منش و نثری آرزو مندند امید فرامی تا چشم بفرستد و او  
 همانون نامه بخوبیش افروخته میباشد جلوه تمثال این آگهی خوشبندی اندر هم که خوش  
 انتظار را سخنر میده و حکم مقدمه از او گاه ولایت نرسیده است فوراً تاخیر و بهر  
 قاصد چه رود بهر خوش بیکرم و بهر باسید خبر بنور و با لایحه سپاسگزارانم که چون می  
 از نشن لطف حکم نداشت خستنگ خوی فرزانه و اور فریاد و اور محروم در شوق و غم

ہر چیز از خاک وجودم ذرہ ذرہ شد و کام ترستی ساقی است لیکن از بسکہ بہ بیان سوم خیر علیہ السلام  
 جگر سوخته تموز ناگہم تشنگی زلال التفات منور باقیست تو قیغ و قیغ بارگاہ گیتی بنیاد گور زری  
 آنکھانہ کہ از من فرود از زمان مانعہ بود از نور و این قدسی مفاوضہ باز بین روی نمود و یارب آنرا  
 ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جہانگیر می و جہاندار می جاودان و اسباب مدعا بخش می بشمار  
 فراوان باد و عریضہ نگار ہوا خواہ اسد اللہ ایضاً بہ جمہل مسن صاحب بہادر  
 بنجد مت کشیر البرکت صاحب والا کہ عالمی نظر بندہ پرور عیار فری سخور از امید گاہ ثنا گستر  
 زاد و فضالہ بروداد و توفیق مدحگری کہ عنوان صحیفہ نام آور است بخت گنج خوشی نیاز  
 و نیروی این بخت گاہ کہ عبارت از فروغ طالع سخنور است و ستارہ گوارش بدعا یسازد و زوریکہ  
 برہر و جاوہر بندگی بفرق فرقان یادداشت یعنی دران ہمایون انجمن کہ معیار افاضل است  
 جاوہر علی الرغم روزگار بغیر غمی دیدار دماوم دل بشادمانی نہاد می و خود را بارش التفات  
 و سخن را بچشم قبول شمرده دادی تا بمشاہدہ آن نواز شہما میدا فرافسون آرزو در نہاد و شوق  
 فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبر و بخوابش رشخہ قلمی مبارکست رفت ہر چند  
 از مقام ناشناسی ز فرستہ تمنا ساز داد اما ادب کہ پر دوش قانون جس طلب است ہم از ان پرده  
 آواز داد کہ مدح ناگفتہ آفرین خواستن و بدی با کردہ پاداش آرد و شستن آن کہ ام آئین است  
 و آئین کہ ام دستور ہر کینہ اندیشہ را ہوامی آن در سر فتاد کہ خود را خموش پسندد و با ہنگام  
 ستایش و کثایر پرده بر ساز سخن بند و جگر مالامال غم و جانگدازی یاس و لا ساز گار می منش  
 و تشنگی راست و تشنگی دل و پراگندہ اندیشہ و تیرگی ہوش اگر کیہ از نیمہ سخنور بر بسخت  
 فراگیر و نفس ناطقہ کہ زندہ جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن تنزدہ فرو میرود و منکہ  
 نہ ہمراہا محدود و این دیگر غمہای ہر دمہ دارم چگونه داد و گفتار تو انم داد و چسان مدعی لبز  
 تو انم گفت ناچار بقصیدہ راہ بندہ غم نہ برہ آوردہ آورده ام بر ضمیر مجرب خیرہ داورد و او پیشہ  
 شناسا اندیشہ بشرط نامل نہان نخواہد ماند کہ بدستی کہ بہر نہایتش لے در ناخن نہان است

خویش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برگه بگلبنه پذیرند چه شکفت  
و اگر از ناله غم و گمان نشاط از مرز میگردند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن است  
و دل با مید و اری پاسخ بستن تا یافت و عطفوت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده  
سازشایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف حمیت تا مسکن است + سبزه ام  
گلبن و خارم گل و خارم گل چمن است + ای که تا نام تو از ایشان عنوان بخشید صفحہ نام شنیدنی برگ  
چمن است + کلمه از تازگی مدح تو در باره خویش به شایع انبیه الله بنیاد حسن است  
گمراشته مانع تو بچشمش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن است + هر دم از سلسله نیر  
تو کند کسب ضیاء مهر تابان که فروزنده این انجمن است + بنجیال تو بهمتاب شکویم که مگر به  
عکس رویتو درین آینه پر تو فکس است + راست گفتارم و نیز دان + پسند و نیز است  
حرف نارس است سرودن روش اهر من است + آنچنان گشته یکی دل بربانم که مرا + میتوان گفت  
که کتخت ز دل اندر من است + راستی اینکه دم مهر و وفا تو بدل + باجم آینه نمند و  
با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد و دوری + ترا که پیوسته ترا در دل نارم وطن  
است + داد را که چه بهایم بهایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع زلغ و زغن است +  
جز با ندوده دل و درختم نظر آید ناله هر چند زاندره دل و درختم تن است + سینه میوز  
از ان اشک که در دامن نیست + بگلبنه بخدا آن خار که در پیرهن است + بیکس بهای من  
از صورت عالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است + حیث باشد که دلم  
مرده و پیرش بکفنی + بجهان پیش ماتم زده رسم کفن است + چشم دارم که فرستی بچای غم  
+ آن رضانا که از لطف تو مطلوب نیست + غالب خسته بجان جالی بران در دار و  
گر برتن معنکف گوشه بیت الحزن است + آینه صقیل طلب و خسته مرهم جوی و گداز دایه  
خواه نامه نگار است و الله من جواب ضیاء الدین احمد خجانی بهادر خان برادر اشک  
داده غالب نام را و یعنی آب و جوی که بر آباد بشما سازگار باو هر چه از انهم دوریم با اندیشه

فرز انکی پیشہ استغنی اندازہ کیلئے بدان پایہ فرو آورده اند کہ وورسی نزدیک آن بنوا گزیدند  
 گزیدم کہ خود را بسفر گزیدم و نزدیک خود از من دور تر فرستادند اما چون منوزم در وطن رسید جانان  
 کہ نزدیک با منید شادم کہ شوق دور اندیش میرده و دل را درین سفر با شفا فرستاد تا ہمدین  
 غربت و اندوختن و دیدار وطن نیز تو انعم داد و زینہار کہ آبا و اجداد ہمیشہ کم سنگد و وزیر گند را ہی  
 آفریدار الحفیظ گوئے والا مان سراسی گذرند کہ آن آبا و جد ویران و آن دیر اند آبا و باز یکجا ہجرون  
 مجنونہ و ہنوز آن بقعہ را در ہر کف خاک چشمہ رخونی ست روزگارے ہو کہ در آن سرزمین طر  
 مہر گیا ہستی بیچ نہال جز دل باز نیار وری نسیم صبح و ران گلکہہ مستانہ و زیدان دہارا اکابر  
 از جا بزدانہ ختی کہ زندان را ہولای صبحی از سر و آریا یان بانیست تا و از ضمیر فرو رینستہ ہر چند  
 ہر قدرہ خاک آن گلزمین را از ترن پیاسے ہو و دامنشین و ہر برگ آن گلستان را از زبان  
 و ہو دسے ہو خاطر نشان اما تازگے وقت شمار اور نظر و ارشتہ در و و پیوہہ پیش  
 انگشت ہو و چشم براہ انداشت کہ کے نویسند و در رخ کہ پیچا ہہ ہوشند کہ شش گیر  
 و عاصی مرا بکدام او پذیرفت و در پیاسخ سلام من بریان موج چہ گفت حالت کہ از ہمدان  
 شما با قبائل شان میرزا زین العابدین خان و عامیر ساغ و بیہ کرم علی صاحب سلام و سلام  
 خیر ختام لیسس الامر نائب والی حمید را آبا و رباعی والا نظر اسرا گرسے  
 کہ را کہ فیض تو یافت رونق این کہ نہ سرا یا بوب چہ کسی کہ لفظ شمس الامر و جبر ویت  
 اجزاسے رقم نام ترا بہ توقف عرض با بگاہ ارم کا دگاہ ہندگان فرشتہ یاسان حضرت  
 فلک رفعت نواب بہا یون القاب قبیلہ اہل عالم نائب وزیر اعظم دام اقتبالہ را و افضالہ  
 میرساند نیز و ان فیروزی بخش تو انائی و ہداسپاس کہ با اینترہ و وری ہجو غیبت و اگر خود را  
 از نزدیکان شمار و ویت پیمان و عوسے اینکہ مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا  
 عبدالرزاق کہ شریف مدینہ و صورت صدوق و صفار اکینہ اند گذشتن فکر خاکسار ہنرم  
 جاہ بد بہار و کر کہ وہ اندمبہ دانی و فیض سانی نواب خدایگان با غائب و حاضر و دور و نزدیک



کیا نیست برین پس آینه را بنیت من خورده و گدازا بختی نه توید دروا بدوا بشارت و آرزو را  
بروانی امید جهان بخت را خوب گران برآمد دولت بدخونی از در در آمد بر نمیرمیر که آیت  
را به دست نهالست نهان خانه که شمع و سخن را با نهاد که برین پویند و عایدست و خاصه از  
بدو فطرت و گداز فتنای در آغاز بختی نه گفت و بهار و دربان غزل سر می بود سه تا پارسایان  
ذوق سخن یافت از آن دایه عنان اندیشه بر یافت و یوان بختی از دینچه فرا هم آورد  
و آنرا گلدسته طاق نسیم کرد و کنایش سی حال است که اندیشه پارسایان است با آنکه  
اریم شیروان سپهر برین کار و انسرله هزار دگر گوهر بشوار برورایا سببان است دگر ده گداز  
خوسه ناسازگار زمانه را گران بدوق بختی اولی و قصه قلم نمیرمست و بشادابی نوله  
سخن تر دوست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نمیزد درین بگردست و بلبل طبع  
بستاقضای زفرمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را نشانیس ساز داده که  
بسترن دل در لوامع سحری دری به روی دل کشاد و دران روشنی قصیده به شعله شصت  
و مفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش افروخت  
نیم سوخته آید و از فرشته که برق آنرا پاک سوخت و دود اندوه گدازد فرخ بخت عریفیه نگار که  
بستمایه چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نمود و درین تنهایی واد بهیوش و  
فرو بالغات بیزم در آرزو چه نزاع و نشاط خاطر مفلس نکیمیا طلب است چنانکه  
هوس مسینه و آرزو میگردد اگر بنده پرور را دل پریش گرم نگردد و و عثره از مهر نیم برون نبرد  
پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرومرد آن گیاه دود اند و در اباد و داری می سر  
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار سبزه است با زبان  
در از ذریعه سائل و عاصی دولت است بدعوی خدمت قصیده اسے مظهر کل در  
ازل آثار گرم را به منت بستر لوح نه اسم تو قلم را به شمس الامرا که شرف بهیست تاثر  
خود قبله بدو رنگ نشینان عجم را به یارب عنوان عظیم امارت خدا گدازنی از دوزخ قضا



بنو قریب بکاسے جاوے رنم پذیر باد خط بہ منشی فضل اللہ خان برادر  
 منشی امین اللہ خان دیوان راجہ المور فر و تنگست و لم حصار راز نارد و بد  
 آہ از نئے تیر تو کہ آواز نلارد و بد ابر بہار اگر نکشایش فراوانے سوت گاہ ہمہ گوہر شاہوار آفرید  
 کشت کشتاور ز سر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند بچین بر تو کہ در نمایش نیروی  
 تصرف جز ہنر خاک راہ نبرد و اندر اور خوشہ و میوہ را بر شاخ کہ پرور و لاجرم خامہ  
 کہ میا بجی لے زبانانست و زبان دان راز و انان اگر جز بندہ نداند نکاشت گدازش  
 مافی الضمیر سخنور از کہ چشم توان دشت آزادگان را عنوان نامہ سادہ خوشتر مان محفلہ  
 صبح صادق جہان مہر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحر و مدعا  
 در خورتا بحدت زواند کہ اینجا بمنزلہ نفی ماسوس است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود  
 ہما نامن کہ جز استی بدم نہ نشیند و جز راست بزبان نگذرد و دین انزوہ کہ ہم بندم  
 بردست و ہم بزبان شہودہ ام کہ عرضداشتی بجانب من بظہر گاہ التفات راجہ  
 سلطان نشان و گذرانندہ را در ان ہنگام سپارشی بسنار و سنایشے باین بزبان  
 گذشتہ است اگرچہ از گذرانندہ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین اللہ خان  
 سپاس پذیر فتم و بر آن ستایش کہ بفرمان مہر و مہربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتہ  
 فروماندم کہ عرضداشتی کہ من منوشتہ باشم تا مطاع کہ رساند و مخدوم کہ ہم پیشہ بے آنکہ  
 من گفتمہ باشم بچونہ در ان انجمن از من سخن راند من خود کشیدن این آفرین بر خود و نفرین  
 و جیب و دامن بخوننا بچشم رنگین کردہ ام کہ ہیہات قدر و دست نہ شناختم  
 و دیدہ روشناس کف پایش نہ ساختم کاش خالیب میوہ خود صلہ بندگی خود از دست  
 در خواستی تا منت غمخوارے آن عریضہ سپارناست تا سا کہ ہنوزش ندانستہ ام کہ نسبت  
 از میان برخواستی یا رب اکن مرشتہ کہ مرا ہنجاری کہ من ندانم کہ از من برو ہنجار  
 من در نگارش از کجا آورد چہ سر کردن این سمرہ روش اندازہ ملک نیست و درینکہ

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آسمانم که حضرت آن عرض داشت را نگردد و بسراپای  
آن ورق گزیند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و آنند که نگاشته کلک  
غالب اند و بکین نیست هر آینه از دالابراد خوشتر پسند که این نوشته نافوش نه و  
این فرستاده نافرستاده را نزد شما آورده است صاحب من حکایت است نه  
شکایت تکلم است نه نظم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان پللی آب  
سیمبر و دوشگر که این واقعه از کسر سوش و از دل تاب می برد خدا را از بند آمد و هم برآرد و  
یکشف این راز همت بر کارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را بر خوانند و هم بابراد خود در پیش  
سخن بمانند و نیز میگوید آن آفرق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده فرمایند

اما پس از آنکه بر کار اندیشتم نیز گردید و بآب سیرنگستن رسیدن بیابان نرسد هر آیت  
آن باید که اگر در یک در میان بخیل یا بنجامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام  
عرض داشت بحضور شاه او ده از جانب مبارک دولت نواب حسام الدین حیدر خان  
بموقف عرض حاضران بگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان حنود انجم انجم  
پس پرستان خلد ملک و سلطان میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یاری و بهمانجا  
باسم هایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که دالائی و فرخی آن و ضمیر  
سخن گستران توان گدشت همانا پای سر سیطنت که جاودان اوج گران و سپهر سائی بود  
الکون بدانجا رسیده که از آسمان بلکه از بهشت آسمان توان گدشت قدسیان که  
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آیین می بستند اینک در آن فروزنده انجم انجم  
روشنی گوئی جدا گشتند و شان چرخ روزگار در آینه زوای بسپردند و  
جلوه تمثال شاهد مدعا و نظر آوردند بر فیضان را درین دور عرق شرم ناری گوهر حسین  
نماند که این ویرین اند و خسته هارا بتقریب نذر جلوس پادشاه شهر یار دریا دل افشاند و  
مهر و خشان را تا فتن دست فرو و قوت سازد درین عهد صورت لبست که تبر صبح سر برآ

عزیزش نظیر نقش متناسی بیک گوشه معون بکسی نشست بختیگر این جلوس حاد و مانوس  
آسمان را بر زمین مندی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گراسته بار احسان  
از جاجی تواند چنید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد و هنگام دیدن  
صبح مرادست و هنگام درختیدن نیز اقبال گلبن دولت در گل افشاست و نسیم  
حضرت در غالیه سانی چتر ز کمر آسمان ساز نیست و علم را پاییه پروین قشانی دهر با اهل دهر  
مملکت عیش و دام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته ندری که صدر حسین  
بجز بر آستان سپهر توانان توان سودا در حضرت والاسی سلطانی شایسته قبول تواند بود  
از کترین خانه زادان بنظر گاه التفات خاقانے میگردد و عطایه عظیم قبول که غبار نقد  
آب و سست دیروزه گر آب و سست روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خدا داد جاودا  
و سمنند اقبال بار خورشید عزیم حضرت صاحب الزمان مشرف به شرف به معنای باد  
نامیده بود لوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا  
به وجود بگم به نیم خس بر نگیرد و هر گاه بسازد او آنهنگ که روی آرم و سنجیم که این پرده  
را به پرده بپوشانم سر و دوا قمران اندیشه دور باشد و میان نیست بر آید بدین شادمانی  
که دستوری دل بدار از نفس نوید آبروی دارد و هنوزم باد و سست روی سختی است آینه خان  
بر خوشیستن بیایم که غم جایگزین فراموشی فراموشش و لب از مزه که دل در بند سر و دوا  
آنست خاموش میگردد و فر و از حلخیشین بدوق جفا با تو ساقیتم با با و گوسا که مایا تو  
ساقیتم و درین روزها هوای آن در سرفاتا که سینه چندی در تو جاید بجهیبا اعرای گفته آید  
چون گوشش اندیشه بجای رسید که غمی را محل ماند و نه مرا جای ناگویر آن ابیانه را  
بر کس عرصه سید ارم که چون سینه صد و عمری صدر هزار را بسن پرورش تواند کرد و پای  
هر یک که تواند نمود و السلام قصیده ای در بزم غرغره جهان انداخته و گفته خود در  
و خود را در گمان انداخته و دیده بیرون و درون انقضایستن بر و انگیزی برده بر

پرستش و پیدان انداختہ بنام مظفر حسین خان نظم ایک گنتی کو رسخن باشد حاصل  
جنش زبان گفتن نہ نمانائی کہ راز دل بادوست ہجو گفتن نہایتوان گفتن نہ خامہ را نیز در  
گزارش شوق بہ ہست دستے بدستان گفتن نہ کہ ظلم و زبانی ترانہ کیے استند  
این نوشتن شمار و آن گفتن نہ بقلم سادہ ہم گفتار نہ تا کنگہ ویرین میان گفتن نہ  
زانکہ داغ کربن خروش لبہم نہ ریش گرد و زلالان گفتن نہ مشکل افتادہ است  
در و فراق نہ با مظفر حسین خان گفتن نہ ہر چند داغ کہ اندازہ دانان احتلاط زیادہ  
بدانشانی نہ پسند و داداشناسان و فہرہ دیگاہ کے بدل کشائی مہر دل نہ بستند  
لیکن یہ کہم کہ شیوہ من نیست در وفا آئین نو نہاد و چون تنک مانگان بد معاملہ  
و وجہ دل گرد نہاد و ہے ویرین سخن کہ در بنجودی بزبان من رفت بر من و کار و بار من  
خود نہ توان گرفت دل غمزدہ داشتہم کہ اعتقاد الدولہ نوروز علیخان برد و پنهان از من  
یکے اددیرین دوستان خویش سپرد شکر فکاری محبت زانکہ کہ شمع و شمع و شمع وصال  
نیفر و خستہ بلوغ فراق آورفتا ہم دیگر الی فسون اعتقاد الدولہ را میرم کہ بہ ہم قرب  
نارسیدہ و در نوحہ ہاشما ہم با ہم کاش گفتار آن فریبندہ نشو و نہ و وطنانہ کہ بنام شیش  
بود بخودہ بودے اکنون کہ نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمہ چشمہ خون دل  
و بیخود تراوش چگونہ خود را از زاری نگاہارم و دل را بکدام حیلہ از گرداب خون ہزارم ہر روز گار  
جو آنے روے از موسے سیاہ نذر داشتہم و شور و سوایے پرچہرگان در سر مرا نیز نہ آب این  
بلابا غریمتہ اند ویر بگوار جبارہ دوست عبا را ز ہماوشکی ہم بہ پیچہشت روز ہاے  
روشن جاتم دلدار پلاس نشین و گب و دپوشش بودہ ام و شہماے سیاہ بکلوت غم پردانہ  
شمع خاموش بودہ ام ہمخواہ کہ وقت و دواع از رشک بخدایش متوان سپرد و جبہ  
بیداد است تن نازنیش را بنجاک سپردن و محبوبہ کہ از ہم چشمہ زخم نگرش گشت  
چمنش متوان بر و چہستم است لغزش اورا بگورستان بردن فرد خاک خون باد کہ در غم غم نارو

زلف رخ و کشت و خنیل و گل بار و در صیاد و امک سسته صید از بند حسیبه با آب و گل و سپهر  
 گنجین گل از دست داده گلین از پافتاده را بچ می چه آمیزش من و او در غلبه و جود عاشق از  
 پس از یک عمر جانفشانی است در دوا و گمان و اندک چه مایه مهر و زری و مهربانی هست خوشا عشق  
 و فاسکال که تلافی را از این است پاییز بر نهاده باشد و از هر که بغیر دل برده هم بهر شربت جان داده  
 با این همه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی با و پیچیده پاپا چون در او نیست که  
 ر استن از است بر خیزد خواهم که مهر بین جانگزان و جگر مانی با خوشی تن نشنید که در او  
 بر ساختن این نیست که گاه است و غیر وی پیچیده پاپا مرگ که اخذ از درین صوم خیز وادی  
 دور نروند و خود را درین جگر که از غم زگی بشکیم آموزگار شود بمان بان اسه ویده و  
 سر مایه عشق بزان و در سنگاه به کامه گرم سالان همین دلست که با بی از آفتاب که در بند  
 و گاهی از این گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب که کدام که دلی را از جاسه بر انگیزد و  
 چین گیسو که با خاطری بدان آویز و ترسم که این غم ناید و در فیده جان غبار آرد و در فتنه  
 مرگ دل بآید و بلبل که به عشق باری رسوا است بر هر گله که بشکند زعفران است و پروانه  
 که به کامه که سادی انگشت نماست سر شمع که رخ بر افروز و بال فشان است آو  
 شمع فرو زنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع  
 چه غم و بلبل را از فتنه یک گل چه اندوه و دل داده تا شاسه رنگ و دیو با شندنه فرو بسته  
 بند یک آرزو و خوشش آید در بزم شوق آینهک نشاط از سر گیرد و فریاد نکاری که هم حال فتو  
 بجا تواند آورد و هم خود تواند برده و در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی که آید و در بین  
 بیت که هم از نامه گل است سر و سر سله آینه فر و بر با غم تیار دل را سر آمده دیوانه مارا  
 صتم سله سر و بر و صاحب من من و یزدان که آنچه لفته ام و سوز نیست نه در آموش  
 اعتقاد الد که از من در برابرم خواش نامه نکاری کل با و مراد آن آورده نامه تا سم سامی از  
 جانب خود و شاکتم نا از ناله و دانش خویش در انداخته ناشناسی پیدا کنم دل سناوه که پیوسته

بر مغمون و از غم میکانه و آشفته خونسخت اندوه گسارانه بپوشش اندوگامه ایایی بوی را  
 اندامان چوشتش بر لبه بر قطار آورده اند از سر میانه در انداز سر فی سار کار نیاید پندار ناخواندگان و از  
 از گام اندام و گزند بر سر و از از خفا لنگ خود را از آثار همراهی کار فرما شمارند و کار را  
 بعنوان فرمان پذیر می نگزند ولی که به اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و ناپا داشتند و  
 بادامه گار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر  
 فرخ گهر افروخته نگار با کتران را همین امید گاه بر چند بسیار روز و شش شب تار سپید  
 به ساقه شب را فرو خاکی سحر و مید کوتاهی سخن بود نگار به بدان درازی سپری گشت  
 که چون آن اجزای زمانه را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارستین از احاد توانا گذشت  
 که نه ازین موثر ب نیاز سه ترانه ساز است و نه از آن سوساز نو آوازی بلند آواز نفس  
 به نفس گداخته خجسته کم خدمتی محو شدم و هم جگر سوخته تاب بے پروای دوست شرمسار  
 از آن پایه که هر گاه اندیشه باشکار اساس لکارش تند خوسه شرم سطر سطر صدف شستن  
 و به بینایی آن پایه که هم هیچ رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورده که خامه از دست  
 دوست را از کار بر دلیکن با اینهمه دل آندم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان  
 را به رازی جبل المتین امید پیو د آن سر آمده ازین بختی با آند که در هر ورزے جنگ بدان  
 توان زد آفری که هیچگاه نرسیدند که بر من بچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشم  
 آورده اینک نه مرده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد از درویش  
 رستی روانی نگرفت و فیروز بی بدشمن روزے شد تا لار و کلنگ از لندن آید و ایوان  
 گورنری را بوجو و خویش آراید روزگار ورق گرداند و به بخار داوری چنانکه بود نماند و اے  
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خوابنده را باندازه  
 دیرین بازیقت بگلکاری دلی رایت و از ویوز و دولت هم پشیمان شجاعت داود گورنر منت را  
 مدعی علیه و صاحبان کورث آف و کورث را داود قرار داده ام و داود را بمیانجی گیری گورنر منت

بودایت فرستادیم روزگار فرمانروائی لایزال کند کران پذیرفت و بیکس اندادگاه بزرگ خبری نمان  
 باز نگشت چون لاروا لبهر ابد آبروی گورنری افزو و بنام می رفته پیشش بشهر دم و دنام  
 از ابلی بود از کارگاهی که عهد شدتی انگیز نی نام می سلطان انگلند که درین روزها ملکه بلقیس سکوه  
 سلیمان منش عبت بدو فرستاده کفر فرستاد و فرستاد نشنن مبارکاه خسروی اندو کرد  
 خواش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامرا چیف سکیر میبار و گاه شش پنجم گشت سده مقام  
 الد باد من سیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرصه شش بشمول کاغذها که بیایان  
 ماه بسفینه ذاک خواهد رفت بودایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت بود تا در  
 نوشت چیت درین پس جابر سر سودا زده گذر و درین گوشه نشین که ز او به غلبه چاکلدار  
 من اردو دل چون گور کا و تاریک است چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه او ده را  
 شناسا گویم و چشم داشت جانکه از غول نوازش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این نقش  
 درین نتواند نشست تا حوس روزگار و اندوه و سخن مگر بسی نشانده و بی بیان نباشد  
 نه غلط گفته انداز و انان انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صاحبی باید بر بخورد و مرمان و ان  
 در ددل آن اچاره آگاه و با اندازه گسانی و ارزش و می دانان اگر ارشی ببلر تواند که در سخنور  
 سخن و سخن بسخنور تواند ستود و در درختی دست و زبان خسرو ستایش شنورا بگلدی ستایش  
 مرے تواند رسانید و هذا شرط است که هیچگونه بیگانه و خوشی تن نگداری در کار نباشد  
 و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه و ستوار نباشد اندیشه که سرپایه هر کار را  
 پرکار و چون پرکار گردد به سرپایه هر کار است اینچنین بیکانه فرزند و آشنای جوهر ستار  
 با اینهمه استواری چون بیکدی که گفته از ان گفته آمد جز آن معدن مهر و موت نشان نمیدهد  
 هر آینه دل و بداند است که اگر چه و لنوازی فل نهند و دستوری و همدان ورق را که  
 چون روزی سیاه و کاسه گدائی سیاه عه و جابه است بنظر التفات فرستم تا باینکه که منراوار  
 دانند به پیشگاه همانان رسانند و السلام بالوفی الا حرام نامه بنام مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجده را از بندگی نیاوریش روز آویند چون شب شد بزم سخن آراستند  
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر و پیش داشتم و رفتن یا نهمین مضمون بود که  
مرگوستی خاطر نگذاشتت والا جاده نواب ضیاء الدین خان سلطان الله قاسمی در وقت شام بر من  
گماشتت زین العابدین نشان عارف و غلام حسن خان محسین این برادر و ابرام پیشه شامگاه  
بخاک نموده تنهایی من آمدند و فیصل آوردند و بداندان که شیر را چون شکار کنند بریل با کردند  
در اینجمن برادر دیدار محمدم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی  
سبح راه کرد و بارست صدف را بر و آن در آن بود که مولانا سحابه قدم رنجه نموده بودند غزل  
مولانا صهبائی دین طری دو سه بیت و نشین داشت با لاجورد چون غزل خوانی سر آمدگر میایم  
نمی آید و دانه نمی آید در بحر جرج شبنم طبع کرد و نایابان بنده میسر ازین العابدین خان عارف و جواهر سنگ  
جبر در زمین طبع دو غزل خوانده نقش نغمه کوئی بگریز نشانه بزمین اغری که به دران روز گفته بودم  
ز فرقه سرای آدم غزل جمع شد خیز که روداد اثر بنایم - پیره آتشسته بخونتاب جگر بنایم  
نامشکار اسد الله گماشته در خیشینه است و سوم مارچ هنگام نماز عصر که بر قطره نشان بود  
و بهر آنکه بار ایضا شادم که رسیدن نامه بر سیدن پیامه آگام که در گریه هنگامه افزوده بود  
که نایبید روز بود شامگاه بهرم حضرت آرزو بهاریانم پیش از آنکه ازید عارضی را غم اثر  
ربخورد از ناصیه محمدم آشکار یا فتم فزاد که ما می داشتند جان زنده داشتن شهابین  
روز نشاند بود با جمله میثاقه نغمه میبد و رهی را دستوری دادند و انجمن سیمه گویان بسیار گرد  
آمده بودند و غزلهای دراز خوانند تا بکا شانه آیم و پهلوی رستم نمیزد از شب گذشته بود با جمله در  
نور و غزل خوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک نحو است و فلک نحو است سه روز و شامگاه  
غزل طری خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور و عنوانم نمی آید به بنوعی گفت می آیم  
میدانم نمی آید به نماند که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرض  
صد سال میتوان تبناگر استن به طرح فرموده اند درین زمین طالب نالی قصیده دارد و عرفی



شیرازی و غزل تا غالب بینوا یکدم ز فرزند و فرزندش آید و السلام و الاکرام ایضا  
 اسید گامادی آید نه روز بود و نوید بیم سخن سامعه از فرزند شاه جهان و فرزند سر و شش از  
 در آمدند و مرا با سخن برودند و میر نظام الدین منون و مولوی امام بخش صهبائی چون بخور بودند  
 نیامدند کس بخیرست حضرت آرزوه فرستاده شد اگر چه ویر آمدند اما آمدند و دلم را انداخته و با نغمه را  
 بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن بے غمبیه که این  
 ورق را چون برات نامقبول باز برسم و رنجته گویان را در و سر ندم از آمدن حضرت آرزوه  
 دل بخور و بالید و زبان ز فرزند دستگیر یافت سحابی نیز نا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن  
 غزل انشا کرده چون قصیده را شنود و مجمل شد و از گفته خود لحن خوانده و گدشت امروز  
 در بند آن بودم که قصیده هر دو دست نویسم و به پرتازان در دولت کده فرستم تا نیر و فرصت  
 نگارش دست بهم نداد و هنگام نماز پیشین بود که سحابی وقت بهم آمدند آنرا گریه و استغین  
 و این را گلدرسته در دست برید و فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره  
 میرنجیت و من آرزو نامه گریه میخیزم تا اینکه کلیه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد  
 ز به غزل و خوش غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از  
 آسمان فرو آورده سخن سرودن حق شاست اگر آبرو ستودن داشته باشیم بر خود ناز  
 میتوانم کرد و زیاده زیاده ایضا رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن  
 با آنکه از دلم نزیان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی  
 که امر و زمین رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد ز به غزل و خوش غزل اگر چه سبب بیان  
 و کج میج زبانم اما اگر هر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و واد ازین  
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوشت شاستم مرا بر شما  
 بر شک آورد و جاودان مانید که پیکر سخن را جایند و بین مشاعره که گدشت خاک زمین گیر  
 سن غبار چشم رنجته گویان نگشت غزل خود یک هفته پیش از روز غزل بخواند گفته بخیرست حضرت

آرزو دہ دام بقادہ فرستادہ ام و سر آن کو آتم کہ چون بنامہ کامیاب کروم و آنرا پانچ گنا شوم  
 و رنگارش بمان غزل سر بایں باشد ام و زکوالا نامہ رسید و بین دم بپانچ گناری شستم و تا وقت  
 بیابان نرسید بمان خودم فرد دیدم آن ہنگامہ بیجا خون محشر و آتم خود بمان شورا است کا نہ  
 نیست در سر و آتم والسلام ایضا بمان خواجہ بے پروا من بندہ کہ غمناکم و غصہ جگر چاکم  
 خواہم سخنے گفتن آنروز کہ میرفتن آن نامہ فرستادند کہ دیدن آن خون شد دل تا جگر لالہ  
 گفتم چہ کنم غالب چون کار و گرگون شد من بایدم ایک رفت تا عذر سخن خواہم  
 چون گرد و غبار سے بود رفتن ہوا آتم آن روز بپانچ آمد لا بلکہ سبب تر شد سر ماندہ  
 ہا بایں چون غمزدگان ختم ہے ہے چہ تواند غمت آن خستہ کہ غمزدگان پر خیم نک پاشد  
 و زویدہ بیدار کش شورا بہ روان باشد چون از افق شد قی غمزدگان خستہ  
 ناگاہ سر سے برزد آتش بپان در زویدہ سر سے برزد و آتم بجا کار وے و آن از  
 نہا فدا از دل نہ بان داوم در غمت تنہا سے ہے پردہ چو ہر از ان سے آدو  
 ہمدم شد چند انگہ دم اندر سے از مہر و میدم من چون من بپان آمد و آن نا کہ کہ پر اسب  
 بود از باطن سے سرزد و آن دم کہ نفس با سے زمین گونہ کشاکش کرد یک کا فتنہ نشو  
 بود است بدستم در چون نالہ نمود سے داشت زان شعکہ کہ دو سے داشت  
 بر صفحہ نشانہا ماند گفتم گراں صفحہ غمناکہ راز سے فہرست نیاوست باہر کہ فریاد  
 و انگہ بہ نشاند سے زے خواجہ روان سازم کوتاہ کنم گفتن آن نامہ کہ من گفتم  
 حجاب در و الا بر و در و ان کردند ہر چند در اندیشہ پیدا است کہ خوش باشد  
 با خواجہ کے استغنا با انیمہ خوش نبود پوزش نہ پذیرفتن و پروا سحر گاہان  
 روشن گراں نیست کش روح و روان و انم بل خوشتر از ان داوم دیوان  
 نطاسے را آورد بسوسے من زمین گونہ نواہا بود پردہ گفت روشن کن زویدہ بپاشد  
 + این زمزمہ سر کردم والا کہ اکبر خان خواند سلام از من +

نامه بنام مهار اوجیه بینی سنگینه بهادور فرماورد ای الو در سید گل که پوره  
 بر بنمیر و رای را فت آتقنای مهاراجه فریدان فرسندید به بعد از شجرج ملج سپاس یاد اوردی  
 که هر آینه نوعی از انواع هر گستره است مشهور دیگر در انداختن می زندان فردوسی نیم و شادمانی سیدان  
 قدس شیم نه آتش نیست که اندیشه بخور آن توانا گفتار نازده گزافش آن توانا نیست و در خفا  
 و در مقام مبالغه ز شطاطت نه شادای داده اند که پندارم این بی نازار منصب عیسی گلهای کاد  
 داده اند نهی گل کادی که گفتن گل و بدین طه سته و هر گل ازان گلدسته به آنکه برشته  
 یزد بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه چیده بهشتیان بز میتان فرستاده اند و در آن نامه  
 اوصافی وقت و غلی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی مشهور سید بختی بالین و بستره جبین و بتازگی  
 توفیق سرسری حوت دعوی نازنینان و الائی و جودش برگوشه دستار باد جنبش پر کلاه کیقباد  
 و سر انداخته و زیبای شودش در وقت انظار بین السطور فرد فرست متاع جنت و شادمانی  
 نظر شباخته لباس شاد گم شده کنعان اگر ارم بر برگ این گل نبودی پر گوشه نشین را بهر  
 پیروین چشم روشنی اعاده نور بهر و نمودی شتوی خوشا کادی و بوس جان پرورشش ز خود  
 بهر پرواز بوشه پیشش شمیم روان پرورش داده اند و اگر صورت شهر پیش داده اند  
 ازان دوست کاین گل به کشر شمیم به نزیب است منت پرست شمیم به تو گوئی بهاران  
 و خنده خوسه که رسام رنگست و قسام بوسه پی تاده گلهای اردی بهشت + بر است  
 زبان شمشه بو نوشت + شیمه کو ازان نازده گرد و دماغه فرون آمد از طرف گلهای باغ  
 همچو داشت آناه و لغز و تری بکادی بختید اندر تموز + تموز از دوشش نو بهاران شده به  
 شرفنامه روزگار ان شده به اگر عود از رخت شاد و بودی زاکسون گلهای کادی بود  
 شمال و صبا پیش کاشش باغ به گل او شبنم آینه دارش باغ + بدین ارمغانی که فرخ و دم  
 چنین نازده بر گدی و بختا کم است + بدالتیان که جان رست از تن سپاس + فرستنده را  
 باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر و شمس من ماه و گل صرخ مهر به هر آن

گل که آرد بکار را بد + مهارا چه را وقت دستار باد عوض داشت و تثبیت گور نری  
 اکبر آباد بر جیس ثامن صاحب بهما و نوشته شده است بخود و افراسیاب  
 خایجناب و اور فریدون فرسایان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاس بیان  
 دام اقباله و زلا و جلاله + آداب بندگی که سرای نازندگی است بعنوان تنهیت بجای آورد  
 و از آن پیافرا نروای خداوند هنر سپارادج کوکب بخت خوشین می شمار و بنده را  
 و نشین است و نشا گفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز دلقه ذکر که بکمر پرده  
 قریب دوباره راه یافته بود بهمدی طالع نجمه و ساز گاری اختر سعود و توفیق گزارش این گفتار  
 یافته بود که سطر چند بتوقع خوشنودی از رگ کلک گهر بار فرو ریزند و آن جز کاسیابی را  
 بگردن بخت عرضیه کار فرا و نیزند تا چون نقش جهان و اوری و گور نری بکسی نشیند بنده  
 فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بدین بهمانا از فرط عطوفت  
 و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبر و دل را نیز و خنجر بده بودند که هرگاه آرزوی بنده  
 توقیع جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توقیع خوشنودی تقدیر و بخت خواهد رفت  
 خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا با وفا پذیرفت و کمر متی بجهل آورد که  
 پیاس آن هزار زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه ترین بوس رسیده بود و  
 حق بندگی بران آستان سپهر نشان داشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که درین بنده  
 آن درگاه و خاک نشین آن سرای هست بر آئینه بدان آرزو که هر روز به تشریف امیر و پادشاه  
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساده گور نری اکبر آباد بوجود میاویان از آن رو که نشان قبول  
 دعای سحر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و از آن راه که آن دیار مستطال را رس  
 من است و مزبانی من نیز بهر آن سرزمین بود و امید واری افزو و بنده خالص الاحاط من دم  
 رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعیاض استظهار داشتیم در رعیت گری بر غایت نزار  
 آدم بشادی آواز این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که داشتی بفرق خلق افشاندی

و دستم نمی پاره این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد گیران تر سیدی خود را چو پرویز  
 خوشتر از عینیان و روی این شادی آنوقت پذیرند و سپریان عیار این شادمانی آن سعادت  
 نیز که ز حال تنهایی بخواهوان گلشنان گردد و اگر آباد بوزیدن بسیم بهاری یعنی رسیدن  
 مویکب شهر یاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شود قم یعنی یلی بی بهارستان اقبال بخود  
 از جای برخیزم و بگزارش حرف تنهیت هزار رنگ زمره از ساز نطق فروز نیم قطعه بخوا  
 جبهه نشانست و ابرو گوهر بار + جلوس گل بسیم چین مبارکباد + ربانغمه نواز مست و  
 نه ترانه فروش + خروش زمره در انجمن مبارکباد + بنیم نغمه چنگ و باب از زانی +  
 بیایم جلوه سرو و سخن مبارکباد + ز شمعها که بکاشانه کمال برنده + فروغ طلوع اربابین  
 مبارکباد + زباده ها که بهیچانه خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + فضای گره  
 جولا نکه سیح و هیست + زمین بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف بهمنفسان فرخی بخت  
 منست + ز بخت فرخ من هم بهمن مبارکباد + بهمن که خسته و زنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و  
 نیروی تن مبارکباد + هزار بار فروز گفتیم و کم است هنوز + گوی زری به چسب نامسن مبارکباد +  
 با اعتماد که خداوندی که در لایحه از جندی است + در عرض این مدعا باورست می رود که اینک  
 با شمع این تنهیت نامه ناکام نایم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده اندازد از زرش خود  
 باز را خم نیرد و است و اقبال هر ششمه فروغ بیزوال باد خط به خط حسدین خان یارب و رود  
 فردانه فرخ فرسنگ فرخنده نشان بدیار شک فرخار کاکت که اگر فردوس بتوان گفت  
 ارم است البته فرخ تر از آن باو که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و بد برون فرخی  
 نمایش تواند کرد و زان پس که نقش و نقشین رسیدن دوباره در آئینه گیتی نمایده شده برون  
 دلربایان شفقی اعتماد و دل و له به اور شمشید شاکه دران نامه که از کاکت بدان والا مقام  
 بسته اند بهمن که از دعا گو یا سحر سلام شسته اند خشی اندازد یاد آوردن و زبی اندازد از این  
 یاری چون بکاکت رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی استوار کنند

و لایق

والا ابالی خاتم حصه مخموری دوست کنان نمی گسری تعلیم غالیه سیاسی و باطنی علم خندان شیوا زبان  
روشنه دل گری امیر حسن خان بسجیل را باسن آشتی دهند نگار آینه گران نشین نیست که گفت نزد وون  
توان سود و خوشی در سیاه روی نتوان نمود نو آموزان را رگ کردن از زانی تا بدین در لایحه انگشت نما  
تواند شد و بدین رخمه ساز شهری بنواخته اند آورد منکه ویرین درستان سنج این کهن ویریم و نوای  
ساز من ویرین گنبد کبود پیچیده است اگر بر زده در غرض آیم چون چنگ گوش لب را بشایم  
و اگر بفغان از سر خامه بگذرم چون دوت بسیل در غم حاشا که در فن سخن چنگوی باشم نیران داند که  
آن گفتار که از آن سوی پییده لافی و ازین سودر تلافی بسیار آمدن پستید بام و خاک که دانانه  
پسند که سخن را که گران از ستیاع عالم قسح هست از بسکیری به نایبست حرفت گشتند  
یا در دانه که نه اندران ناره انگارش خامه در بتان من بود و نه خود آن نامزد نگارش افران و  
مهر و وفای من با نشتی عاشق علیخان مغفور آن میخواد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندانم  
خود را از حق گزینان شمارم نه این چراغ و تند خوی ناسازگار نش را چه در سر فدا که باسن کسیر  
نمزد و گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد و فرو بمان معامله او بیدار و من بیدل و خوش آنکه  
معدله تی ضرر برستم کرد و با آنکه عذر از آن سوی بیایست پوشش ازین سو گزیده آمد آواز دگان  
و آنکه که دل خسته زخم کهن نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که اگر گوی و مردمی در فن ندارند  
و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام بالوفه الاحترام  
خط بنام امیر حسن خان فردا غم ز سوز غم که خجل دارد من ز خلق و بوی که تن ز سوز غم  
استخوان دهر و همانا کدای راه نشین پاره خویشتن آرای و لختی خود نمای افتاده است بگواریه  
تا دلق کهن را از پلاس فرموده و پیچیده بر کمر و دوز و روی درم را از سوی ثر ولیده حلقه چسند  
بالای هم فردا ویز و گوی اموز گریزه پاشی فی قلم بوی طرف بساط بزم ارم رشک کسی است  
که گران از گهرهای شاهوار گنجینه خیمه شیرش جی است بر آفتاب سودن هر عذر گنه خواستن است  
به بساط و دعوی آراستن مگر نواب نجفیه آفتاب فرزانه سپهر آستانه بر جیس باید و خط و فرجام

سخن مهری سروش نوای روح الامین سرایه بر نوای میوه بخشانید و از این باتر پیس خیزانید  
 که چون در سنگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار داشت ایما به جرات و اینهمه  
 نیرو را کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن گستاخانه رد بجا آورد و فردی نه بد و خاتم  
 گداور یاب + که خود چهره بر بود کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوے در جوش است  
 و اگر زبان دوست ستای در خروش آئین بن بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود  
 رنگ نازش مستی پیش از نیم دی بود خسته بند غم دروای فرسوده در زارش از تاب نه بود بی بود  
 خوشم شناسا کرد نه پندار پیدایی نماند گمان هستی برخاست و نی که گویی نداشتم از هم پاشید  
 و بندی که پندارم نبود و در سخت لاجرم آن روان افسرد و آن در زارش سر آمد و در کار نیست  
 که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلاکاری و نه روان را باران نشین  
 خوانه بالا سری و مشاذه بهار سامان صحیفه قفزه کلکی که بر رفتار تند و زار خراش آموزد و به  
 صبر برین آراش بر نقشه که از سواد و ریش بر صفحه نمودن شسته اعتقاد الدوله در نشور  
 فیروزی دهر بادی که از کشاد نور و ش در عرصه شهید و خاسته غالب را نسیم نوری بود  
 بدله بانی اندازد و در دولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد و برین هیل زبان پیغاره  
 و از کردی ندانم از سینه بی کینه سن یا از دوست توانا شتش در برودن شنه پیداست که باشام  
 هر جرمه که آتش ناسند و بهنگام تشنگی آشناسند شکبید خوشناس و فرخاس که بزلال خضر هم زد  
 قف و تاب بردند اینک منم پیوند آینه ش سرور انوگسته و از سر نو خوشی موس را خیزد  
 و خود را دستت مرزید و گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بهین و بسیار  
 چشم روشنی گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن  
 بدان و سخن چین و هنوز چون چشم بر در کین اندجام باوه پیاپی بگردش جرمه ریز و بر روشنی  
 روی دوستانی که ساز آشنائی نواد و در بیگانگی حوا از ایشان یافت خط پیا که دادم تبارش  
 نظر فرویز آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبدگر دنده لحنی بر عزم دارد و گرد

ناکار من بادوست درین شگرت آونیزش که هست نیست یکر و دگر و امید که زمین پس بر بند  
 بنده و فادار و بقیه سخن منحص بود از انکار نام و به یقین بنیادند که فانی را زبان بادل یک  
 زبان و دلش هر دو با است من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک  
 را بپوشش توانی تو انهم کرد و نیز بنده از بنده گان دوست روانی این خواهم دوست دارو  
 که نامه در نور و نامه انخیار به شکنج و روان هر دو در بند و شوار کشاد شکنج و اناندر عتقاد و لد  
 نیستیم که بدین زبونی تن در هم عذر از دستن مسکن و منزل سمیع نیست با این همه گنای و هیچ که  
 روشناس اعیان داکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهرین شهرم به عنوان بس است افق غربی  
 صفحه مشرق نیز از دوست که به قریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش به انظر گاه  
 خدا در اشتباه نخواهد بنده نواز ره پیرو و مخدوم و الا بتبار عالی که مولوی محمد شیخ الدین خان  
 بهادر گذرانند و بد و قبله نماز گذارون و از بدعتهای حسنه کیش یگانگی مانند بخت از آل و رو  
 بفرخی ابد پیوند با خط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحب و خسروی سربایه مطاعا نامه نامی  
 نام آور چون دولت و نخواهد که ناگاه رسیده هم و نخواهد آمد بنا و اندازد شناسی کیب  
 داوند و فر و انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه خرد و اندوی نگار  
 و لک شتر و وز باد بهار جان فترت بدین از دش اگر خود را نام و بدین شادی اگر بخت را  
 ستایم هم من بنارش از هم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود بسخن ستوده اند گوئی  
 با من از مهر پنهان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بتر اند و به ستایشی که بتر از آن  
 در اندیشه نگردد و در خود بیک نظر را چنانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاه سوار آمد  
 بفران بری غاشیه بروشیم و اگر دیار هنر را خداوند کار با بندگی حلقه در گوشیم و خیمت  
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند بجز عه التفات بر غالب تشنه بگردان  
 او انچه پیوسته و اندک چون نگارش منفر سخن را کاد و آرا الفاظ همه مروت و محبت تراود و فر و گاه باز بل  
 سرفرازه چشمه نوش و هنوز عیش با نوازده شکر خندان است و امید که درین راه بی پروا و نروند



و باسن که دین محبت دارم هم بمرگ و فدا ازین دست نگارش خود ازین روی الم که ترسم گفتار بد  
 آسوز بل جا گرفته و هنوز آثار از خاطر برین درفته باشم یارب چنین بسا و دوست را از  
 سن جز مهر و وفا و نشین بسا و اسپاس توام زنده و نادیده سراپای ترا بگماختم ز سرای تو گمان  
 جان من است + شرط اسلام بود و زین ایمان بالغیب + ای تواناب ز نظر مهر تو ایمان  
 من است ز با نمانا با هم غزل سرای و دانا با یکدیگر مهر گرای با و از اسرار خدا ناسیاده نشسته  
 بست و دو دم جولائی که در کرم بنواپ مصطفی خان بهادر و فرزند و پادشاه از تنگ و خطر و  
 سری داشت بمن + بخیر ارم اگر از مهر بریاید چه حجب + بسکه هم نگارش دیده اشک فروخته  
 و نامه هم داشت هم سواد صفی تا خوانا مانده هم نور و صمیمیت و شیدا کشای لاجرم آتشین کعبه  
 پاسخ اگر دیر رسد و در نیجت انداخته چه مایه از یاران و طرب رسید اندازد و بی بها تکیه آباد  
 و از اینجا که منور رسیده اند یارب مشایخ و یاران پری و دیدار و مشاعر و شاعران جای و گفتار  
 تلافی بیخ راه کند و اگر جز اینها نوشته داشته باشند نیز روانی پذیرد و سر آرد و روزگار  
 بار نامه مشفق غلام علیخان آزرده دم که در پیدار بودن سران رشته برین تابا دم که تو جام کار  
 چیست آزرده ترم و از دین روزگار که سخن را برین و مرا بر سخن نیز نمی توان بست بیکدیگر  
 وانی نداشتیم و بیانی که گوئی گفتار داشت دور با می گفته ام به پیشما نشست اگر چه نیست و  
 تا بدین ذوق بنویس را عیادت کس با نبود رخ برینسان که تراست و پاکیزه  
 سخن بی جان که تراست + گفتی که ز بیخ فتنه پروا کنم + آواز غم پیشم بر خوابان که تراست  
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچی غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا خوان که من  
 مرگ توام + برگشته خواهی باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام جواب  
 حشمت جنگ بها و ریزان قیروزی آفرین غیر و زگر حضرت نواب جم جاهد مجاهد  
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر آبه افاضه فیروزه فرخی فرهنگ و قیروزی بخت  
 ناصر و نصیر باد ویر است که دلالی تنهاده قره فرزانگی و محبت گلی خوی و فراوانی دانش و

فرزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فروسندی رای و ثواب ضیاء افزوتر از آن که بیامیزد بهوش  
تواند گنجید ز کردار گزاردان راست گفتار می شنود و همه آن می بسچد که اگر بخت همی کند  
راه بار دران دلکش آنجنم کشوده و سخنانی دل افروز از زبان که نشان شنوده آید بر خاطر  
عاطره یافگان شاد دروان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه  
محسوسند نهان همانا که نخستین بار دولت بسن روی آورد آن بود که دوست و یار  
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آید و لختی از آنچه در سر آغار این صفتی بنشیند آمد  
بسین باز گفتند چو یکم که آن شنیدین چه و لوله در نهاد افکن و چه مایه جگر تشنگی دوباره تشنگی  
و ادناگاه روزگار بر آرزو سندیهای من بخشود مگر می میر علی بخش صاحب را بجایه افران آورد  
و دست بار که با هم نشسته و سخن میرای شدیم سرتاسر صحبت از من پیشش بود و از سید صاحب  
تحمیل از سید صاحب و عابد و از من آیین زمین پس بهوای گرد سرگردیدین روی بروز افرونی  
نهاد و از روی زمین بوسیدن بر دل مستند زور آورد این بار که مشفق آمد و علی خان بسا در  
برابر بی گزار افتادند و نم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفران خوبی و بزرگی خویش بقدم  
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گزاردارم ساختند بسیار گمانایه  
سخنهای بسیار رقت و بسا زلفه رازها از دل بزبان آمدند و از آن راز گوئی خان رازدان را  
بزبان گذشت که حضرت نواب عالیجناب معالی القاب را نام غالب اغلب بزبان بگردد  
و گفتار این آشفته نو آوران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که  
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن  
آنجنم گشت همانا ز دیر بازگاه گاه این آرزو از دل سر بر روی که غرضه نگار گروم و سرمایه  
چهل ساله جگر گادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری  
در دل خلیدی و جرات بوزش انجمن گستاخی و فانگروی اکنون چون شنید که گدار و شتاب  
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدار و بخت این عرض داشت که پندارم خطبه بگفت

رقم کرد و با آن صفحه که فهرست و اغمای سینه تواند بود بخانه صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون  
 برساند به خان درویش بساطان رسانند بگو که درویش نوازی صورت و قوی گیر و دار منان  
 به هر حال کافی پذیرد و نیروی دولت و اقبال مرشد فروغ بی زوال باد بنام نافع جناب  
 محمد العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته به عرض حضرت  
 ولی نسبت آید رحمت خداوند و او پسند فریاد رس میرساند که سرگردیدن و زمین بوسیدن  
 در بخ سجاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر افکار تافته باز داشته  
 باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر تو قیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه  
 عطیه سلطانی تشریف در و دار زانی داشت از زانی خوی شرم برین سوی لب جوی است  
 الاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آبش به تیره فرو برد و چگونگی از چاساگری  
 دم زند گرفتیم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چینی و دمی دارم درین چنین ناخوش هنگام  
 که دیده به ماتم مردم دیده سپید پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشند به پرورد  
 و بدین خوبی که در حوصله اسکان نگنجی کار را سره کردن اگر معجزه اله است و نیروی ولایت نیست  
 و گر چیست زهی و غمزدگی غمزدانی و در فرو بستگی گره کشانی در من قال مع خاموشی  
 از شنای تو حد شنای تست + قطعه تاج تمیز نموده که بلا که بنای آن به رخ بانی است و در نورد  
 این عرض داشت پذیرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم  
 احسن الله خان فرود شادم که گردش بستر کرد روزگار + بی باوه کام عیش به کار در روزگار  
 درین حجت و در و فرخ روزگار که ساقی و هریه تروستی انگشت نداشت و مال بزم به سر مست  
 روستاس شبنم افشانی نسیم و روانی گرامی برادرهایون نظر به ستان سرای صحبت رخ سبزه  
 انکدنی و گل تازه رودی افزود بهانا این زلال مشکبو که ارمنان فرستاده اند و نانش عرق  
 کیوثره نماده اند حقیقت است به راسخ روان آسای و بخیر و خرد فرمای نه رجب که فرخ سرخ  
 از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تر و آشنی ریزد و روان پر و خرقیست از گل خوشبوی

به آذر کشیده گونی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آبی که اگر بفرض سحر زن گردد  
 خضر را بمشاهده آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از چنین فرو میریزد  
 نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاوی است که فرغش اصل شادی است تا گل بود صورت شهر  
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشته و بال  
 را به لطف آتش گذاخته بوی را به بخیر موج آب نگاه داشته اند اگر باده هوش تیر بودی باده العود و  
 تلخ نبودی و انستی که می ناب است با کلاب آینه و اگر غوی چهره زیبا طلقان به خور و آشام  
 در خورستی پنداشتی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سحر جوش که  
 که جسم بجام میزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمان می پیود و گوستی آورده و در بای باش نشاند  
 تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را حتی چاره گرداند اما از جگر  
 تشنگی هیچ نکاست ناکام گری رگ اندیشه و بتیابی دل مهر پیشه همچنان بر جاست پس از سپاسگویی  
 از معان پسرین نامه از و الا نامه اخوی شفیقه دیوان امین امده خان طالع بقاوه و زاد علاوه  
 سخن میرو و در شحه آن خاسه را نازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم که پیوسته  
 از سخن پرواز نوا خالی است بشویر آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید گفت  
 آه ازین که من غم دل بادوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگونه مگر  
 ناکفته نمی دانند که روز زود گذر است و روزگار پر خطر آئینه کارهای نازک و رنگ بر تابد اکنون  
 که سخن بدین پایه فرو آمد بر مرز معنی از ابیات دروندانه عذر و رازی سخن میخوانم بیت  
 بر دل نازک و دلدار گرانی کناد + خواهش پاک جگر گوشه ابرامی هست + حضرت و والده صاحب  
 قبله و عاصی فرستند و شاد وانی قبول دعا هم به عاصی خواهر عرض داشت بنواب امیر حسین خان  
 پسر او وزیر شاه او و هوای حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب بهایون انقاب  
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از وزیر باز آوازه و الا فی نهاد  
 و فرخندگی رای و خجستگی غوی و رسائی اندیشه و وانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن می رود که چنانچه که در دانشناس نگاه التفات تبار و خود را به پیش آمد  
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد و سوار زده  
را از غیب نقد این اندیشه بچیب ریختند که بدانان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را روشن  
است آویز و تان بهر سجده های نیاز که در جبهه با خط سحر نوشت توامست بقول و تحویل برگزیده  
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فروز و از آنجا که سخنوی شیوه و ستایشگری آیین است هم سجد  
و کفش آنجناب راه سخن شود و در گهر سبزه از قصیده قطعه دل بست فراوانی زوق ستایش  
را لازم که اگر چه و کاشا قطعه که نقش در سپیدی باز و پرده کشائی آرزو کار نشود و انجام یافت  
و در آن نظم مانا به تشرذر قصیده مع سلطان دارا و در بان بهمان آند که گشتگی فوق گذارش  
باقیمانده قطعه دیگر در روانی چون زلال از رنگ کحلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور  
این عرض داشت از نظر میگردد و همانا سورم و آن خواهم که بدستگیر آید و بسلیمان رسم  
گدایم و آن پسندم که بیامردی از سطوبه سکندر میبندیم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست  
که سداوب نگار و در سور را به آید و گدا را بار سطوبه خود را سجد و در سپارد و تیر دولت و اقبال  
که سر شمشیر فروغی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیاء و خطای نام التورالد و نواب  
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از نوازی دارد و هر  
سرازد و هوای هم خامه ابر قمار آورد و هم زبان را به سخن است و در این سخن استیت از آنجا که  
ویده و دی و اوگیری است آنکه گرافی مایه سخن سجد و در آینه بدلالی پایه آن فرزان به فرزند  
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از آن نمیزد که خویشین را از وابستگیان این دوزخ  
گیرد و همانا در فقر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله و ولتیا و وزگار  
فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک نصت نواب هایون القاب توقیع روانی داشت که امروز  
به پیشکاری بخت ازل آورد و تولد آن خرد خدا آفرید و اندیشه زیر نگین دارند و گویا بر معنی  
در آستین نری کشور سخن را در زبان او همیشه فتوح او همیشه که به تیر و سستی القاب

راه نشین را بعد از این خراب که نشین است کام نگذاشته و سفینه از نظم و شرک و وائرا انفاش را  
 اعیان را بته کوثر و مسیبل و قسیم توان گفت بسوی وی روان واکشته اند و سایش آن  
 لشکر نظم و شرک خارج نطق بر گردان کلیم بند و دانش شکست و بدو کس به سخن تواند سرود و اگر  
 همه بچشماشت بلند نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه اتواند شست که شمه و فریبی  
 یعنی و استواری پیوند و رسائی اندازد و در بانی روشن و روان بخشی آبگ و شیه افی شیه و دلا ویزی  
 بهنچار را بکلام زبان توان ستود و ریزه در باب این بحر نو آیین که در تخمیش غل این آشفته نوا  
 بکار رفت اگر از آن ترسم که نکته چینیان گفتار را خوشامد شناسند من دامن دول که چه گفته شود  
 و سخن از درازی بکار رسد و عجزم چون در شنای دوست باز شکم چه کار + میر و م از خویش  
 تا گیر و عطار دجای من + فیض و رود منشور راقت قبل و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا  
 و دل را صفادانی فی دیده و دل چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نظاره گوید هستی و مشاهد شاهد  
 که قطره با محیط ساسی است و ذره با آفتاب اندازی شود شکفتی این کار دیده و دل بهم بزرزی و مرا  
 از فراوانی شادی تن در پی چون و جان و تن گنجی منفته بساو که بنای نایب کار ترکی بود از شر و  
 افراسیاب و پشنگ چون ترکستان بهند روی آورد و در راه و در دولت معین الملک را  
 تکیه گاه و آرامش جایی ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیست غم و از آنی ناز و زده  
 این دولت ابد پیوندیش با هم با این همه چون خوی آفت و برگنده نگارستان بحر دلال یعنی مجموعه  
 خیال این خونابه به چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب که با من چشم و همسر اند آفرین  
 اگر در مدح و نعت قدیم بیتی چند گفته باشم در بیه و دشمنی و عرض اخلاص تواند بود و دست آویز  
 و آیه طلبی و گدائی و فقر و در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسنده برات صله ما بهخت ازل آورده  
 بغرضی ابد پیوند باد خط بنام منشی هر گویا لفته فرو میرسد که به خویش ناز و محال  
 از خویش شکاست تراست + در بر بنگام روز سیاه و شب سیاه که روز سیاه را چگون  
 تیره شبی اندام بود و از تاریکی تنگ دل بودی و از تنهایی با خویش چنگ زد و از تنهایی

مرا تنها مگر سستی بیچاره ناچار بر یکسوی من سوختی ظلمت که من چو نغ داشت بر من بنشیند و کسی  
 سوی من فرستاد که خستگیهای مرا بر من آورد و در راه بهمدی چاره که آمد و ششم را نیز از خست فرود نهاده و در  
 کنار نهاد و همانا از نطق خویش ششمی را بر فروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گرفتار خویش را  
 که در بهجوم تیرگی بخت من از چشم من پنهان بودی آشکارا دیدم بان ای لفته شیوه بیان تو این لوا  
 این فرزند یگانگی یعنی فشی نبی بخش فروغانی گوهر فرو سپیده فرزندت را در دیده و روی بکدام پایه  
 جادوده اند با آنکه سخن میگویی و سخن گفتن میدانم تا این بر گوارانند و نفهمیدم که فهمیدن من چیست  
 و سخن فهم که توان گفت و رافسانا دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را در دیده کرد و یکباره از آن  
 به یوسف بخشید و یکباره به جوانان افشاند شکفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز تحسین و دلخت  
 کرده لختی بستوده غمی داده نیمه دیگر بد گیران از زانی داشته باشند گوچه کردند بکام من نکرد  
 و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدی این دوست از دشمنی روزگار فارغ  
 و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی بهکامه صحبت است و صحبتی نیست  
 که شمارا بادیاریم و گاه بهران شما با همدگر نسراییم و بدو که ادینه پانزدهم ربیع الاول دهم فروری  
 بود نامه شمار سپید و پدید آمد که حالیا از کبر آباد و بهمه از دستر کبول رسید آید از آن دو هزار بیت  
 که خود نوشته اید که در کبر آباد گفته ام با هم در اوراق اخبار کبر آباد غزنی شنیده کرده ایم خوش  
 گفته اند و برایی که ما میخواهیم رفته اند فشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پیرای  
 که دشره ایشان را بود فرار رسیدند و از من خواستند که چون نامه شمارا پاسخ گذارم در قی که  
 نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرود و چینه و بسوی شماران بفرستد و آن  
 پذیرفتم و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز و روز و نامی نامه بوده است این نامه بخندم سپردم  
 اگر زود رسد از مخدوم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم  
 و خود بذاک نفرستادم عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسد الله شنبه افزوری  
 ۱۲۹۰ ع خط بنام فشی نبی بخش صاحب سر رشته دار فوج داری ضلع علی گنده

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت به میتوان گفت که این بنده ضایعانه است  
 اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن این بهر راستن است و زد و دوان از براسه نمودن  
 سرور چون بنیاد ایند به پیران زباده را تا به پیاپی به پیاپی نیایی پاره آبه برین پاره داران  
 بخروگی نزد صورت قلم توان داد و کاغذ را تا بدیدن تخت تخت نشو و نامه نام نتوان نهاد  
 آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاک که آفرید  
 و به سپهر زد و چندی هم بدان پایه نگاهداشتند و پس بر زمین زد تا پیکر چنان خاک  
 نقش نیست که آن نقش هیچ کز خاک از خاک نتوان ستود گویی درین کون و فساد که ناگاه  
 روسی داد و هر چه زد و خسته ز آبجای من آوردند که مرگ از زمین و خنده از گریستن نشناختند  
 یار سپید این پیکر که بجا نقش نیست و این نقش که از آن پیکر بجا نشسته و با شد که آفرید  
 خاک خاک سپرد و درین روزگار که از بنده ستم سنگار و به بند غم گرفتارم سخنور جاد و بیان آفریده  
 نشی ز گوپال گفته را به سرم گوارا افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوی غم بود و نیکو آفرید  
 عجیب آمد که بنامه نخواستند بهمانه نشیند و همزبانی من با گفته همزبانی و نشیند خویش با من نشیند  
 و حقا که چنین است روش یکی از شاهزادگان تهر خانیه بزم سخن آراسته بود و سخن به بیان را بجز خونی  
 خوانده مرا که بگفتی ریخته سری نماده اگر چه دل بسگاش نشسته بودم اما روزی که شب بدان  
 انجمن بایست رفت خاصه بهنگامی که سواره ره میبرد و با پی چند خجسته از دل غمزه سر برد  
 چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که هم درین زمین غمی گفته بمن فرستد از اسرار خدا گاشته نشیند  
 ۱۴- ریح الاول و ۲۱ فردی بهنگام نیمه روز خط بنام میر احمد حسین می کشد مخلص  
 بر ضمیمه خبر خود نموده خوی میر احمد حسین بیکش که بهر آئینه آئینه از باقی نهادن پیش از آنکه  
 گویم همان همانا و همان همانا باشد که این دل غمزه که از دوری بخون می تپد چون می تپد  
 یا آورن که رفتن ایشان به پودوی روانه داشته بودیم و با در دانه که ماندن ایشان در آنجا  
 رواندایم آخر نه درین شهر گشته و توشه داشتند شغل و کالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند



درین فرخنده بهنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدین و امیر حسین الملک تجمل حسین خان باو چشمه شکوه  
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همتا بر دشمنی فروغی که در گوهر او سست که فرشتانی گنگاس  
بر انگارسته و بر روی آورده و در دین فرخ آباد آرزو کرده هر چه گوشت نشین و نامزدی این  
اما بمشاهده مری که این والا جاه یاسین میوزر و آهنگ آن دارم که پامی خیا بیده یا به خیار دارم  
و از دلی فرخ آباد پویم و شمارا با خوشی تن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت شودی که در انارزه  
از زش شماست یکسلیه و درین هفته بمن پیوندید فرود مالک شید و حکمین خواجه مستان از عتد  
گست تراز باد نو بهار بیابا توفیق کارا گهی رفیق باد خط پیشخ بخش الدین با طر پروی  
بزدان که از زول هر فرده آگاه است برستی گفتار من که از زده کمتر گواه که تا به بان دل نشین  
بیان شما شنوده ام که حضرت بر جبین رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم  
طال بقا و زاده علاوه که ماژر ره را به خمستگی وجود سعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر پیش لب را و  
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر چند به پیکر انسان بر آمدی و اگر بدان بقعه قدس حاجیا بطون  
و آسمی بگفتار غالب بی نواسری و از بد بر طایع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر  
خویش سپاس می نمم که بدین تیر لیه در شناس نگاه قبول سقیده و نشاند بندگی صاحب رسل  
و در لیه شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند نزل و اندر ر باعی داشت از بهر فرستادن شما  
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود دنیا سود و لوانی بخواد و لوانی بطبعه پس  
از فردان جستجو بگفت آورده بذاک فرستادم کار پروازان ذاک فرستادن آن نپندیرفتند  
و باز گردانند ناچار بشما میفرستم تا به بهنگام که تقدیر بدان آید که در خیر دایند روان دارید  
و در نبدل این تقدیر سنت پذیر خودم انگارید و السلام مع الا که ام خط به نام نواب  
عبد الله خان بهادر صدر الصدور میر محمد به الا خدمت خلک رفعت نواب بهایان  
خطاب فرخنده القاب که قبال حاجات خیر اندیشان اندر کعبه آمال درویشان اسد الله  
نامه سیاه را رخصت گردید و گردیدین و فرصت خاک بره بوسیدن از دانی با و تاپس از آنکه

در آینه

چو پیشگاه قرب ابروی بار و بهیوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و  
 بهیوی تواند کرد و فرغ دور و دشوار رفت روشنایی چرخ را چشم روشنی گوی من و مرا چون  
 شمع فروزنده چشم و چراغ آنجن ساخت بدین پر توالتفات که بر من تافت و بدین روانی که  
 تقدیم از دست یافت اگر ذره بای بهر روشناس را بهمنش و قطره بای بهیوی آشنای چشم که تواند نمود  
 جادو در خاتم بلند مقام که سر خاتم قصیده بقصد نام آوری از غالب مینو چشم داشته اند مگر  
 آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز غمزه است زنده پنداشته اند و هر گمان زیست بود  
 بر دست زبیر روی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار  
 چون صنعت نقاشی و گلارسته بندری تنها بگوشتش دست و بازو صورت بستی تا چشم خشکی  
 دل پوشیدی و فرمان پذیرانه در پر دوش کار کوشیدی چکنم چون سر این رشته در دست دل  
 است تا دل بر بای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده در آن صاحب دل اند که بقدر بادیه  
 و دل بهم آینه شود تا نقشه بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند آنگونه شود این دل شکسته بهم  
 نه پیوسته که در سینه من و پنهان دشمن ویرینه من است ز نه کار سخن گسری نیاید و منی آفرین  
 را نشاید با بیات در سیکرم زرد و در یخ است جان و دل + در بستم ز خاره و خار است  
 بود و تار + کاشانه مرور و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سرد و ستار پر شرار + چشم کشوده اند  
 بگردارهای من + ز آینه نامیدم و از رفته شر مسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن  
 گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در محببت گان سپهرستان امیر السلطان قسبله دنیا و دین و  
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چرخ سخن نه را نم تا اگر درین گیتی محل و کمر سود  
 نبوده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین ستایش  
 نظر او شتر نامه نگار اموات شمارند و با عای سلامت ایمان که حسن بستگی انجام همان تواند بود  
 یاد آرد دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهارجه  
 الهی و فرود خوش آمد که افشانی تال قلم + یارب آتشخور این ابرک ایمی در یاست بهای

خانه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گسترست بر فراق سخن بنت ایشا عطیه باجوست  
 گزرنده سخن را کله گوشه بسپرد چون نسایه سایه محبت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی  
 هواخواهان آن کرده است که اگر خوشه را صد فی پازم دارم دیدار اندیشه خرد خورده تواند گرفت  
 آرایش و سواد دیوانی را موجود بهایون این چنین فرزانگی که متی شناس حق گزار نجسته تراز نیست  
 که حق ستایش این نجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرستی سرور و انبساط بخود نشوم سخن را  
 اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تنهیت نه خواجه راست بلکه مهارچه راست بیش  
 اقبال را بر در افرونی نوید و دولت به فراوانی مرده توانگران را بایستی بشارت و تهدیدستان را  
 به بخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خورد و ریگرانی بنگامه بیابانها خواهد شد و دهنها  
 چمنها را که گوشه نشینم و چون چشمم بر ازان فرخ انجن دور با کشور و اهل کشور چکار و آزابادی  
 ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر بچویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین  
 بندگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه بشکفت که چون اساس کار بایست  
 دانش و داد نهند گوشه و گوشه ویرینه من بمن باز و بند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال  
 و جاه و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند گرداد و السلام با بوف الا حرم  
 و از درویش بیدستگاه اسد افند نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۴ هجری روز شنبه ۱۳ ماه  
 بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرستانه  
 پیر خاقداد و زدم + او سخن بر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب هالینج باب  
 و علی القاب که قبایح اجابت آنرا و گانند و کعبه آمال و در افتادگان باغ امید به پیرنگان آنرا  
 او بهار نده کشت آرزوهای هواخواهان را بر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار بدلی  
 و بار آرد آشفته سری فی فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از سب رنگین کردن نواهای  
 آشفته خون دل امی آشفته و در غنایه آشفته نوا در رنگین نوا فی خود را غالب می نامد و غنایه  
 نام آوردم نام و نشانم پیرس + هم اسد اللحم و هم اسد اللیم + اگر گویند که پیش از کان شناساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سرسبیت گویم من و یزدان که اگر چه شناساگر است لیکن از روی  
خود نمائی بلکه از راه پوزش گستر نیست خود از دیر باز و شناساگر ایمان این خاندانم و به نشانمندی  
فراخ بندگی از روشناسانم چون رویداد چنین است بر آئینه و طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید  
که باسن چه باید کرد و نجاتی از ترکت گشته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم  
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در تشریف رزم و آن  
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مری کرد و قصیده و عرضداشت  
بنظر جهانیان دارا و بیان در آورد و مولانا ضمیمه سلیم الله تعالی بفرمان گیتی خدایان نظم و نظم یزدانی  
که پنداری گهر بانی شاهوار بر بساط بزم افشانند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خوانند پسندیده بطبع  
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دیگر عرضداشت را دوباره بنظر گذارند تا نسبت  
بر جان سائل نیمه و بجانزه فرمان دهم از اسبجا که چشم بدور کمین بود و بخت را ناوک در گمان  
تاگاه انجمن بهیم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد و بچاره آن قصیده و آن عرضداشت را  
بهچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود و من باز رساند پس بدین برنجانی بخت  
و کره کشائی اندیشه درست آن برود و ورق را که از روی پویندگی که گفت افسوس این جهان نیست  
میفرستم و انجم که کار سازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو  
نخه ایند گذاشت و خود را در آئین کار سازی آنچه بنحو اینده داشت ختم باوری کرد و خردم بهری  
که در عرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهش آنست که قصیده و عرضداشت  
بنظر گاه خاقان برزد و گذشتن این اوراق در آن هنگام و در حد و حکم نوازش بهنگام دیگر گذارش  
در آورد و صله از خسر و جهانستان ستانند و بگامی خسر و ستای رسانند پس  
چه میگویی آفتاب را که آسوزد که تیرگی را چون توان زد و و نسیم را که گوید که غنچه ایچسان توان کشوف  
سپس غنچه پریشانی گفتار میخوام و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز دولت  
و اقبال جاودانی فروغ و ابسی ضیاء باد پیام مثنوی رحمت الله خان سر آغاز نامه بنام ایزد

قمرنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آور بریزین کوه دکان بر زبان اندر  
 و عتقای جهان جلالتش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در چشم  
 آفریده اوست و دانش های بسزا و پیش های خرد افزا بر گزیده اواز سپاس گزاری دادار  
 به صحیفه لاری میگرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دوست می آرایم چنانچه نام نس فرزانه یگان  
 در اندیشه میگرایم و خود را با خواجه بهشتین و هم سخن اندیشیده زبان خامه که همچون دل گانه  
 نامه دو نیم است داستان در دودل فرو میخویم حیف که خواهرش دوست روانی نیافت  
 و خدایتی که خواستند سر انجام پذیرفت روانی یافتن خواهرش و سر انجام پذیرفتن خدایت آن  
 میخواست که خامه بیرون پود و فروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمت کده راه جوید انصاف بالا  
 طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراکنده که دیباچه و دیباچه پاریسی زبان و شیر و زهر و زهر  
 توان ثبت از پهلوانان پهلوی گوی سحکس زانیده ام که بدین روش نور آرموده باشد  
 و بدین نواز مرمره سروده باشد بلا وحشی که از سخن پیونان خراسان است در جبهه نظم سیری  
 دارد که مردم آلوده سوخت نامه و هر چند به حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفتن کاین بیتا هم  
 از آن سدید باشد بیت تونه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک  
 گذارت باشد محبت کند و نادان دیده و فراموش آیند و سوخت مار را با داس و خنجر  
 اردو زبانان که شوخند عاقل که فارسی باهندی در شور انگیزی و ذوق افزایی برابر تواند بود  
 شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فروزش آورند که شمه های اولیا آن  
 و شور شمای دلدادگان اینطایفه خبر زبان اینطایفه که از ارش پذیرد و اینگونه تریات  
 در نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و حتی چند از ریمه گویان دلی و لک و موطح تازه  
 ریمه اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنگ انگیزه سرانیدگان آن پرده برست بخیرند  
 و اینچنین شعر را بختی می نامند آهنگ گفتن و سوخت در زبان و دی زبان ناز که درین محبت  
 زبان ریختی گویند و از ری سخن پیشکش و سوخت در فارسی نتوان گفت در شعر خود امکان ندارد

دور نظر فوق اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ نورش مسر  
است و از خویش به پذیرفتن پوزش امید دارد و السلام با وفای احترام بنام آغا پیر گ  
شیرازی و فاختاخص نگاشته شد رباعی صبح شد بخیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته  
بخوناب جگر بنمایم + پنبه یکسو تنم از دل غم که رخت چون روزم آخری نیست ششم را که سحر  
بنمایم + امروز سپیده دم که گرمی به گامه در خشدن روز است نظرگاه التفات محروم  
در خیال آورده ام و هم در خیال از روز زمین می بوسم اگر بنجی که دیوانه آئین ادب فرو گذشت  
و در نامه نگاری شوق چشمه کرد و عجبانی فی وفای پسند و آرزوم رواندار که اینچنین خواب  
سبز رنگ کو چنگدل چنان پندارد چه رانه سخن که بر آئینه فراوانی آرزو برین داشته باشد  
و نامه بنمونی و گر خوشی میز را خاور فرخ که نگاشته باشد در آرزوی فاصله دل و زبان از  
حدیث شوق بالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست سپهر بر بنافتمی و نیروی نطق بشمار  
گرمای راز و فاکه می بیدون که باید نخست از دل بزبان وادون و امگاه از زبان  
بشکاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه آشتلم را چگونه  
تاب و توانم آورد و انهم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره بگیرد و دل برایش همزبانی  
آرایش پذیرد و برین روزگار که سیر طحله آرایش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب  
زیست خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوه را پیش دریا بنده و دوریت  
یارب آرزو نوائی پذیر باد عمر نیست که فی بنیاد و در بیان غالب بزه سر چون شاخ  
گل از نسیم فی فی غلط گفتیم چنانکه بیدار باد میسر قصد هر چند نمانم این لا ابالی پوی در قصه که امده  
می سپردا بفریب تلنگ سخن بنجی دل از دست می برد و خویش تن را نازم که با اینهمه پیوند  
که خال قلم را بارگ جان منستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فراتر نمی نبرده آری چون بنی لایان  
پایه وانش نه بس باشد که خود را نادان و انمی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود که فرو سپیده  
فرستگان را نام من بزبان گذر رود و دانند که فلانی از سخن گستران است + خلیج دبی نور چشم



محیطم غم و بی روشناس جهانم به مضار و عوی خداوند ز چشم و در اقلیم غمی جهان بپایم  
 گرفتیم که از تخم غم و مصیبتیم بگرفتیم که از نسل سلجوقیایم دل و دست تیغ آرمانی ندارم +  
 ره و رسم کشور کشانی ندارم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سز و گز نوبسند صاحبقرانم +  
 بچشم داشت ایشار و طلب قبول داد و از نه نوید وصول سبزل ارمان بفرستم چون آراستهای خیمه  
 در نظر نیست تا به بیزار خانوری سپرم و السلام نامه بنام انورالدوله نواب محمدالدین خان  
 بهادر شفق تخلص بنامیز و بی نیازیهای نیردان بی مانند و بهمانان که آری گریه و زاری با دانه  
 لن تانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش بنده پذیرفت به بنحیه مدتش به غیر مست  
 صدعقاب نوازش فرود و خنده و پروانه را که بهوای چرخ بال و پرواز داشت نشکونید  
 هم در آتش سوختند و انگاه بافره که از همه هستی پذیرندگان کمتر است و این که از فرقه کمتر  
 چه بیرون آمد که در خواتین پر تو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این که بحال  
 نامند نظاره مهر و شمع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب  
 بهمانا بهر صورت که نگری بین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار بنگار جادداشت ناگاه نظر  
 فروز آمد که درین رخ اندوزی و فروغ اندوزی و باغ بهشتی دره بهان که از سستی خاکم  
 بدین فرار از زلزل از خداوندید بیضا افزونتر گرفتگی اینک در عالم خیال آن خود جا  
 دیگر و آن جهان بزمین و آسمان و دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روی می آورم و بخودانه  
 بدین بیت زبانی سنجم بهیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر بزمین که طرح کنی  
 نقش پای راه گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که پروین  
 ویران از طرف عنوانش غم و میر خیمت نگارستانی بنظر و آرد که چندین را اما از رشک  
 خون گریه بهما صلا از دم چشم بد و در دیده حاسد کور بهدران هر دو چشم که بیدارم  
 در سفته اند و بهر آن غزل که خند گرفته اند نقش کشیده اند که بشا به نظر قریبی آن نقش  
 نواستین از تنگ مانی کاقد تو تیا شد و تنگ خوشا تقویم پاریته گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانیان سکن رود را در بان و هر چه در آن انجمن بفرخی گشت از روی نگارش  
 هاجی خلدسان اسید گاهی نواب عظمی القاب احترام الدوله برادر که با سم سامی مشفق حافظ نظام الدین  
 است بطرطرب افزائی ترانه هوایی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور به گامه سخن پیوند فرستاده  
 جان در تن لفظ زودایند از آئینه معنی بفرزده فروزش منفس صبح و آب سیه آمیزش  
 هم زبان شفق مولانا سید محب علی قلندر آهنگ نیست که دل را اگر شرمزده بلکه مده باشد بسامع  
 از جابیه انگیزه انصاف بالاجی طاعت است کار صنعت لفظ از پیشانیان پیش برده اند و گویا زده  
 بروی لفظ و معنی آورده جاودان مانده که درین فن سرایه تاش دهند و ستانند پس از انجمن  
 سر و گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رنگ کلاک فرو میزنیم تا دیده در آن هم در  
 بتگرند که نامه نگار اثره خونی نشان است و دل زده اند از در باز سر و ستانند و آری در دوزخ  
 همانا از رضا جوی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریخته و شیر بفرمان بانوی  
 بلقیس بر ستار است در ریخته بدین رویعت ناره و ادل آید بخش مگر در مقطع غزل سر ستانند و زده  
 با شمع آن بی که گمان که گمانی که نداشت داشت نداشت که روی سخن روی اوست و در مطلع غزلی که  
 سر و دهنی استیه و کام زودانست که گفتارها پاسخ ساز و دامن بسیتی این تجربه که در ریخته نامه است  
 ع هر چه در گفتار فخر است آن تنگ من است و سر سخن فرو تیاوردم و قطع نظر ادلیل قطعه استیه درم  
 آه از من که مرزبان زده و سوخته خرمی آفریدند باین نیاکان خویش سلطان سحر دار کلاه دغری  
 و نه افر سینگ فرزندان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم در ویش باشم و آنداده ره سپهر فوقین  
 که از آل زده بود در هنری کرد و مراد بان فریفت که آئینه زودان و صورت معنی نمودن نیز کار نایاب  
 است سر لشکری و دانشوری خود نیست صوفیگری بگزارد و بسجین گسری روی آراگر نیز همچنان کردم  
 و سفینه در بحر شکر که سرب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بر و نگار و بدوی  
 نبود یا بود و بن سپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار انون  
 که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ است بلرزه انداخت



و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر برون جان کنونی و نان خوردنی بن ماند و بس از آنچه در کاشانه  
 فرواچ و در دم فرو دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود + زان همه کالای رنگارنگ بل بودم  
 دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز ز باغی زده برون شد آهنگی کشوده است  
 که تیزی آن آهنگ زخمه بر تارک جان میزند و روان را بهی بغض آورده باغی ای که در بارش  
 گنار پیچ + در زلف سخن کشوده راه خم پیچ + عالم که تو چیز دیگرش سپیدی + ذاتیست بسیط  
 منبسط دیگر پیچ + داغم که درین شادمانی فرا صحیفه که چنین قلم در بیکاش باسخ آن بسجده میفرستیم  
 نام نامی فرخ که خواجہ طاهر الدین خان بهادر بر زبان قلم گرفت هر چند این از ادب تاویم ولیکن  
 نه پندارند که بهرین ستم گرفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساد و چاه  
 و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القام حضرت وزیر اعظم و نظام آرد و زمین میسوم  
 و چشم دارم که زمین بوس مرا حضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بیان بنموده نامور سلام و شکرگاه  
 قبله چشم و دل ثواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از تبرک می مولانا سید محمد علی صاحب  
 نیاز از بخان است و برای شفیع حافظ نظام الدین صاحب سلام برده آورده و رسانیده از انانی  
 والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علی خان بهادر و بی نهایت  
 سلامت + بر سیدن این بر بند و پر دین پرین مانند که شجاع و عرو و قواه بهر مافق از آتایانده اند  
 پنداشتم که آید رحمت برین از بالا فرو آید و آید لاجرم سر سودا زده و پیر شود و آید چنانا از نور آید  
 روا که اینهمه تیرگی زده است به تو شمع دو دمان آل عباس است بر خیزد و ببلد جلعوی شرم از بهرین  
 تراود و خلد از نشیبه مغزول کاود که هر گاه یک ورق ازین آید بخان سید از آنجا به طایفایان رسید  
 لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن سید به که رازی درین پرده مخفیانه  
 و به بندگی نیاکان خود پذیرفته اند جای آنست که هم روز سپاسگار باشم و هم شکر خیزم از جام  
 خرد و اسید و ارمنت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست بار احمدان اولاد و خداوند که بخوانند  
 بنده پرید و باو شادمانند و گیتی بخش چرا بر بنایم آخر هر گاه که آتش بر گونه کار روانی از خداوند میخوام

خداوند زاده و شیرۀ آنکه کرم شیوه ایست و بخشی بر وی گران نیست اگر چه گنج گهرین  
فرشته سپاس برین چراگرانی کند گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان انجاسید گران نمی پذیرد و بر آینه آینه  
خیال بیخ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علیجان خان آگاه دل  
همه دان و نام آور بلند نام و نشین نشان همتا قرآنه فروزنده فرنگ شیوه شیوه روشن و ش  
هائون روان را بانش آفرین گفتن خود را ببار و ستودن است رویدادین فرخی خدا داد ز رو  
داوانست که پیش ازین باور داشتی و دشوار نداشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین بنجار  
بهند لکنون که دلکش نامه را نور و از هم کشوده اند خراش کلک سیه است دل از دست برد و انداز  
نگارش قوه یگانگی و همزبانی آور و در گشت اندیشه آن کی ارد و بسوی این دیگری و شیر دران گونه  
که از شوه های آشکاری و انگیزه های آرزو آرزو نشان نبوده نشان است که این دوران آراوه در  
قرآنین گیتی بهر یکدگر در روان گو و همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مارین و سپک را آینه شست  
بهمنند گویده و اگر و شناسی و در میان نباشد گو سباش باری چون خود همدین نامه همی نویسنده  
که از دیر باز تراجی شناسیم و نیز بخشی این و انمود همه سود با خود گم ستاخ و بیستم دایره ساخته اندی و هم  
و همی گویم که دیر یا دورد و اندرین نور در برین شرف ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگار شمشاد شین  
و ستوری سچویند گونی بنیدر آنکه آرزو سندان تا توانا دل ناشکیبانش اینمایه درنگ که  
و آه شد و نامه از و سوسی روی و دهنیز بر بنامند و ر و شناسی آینه گفتار باین نفوذ و نگار  
از خود به ناپاکی خشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرا که آن فرخ گرانند و هم از کار که هر آینه  
من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی و شجستگی نور و زو جام باوه مرغ و است آواز  
آواز اسبده اندک گشته پنجه پنجه پر پیل شاع به قاضی عبد الجلیل بر بلوی نوزاد شیدا  
شیوه روشن روشن برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجلیل که این نمودی بود و آتم فی سبی  
یعنی خالپ بی برگ و نوا یاد آورده اند هان و مان خوبی را شتم و چراغ اندوخته اند که در این صبح  
و نسیم دلکش نامه مهر پیوند گیرنده بغرنجی چند بود و خوشی روی بروی دل شود که شادمان را



خواجه را در هر روز یکجان از دوزمین بوسیدیم و هم خود را بنارش نجبستی سر نوشت کرد و سرگردیم  
 اکنون اگر گدایان و دهرین و زمره تنبیت از زبان هر و ماه شفقن و خود با هم یانی روشنان سپهر  
 آفرین گفتن تا هم که سله بر نشا و تنگی کند و دل سودا زده اینا یگر می باز بر بنما اگر بشادی نسیم  
 در زنگی از خوردن غم چشم زخم گریه نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن یکا و خونی و ماهم فگار است  
 دوست از سپید سوزی بیانی در آزار و آلت است اگر ازین پرسش با ناز باز پرس بودی بهر سخن  
 بر من فرو بستنی لرزه بیکم هر اندر در هم شکسته چون از وی مهر و از هم است چرا گویم و اگر گویم هم باز  
 من برین تهم و در در بران سخن گفته شود که فلانی در گناه و لیست و در یورش ناپه و از زبان سخن سرای  
 آنکه سفتن است نه ساز آهنگ ناسرا گفتن نیکی گویم که بد گفتن گناه نیست و بهیگویم که گناه من جز یزیدین  
 قریان شاه نیست تا درین ناخوش بگویم و اینک گامه دیگر چه قریان و دهر است میگویم و یزدان نپسندد  
 جز راست معرفت تا راست سرودن روش اهر من است و در نگارش ثنوی بضمون از تفسیر است  
 و فقط از من چنانکه در اش زخمه از معنی و صد از تار و نشا گفت که باین بهر از زبان من نبود و دیگران  
 مصرعی چند فرود داده باشند اکنون گاه است که بساط شود و نور دم و بهیجا رخل نواج گویم پانزید آید  
 که خاک نشین کج تا کامی در ده کلاه خند چو شود و در سردار و با اگر انباری بر این گلیم در هوا می سخن بر افش  
 تا کیاست یارب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز و ستیز و جهان فروزی و نیم نور از آن  
 به روشنی به غالب سید روز روزی با و نامه بنامم خواجه خطبه الدین خان بهادر بنیان را  
 سپاس که خواجه جبرری پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند که در گذارش از وی  
 سپاس خواجه را با غولیشتن بهر زبان خواهم نیز و در خواست با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت  
 بی شکایت نمک ندارد چون خود و نگارش خانه نفر سوده باشم فسرد که از دوست گامه شیخ بوده باشم  
 گفتار من در نامه پیشین با عالی جایی انوار الدوله بهادر آن بود که از خالصان پناهی خواجه خطبه الدین خان  
 بهادر امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چرخ سخن نراندند باری رسیدن مگر می حافظ نظام الدین  
 آهنگه گرد مال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صفوت نامه و از اساحت بساط بساط گستر

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در و آید چشم دارم که بنظرگاه غلط است نواب  
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و میان سلاطین که بمنشی بسته اند بنگی عرصه دارند و دیده  
بکف پای عرش بیانی سودن و فرو رخته کالک گریه بار هم از زبان پروین نشان شنودن آینه دارم  
والا جاه عالیشان خواججه معین الدین خان بهادر را که سرگردم که بنده بهادر در شوق است بنده خواستین  
پنداشتند اسید که نشنا بسوی مهر نه من و مهر از هر دو سو در آفرین باشد منت می پرستم و  
سلاطین که در فروتنی از بندگی کرد و میفرستم فرخ اختر فرزند اگر خواججه بهادر نشان بهادر که اگر چه  
از روی نگارش پدید نیاید که کیستند اما اگر از ارشاد حفظ صاحب مویانی گرفت که بوستان چاه را  
خرامند سر و اندو آسمان دولت را تا بنده ماه نامه نگار را بهشت خوانی در و آفرین پدید آمد اگر  
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خیره و دلنمایند و روزها  
خوش بیانی آینه با و نامه نگار اسد افتد به نواب انوارالدوله بهادر فرو اگر نه بهرین از  
به خود عزیزم دار که بنده خوبی او خوبی خواهد بود است و در حضرت نواب اسلامیان باب فرزانگان  
پناه که سجد من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن نشودن به آستان است کاش ماه خورشید یا بخت  
فیروز و دولت جاوید بوی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواججه نوازش فانی گمان  
داشتی تا بنده استی گفت که پیشش زبانی اگر نیست که باش چون نمی پسند چون گویم که چواری  
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواستم که اگر دستور می دهم بهر هم که  
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی که اطلب و این زبان را که از غم گناه ناکرده هست که ببارم  
بهیوات در پی خودی که ام سخن از دهم چیست که جبین هر دایع و دعوی بگینی طراز نیست همانا گناهی  
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی گناده ناکرده تعبیر میکنم امید که  
بهین بی خود بلکه خود بنده که میخواهد به خوش سخن کار را از پیش برود بهر در و دل خود بیا که بنده  
و اگر گناهی هست آنرا در نه همین جرم و دعوی بگینی را که من خود بدان معترفم بخشند و در حضرت  
نواب قاری خطاب سید محمد خان بهادر بآئین زندگان بندگی و بنظرگاه خواججه طاهر الدین خان بهادر

همچو دیار طلبان تمنای وصال و بخت و جناب میرزا محمد علی صاحب از تندی از نیل و بخت نشی  
 نادر حسین خان صاحب باشی مانند مشتاقان سلام و جناب حافظ نظام الدین صاحب شلی ناسید  
 شکوه فراموشی غرضه میل و تابه از هر سوی و دایره از هر چه رسد بخت هوا دار و در دست  
 غالب پیرش سزاوار باد نگاشته و روان نوشته شده به نفیسم محرم شکر و یازدهم  
 اکتوبره شریف ایضا فرزان سرایه خجی بوسلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خجی را  
 در کین باشد + بنشین نامه بنام نامی آن سرور نام آورد فرزان روشن گهر هم بدورق و خانه پل  
 ستادون است در هم خود را فریاد و آبرو روان بر سیدان همانا که همانا سهای اوج سعادت  
 را نقطه و خطش روان دوام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستی در خورستم بر خوشنویس ناز  
 نکرده باشم هر آینه ابر من پرست و کافورستم سر چشمه نور و خشنود و نور و نور و نور و نور  
 در نه کلبه که از تنگی و تاریکی بسوی دای دل و ماند بدان کی از دو که هر چنان آرد و آن تنگنا عرض  
 جوهر تابندگی تواند و او غالب سیه روز را که یکس از رنگ نامش به نقرین بنویسی ستایند  
 همی نگرم که ستایش هم بدان سیدی بیک و داری نکو سیده راستودن از ستودگی منش و خجی خوشه  
 نشان دارد و آن بار که فرستادن نسخ بنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا نادر چه و پدید  
 که بنشین نامه و همانان آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب  
 ندارد و اینهمه آن گناه تنگمایه نیز دارو گیری داشت چون سپید بند و تو قیغ خشنودی نگاشتن دانستم  
 که خجسته ندو دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از محرم کرم جناب نادر حسین خان که بعد از آن نامه  
 که پاسخ آن در سران کتاب رفت بن سلام نوشته اند شمسارم و بسز نش سزاوارانی فی الکریاست  
 آن نامه نگاشته و جواب سلام فرد گذارشی بزه مند بود می چشید داشت آنکه پورش پذیرفته شود  
 خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو سیده و فرسنگ گفته شود راستی اینکه ولی داد  
 آن انجمن و اهل انجمن که بکار و مندی من بنشیند و بدان بزمه نمایند و ورق کران پذیرفت  
 و داستان شوق باقی است و چرخ و ستاره فرمان پذیر باد و جواب علی سواد و رسد نشین مانده

بخصوص موفور السور و جناب بهایون القاب نواب صاحب میل المنافع عظیم الشان قلم فیض  
و محیط احسان و ام قبال که بر آئینه اسید گاه گوشه نشینانند فی خاصه بی برگ و نورانی نوای آورده ام این  
راز دانی زیاتان در بند نور و این نوای همچون ناله خدیش به هیچ اندر دست و از من که کار فرمای  
دیم سر سپیده است بهمانه افانی آهنگ و انبوهی راز و پرده دری است در نه ساز که بهر  
زخمه زخمه فروختن فوی او است چه باک از نو گستری هست می خج که چون وساده سروری را  
بوجود مسعود خیش رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم اگر فردی تکلم می توانم گفت  
که از یکا گاه نام مرا می بالیست که آئین و فاکها داشتی و نام در منیت نگاشتی از این آن نشد و نزدان  
داند که آن نه از ناسازی و بی پردانی بود بلکه خود را ناچیزین پاشتم در حیت ندیمان بزم اندیش و انداختم  
اکنون که بحر عطف و موج زود و این همه گمراهی شایه از کنایه فروخت بخرم در حذر کوتاهی است  
خویش سخن را نم یابد از دست عطفی آن دانی ولایت مهر و دلار پاس گوارم هم خرم تولد بهر  
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزو و دغباری پاسخ آن جانفز نامه و دلکش  
صیغه که بهش چون وزیرش لای عبارت از و دانست ساز میدهم و بهر خبشه که خاصه داران  
نشان رفت روی داده است بهرمی و تمیشتان باز میدهم اوراق اشعار که گوی فرد در دست  
گنج خانه معنی بود و در هر یکم کشودم و بهر دو بخش و سدرس و خریات را فرد خواندم و بهر خط  
طبع و صحت ذهن و سلاست فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشیر و دام و زرش  
والله ارام شوق خفا که در آنکس باید دست علم کینانی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شایه این  
معنوی را بسک و اصلاح آرایش کردم اگر چه بهش این راز و مخرمی پرده این ساز آرزو دارند  
ریخته گویان گفتار سپهر و میرزا داز خرمه پاری گویان کلام صائب و عرفی و نظیری  
و خرمین و نظر داشته باشند و نظر داشتی که سواد ورق از دیده پیل فرد و تیاد بلکه بهش  
در آن رود که بهر نظر ابشتا و فرست معنی را بهر گمراهی و سرور از نام و جد کند و نسخ آهنگ  
که اگر از من بودی گفتی که گفتار و افسانه را قافیه است و بهر سینه بسا نکته های شرف در آن بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های لغزنگارش در آمده است و راست میگویم  
 امید که باور دارند و دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگران نظم و شعر هر چه ریخته گاه که ابایی  
 خرامان مست کافر باشم اگر یک ورق تر و من با خود نسخ از آن من باشم بدان سوده ای و نه  
 و فرا هم کردند و با بجا بکامد طبع فرو ریخته و آتش را سوداگران بر دوش و شهرهای دور و دشت  
 بیخ فتنه فراموشی و گاه شتم رفتند و جسته دیوان فارسی و دیوان ریخته فرو چنگ  
 نیاید مگر نسخه از بیخ آهنگ یافته شد چنانکه از اشتر سارانه بعالمی دست روان داشته ام و گیسو  
 و سبب به هم نماند و در آن داشته خواهد شد و چند روزی باز بلفظ ریخته میگردیم و به پاریز آن  
 سخن میسر میسر لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی و آنست که اینگاه گفتار بیان حضرت ملک  
 رفعت از معانی می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته هم میگویم و خود غنی چند که هنوز از کفم بدین فرقه بر میارم  
 و در نور داین بنیایش نامه فرو می پیچید و در دل میدان نمند که خایه را اینچنین گفتار و فرقه را این  
 بنجار بدیدید نامه عیار جوهر اخلاص میگوید و نامه بدعا یا پان می پذیرد و یار سپ حضرت نواب عالی  
 را که نظر گاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزید چشم زخم روزگار و چرخ این دولت خدا و اقامت مع  
 قیامت روشن باد و به نور ال ولی بهما و در فرو با خیل و ییتری از ده خوش است و ال  
 قاصد بگو که آن لب نوشین پیام چیست مهر میتابد و زده فرو می پذیرد ابری بار و گیاهی بار  
 چون التفات حضرت نواب جاویدان کاسیاب که در پر تو گستری مراند و در رایگان بخشش ابر و اسن  
 ازین دست است و زده مهر را نتوان ستود و گیاهی ابر آفرین گفت سنگه در شیشه از زده کمتر  
 و در خواری از گیاهی بیشتر بخشیده ابر برین بخشش چگونه ثبات تو انم خواند و شاکه با و این پند و شتر  
 داشته باشم هر خود سخن دانست که سپاس از بندگان و آگاه سپاس این مهر میتادی  
 بیانی چون تو انم گذارد روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصه و دو مجلس و یک خاطره نامه  
 و در روز سه نسخه شنبی و یک رساله مولد بهایون و چهل و پنج تنگ بزر و خوشنما تر و که بدان از و که  
 اگر جلالت آنرا با شیرینی جان بنجیده باشم دیده باشم به حیات از سبکی به داشته اند و اینچنین



از گرافی نرینه شسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکریه پاشیده اند که شیرین و شکر از شیرینی بزم نام  
 نگذاشته اند اگر شاه را رستی که کار فرمای گویند بوز این شاهانه نمودار و ذوق انجمن آتش در دهن بگشیت  
 که بی جنبش تشنه و کوشش فراوانش چشمش جوی شیرین زن سیکشت اگر آن جناب که در بهشت برو  
 وی انگبین است انجبین است که خربه تیر نشکند نشکفت که همین است انا که گنجین در یاد و کوزه آسان  
 و اندک آن جوی را در تنگنای این قالب چگونگی در آن دامن زمره در آن است که پندار شیرین سخنی  
 بکسم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار و فرط طبع و پیشه سر انجام یعنی که در شیرینی از شکر بیش است  
 هنوز در پیش است یارب چشم و شنی شادی گفتار و چشم و چرخ و دوده و مری فروزان که فروزنده  
 اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکدام دستکاسار و هم نه چه شیدیم و نه پورینه مهرم و نه ماه آن خود  
 انجمنی است که دارا و را بجا میرنگه است و سکن به پیشکار کیوان و بیان است و ناپید چاهه ملای چوخی  
 را با ناز تاشا بار کجا و به تقریب به نیت تاب گفتار کجا چویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی  
 خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون با وانه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی شنوی گرامی  
 بخیر است و زارت پناهی مخلصان اسید گاهی احترام الله و بهادر رسانده آمد چون نیتی خنده و  
 در انجمن از هر صدای آفرین خواست حضرت گیدمان خود را اگر چه فیروزه تندرستی است  
 از سر پرده که مکر برون بجز است و بیشتر و بشکوی شای به چار بالش غرو ناز می آید مندی بگان را  
 بار بآستان که به سید او ندیدند و گوش گفتار بدان ذوق که بهی نمند منگ هر سحر اصبیه و استا  
 سودن آئین بین است شنوی و قصائد و هر دو جنس پیسته طراز جیب و استتین بهی است  
 تا که دم و گذرانده آید و که ام بهنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار که آن پذیرفت اکنون گاه است  
 که بوزش شیوه گستاخی جز به خویش و حلم خواجه آرییم آه این نامه که نه از قبل و کعبه لبه بسیار  
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خوا و خطه میرالدین خان بهادر حرفی و نه از و انا میر محمد علی صاحب  
 حکایتی و دوا و عنوان که پندارم فرد فرست حملات شهر است و به جمع و خرج خانه همسایگان  
 اگر چه سیدانم که کار فرمای نگارش به بهرید و تندیش شفق حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم

اندراک نام به پاک پیش ازین داشته اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان نه نگاشته اند که این نامه  
 گم شد که درین میان به نگار نگار رفت این بوی اشیائهای مسکن آشکاره و است که مکتوب الیه از فرومایگان  
 دور ناموری پای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان واک تا پوست ماسه برسد اندر سی سالست  
 که خانه و فاشانه فروخته کو بگو میگردد و مقامی معین دارم هر یک که میرودم دوسه سال یا کمتر پیشین  
 پیاده واک ها بخا میرسد و نامه های میرساند از میر نام و رنگ نمودم جنگ نیست فرسودن خامه  
 و از رون بنان که فرشتان و برشتن هر نامه بر من گران است پیش ازین جز ثنائی حضرت و دعا  
 دوام دولت چه نویسم که آن جز زبان است و این و در زبان بخت شفق شفق نشی نادر حسین خالص  
 سپاس میگزارم و سلام عرض می دارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه نمازان  
 سوا باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح افشانه خان بنامه و درین دین  
 که چون سواد آزا بنگرند و نور از چشم کشاید و دریا بند که تنهارا مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه  
 نخست بخدمت خدام محترم و خادم اندازد یا حق آن پیکر اتحاد را تاب توان و توان کالبد  
 و درادار روح و روان بی فی بنفیس زنده کن بهمنسان به آن بهمنفیس مسیح روح اندر خان + سلامی که  
 گلاگون رخ پیام تواند بود و در سفان بهیضه و سپس پاسخ نامه محترم زاده شید و اشیوه روشن و شن  
 آن به خوبی خوی و به جستگی شریک نهیم بهشت و بهر تاب و انش و فروغ که بهشتین اختر از رش فزای  
 نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طالی بقا و و زاده علا و ه میگزارم یا رب این بنده و  
 را چه در ضمیر گذشت که نام چمنی که رنج خاطر سناجا بتانم و شک زهره خراباتیان بر زبان کلک  
 و لایز سر گذشت اینک در نامه خویش غالب گننام که در نکو سیدی نام او هست بفرسیدگی  
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط نانیهای فزانه یگان میر قاسم علی خان صاحب خواهد بود که ذره را  
 بخور شیدی ستوده باشن و قطره را دجال و انموده که دوستان او هست و فایده ام ازیر باز درین اندیشه ام  
 که محترم بی پرور خواجه فرخنده فرکاست بر سیدان این خامه که در نور و نامه شفیقه و حیدر الله بهادر  
 رشید نیز دانستم که نیرو و رسید صاحب غالب سنای بر سر زمین کانپور تافته است یا خوان نامه

که از جانب شماست از شهرستان لکنور وانی یافته دل سوده زده ارشادش نیست و گمانی بجای اند  
چون بزبان نامه درستان نامه سخن کشوده اند چرا چنین کند که عنوان نامه بنام من بکار نبردیم چرا که  
در اول روان دارند و آن نشانهای روشن که مراد عنوان می باید نیست بر من بر شمارند بری من  
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای نامه شما بر من سپیدم دیده و دیداری امده  
و من بزبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و الله اعلم بحال کرامت پیر و جد علیان  
بلکه اگر می مصطفوی که او در پره سلامی که میفرستم خود بخواند و بجز من میگوید که اگر کارهای روستی  
اندیشه از سیران و دویمن نامه بهین خوستی باری آن حرز روان آسای توان فرار سیده و بر من بر روی تاج و گانه  
جانی و سید سبانه نه پندارند که درین بار نیز همان دشوار پسندی بکار میرفت خواست کار روانی نمیکرفت  
و من از شرم آگاهی و خود را از سر گذشتی چون کار بر کار گزاران آسان کردند و فریاد و سپاس پذیر فتم  
گذشتن نظم و شرب پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بکام گذرانند تناسا گری گفته آمد و در شنیدن  
از شناسا روی بر زبان بجز بیان زنت خود توفیق و بشارت ارمان پیدا است هرزه خروشی و در خدمت  
فروشی آئین آذوگان نیست یزدان جز داده پسند و داد آنست که غالب نه تنها و برین کار  
کوشش کرد بلکه احترام اول و بهادر شریک غالب ستنی فی از من بهستور فرزانه رساندن  
و از ان یگانه به شهنشاه گذرانند خدایش من خرنکونی نیست و کیست که نکونی بخوابد و همانا آن خدایم  
که اول همه ان و دیده و بر همه بین و لا ناطه یلادین نامه بنام امی ستوه نامه و بر انسان که فرزند یگان  
من و بر بزرگان و در نور و صیغه که شما با پیای این نگارش بمن بیاید و پشت سوی من روان دارند  
و او این نظم با نظم که برین و ورق در نظر با سیاهی میگذراند و در خزانست که خدایم و لا ناطه از نظر  
گذرد و لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارد و بر مایه تا قال بگذراند جاد و بر موله می  
رجب علیشانی خلدی داد و گیراسپاس و بخت خدا داد و آفرین که خواجه مخته یازدهی پرست  
باستکان کشت سری دارد و با و خنگا فراک نظری فر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست +  
بر من بر شرفال و بر سید آهنگ آنست که نامه بنگارش ساز داده آید و هنوز نداشتن ام که زخمه

برین تاسیجی بخار روان توان کرد و از پند مشکفام سخن که لاف نوازیم بایک شود یا رب آن نیایش  
 که در راه مارچ سال کثیر و مستعد و چاه و یک عیسوی روان داشته ام تا ارج سال و اگر روان  
 نه نامه هرزه خوان فته فرستند که عبارت از مولانا محمد باقر است ایروانجا آن نام خود از خود  
 باو چنان شوق بر پیکان آنایه لونی کرد که آن بسجکری که نمایگان یعنی بریان ملک انگریزی  
 را به بطول و وجد کرده بزبغرض کسب سال تقواستند برید باری گله ویر رسیدن عرصه داشت  
 پنجهان و نشین نیست که سپاس نود و رسیدن این نشو عطفوت که همیرون باسج گاه آخر  
 آنرا از او برود و دانست که در گزنی نیز بارگاه گزنی داشت اگر گاهی ناگه ای در اندیشه شته باشد  
 که خدام خردم پاسخ چانه بنشیند خود را بران فرغیت باشم که چون گارش من در گزارش سپاس  
 روحانی ارغانی یعنی تفسیر سوره ال اتی بود هر آئینه جواب داشت این بار از میرزا خاوند سپاس  
 پذیرم فتم که سخن دیری کرد و بنده را پیش خوابه نام بنمایا و در دوزبان داشتن نامه روان پرور  
 فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجران تفرخانیه بنظر گاه آن والی ولایت و اسب فرستند  
 فرستم فره پور و امر گستر آن سواد جزوی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی محض  
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان بهنگامه راست از کشته رشایان تانصیر الدین سلطان ایوان  
 سخن رانده ام باقی داستان به فرداشت اسید که اگرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بود و فرستاد  
 آن اجزا از زندگی و فرمان پذیری نشان و باوراق تفسیر سوره الفجر و سر آغاز غایه نظر سوره و آمد  
 و سواد آن بیاض از راه مردک دیده بسویای دل فرودفت شکفت که فصل از آن باب  
 در ورسته جگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمدی نور چشم  
 جهان برین که جهان را بر ویش میدی از من بافرین جشت و باد و فرستادن خود از انتظار پیش از آن که  
 فکرانی بر دل گرانی کند شادی افزود و با تاح آن دم دیده و دیار جوی نگا داشته و از سواد نامه  
 ارغمان فرستاد و خوبی شهر جیپور و شیوائی شیوه والی شهر دل انجمن از بهار رنگیت که اگر بخود باقی  
 نشتا هم خود را از سزانش غولیش نگاه تو انم داشت پنجهان گرمای که نمایه از حدن آفرینش

نه روز و دو سیخیز مهر جهان تاب را در هر وی پای ناز انوسوده کرد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر  
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فراز وانی راجه بیکر حاجت گذشت همانا راجه رام سنگه بهادر را  
آفریدند تا بهمانیان بدین دیدن بدان شنیدن کردند و دانند که سیر و چرخ آنچه بیکار نیست برون  
داد که اینچنین فرومانده حق شناس حق پیروزه را ز رنگی جادو پیچشید و میر احمد حسین میرزا قربان بیک  
نامه شمارا خواند و بدوق شربت مفتاحین نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن را از زبانه  
تاب نبود و در نهان نیز دل از جارفی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پیر و بنظر گاه خاقان  
سپهرستان گذرانده ام بر عاشق کتب می نگارم و السلام را چه می نازد و یگان را نشاط و دوران را  
بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نصارت نشان داد که روز آینه  
بست و پنجم فروری بدان نخست نشین بایستد و جان سخن بریکد که میانی گردی از شاهزادگان بایستد  
و تنی چند از آزادگان شهر فراتر آمدند جابر مردم تنگی کرد و گوی پیکر اندر پیکری خنیزد نخست سلطان الشعرا  
شیخ محمد باقر اصفهانی زخمیه بر تار و دغزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره اسب پر فرو و آرد  
سپهر شاهزاده یوسف دیار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود  
که پنداری پر بدین بر بساط نرم افشانید میرا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را  
ساز سخن باید که بهنگام شد و آنگاه به شفته نوا که به پهلوی عالی جادداشت ده بیت از خوشنقش  
خواند محوی نام امروزی از ایشان حکمه صبا می نشید مستانه زد و میرزا حاجی شهرت که پیش  
بفتاد بیت در زیرین چرخ بر نهاده که بر نشینان عرضه داد من به بهانه آب تا سخن از بزم بیرون  
آدم و راه عمده که تیرم و کانه کشید و بود و چراغ ارغوان روشن همانا نیمه از شب گذشته بود که بر بویای  
بی نوائی دور جام باورائی داد و با ده آشاسیدم ختم باداد بارک هایون روی آورد و هر چهار  
سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمره شبانه تازه کردند و بن نیز خزان و با به خانم  
از بهمان شنیده شد که شب در بهنگامه سر آمد و نزدیک بر رسیدن سپیده سخنم بر شکست گویند  
سلطان الشعرا پایان آنچن دو غزل از خوشنقش سرودمانه و طرح اده زیست و دیگر و زور نور و ز

باقی است تا بیل طبع هر کدام نوادر خوش آوردند در نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد و نبود  
 این خود غلط است که اجتناب بر جمیع واهی آیداری نمی آید از گواهی به اجیر سیر و سهران بقعه  
 می آساید و غزل پیشین و سید وین و این غزل شما که منع میکند که پیش از چه خوانند چرا خوانند اگر خوانند بخوانند  
 بلکه این کاغذ که من همیفرستم بگذرانند فی برادر این را می نگویم است بهیچیکه را دل روشناس  
 شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر توسط وی بگذرد و شما از پیش خود نیز اگر نگذرانند  
 خوشتر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخندان نیست که بشنیدین نغز و لیش  
 از شادی بهال و از شامیاس پذیر و در دهان را لای دار و در دهان کی خون در سینه گرم شده بود و اگر پیش  
 فرو شست ع خود غلط بود آنچه بپنداشتیم غزلها را خود نگارید و دیده و گوش را به پیر و پیش  
 را نگارید و آنچه بشنود و بنگرید من نگارید جان لارنس که کلاک و مجشریست و ملی دیار بود و کمین  
 برادر این بهتری لارنس است که توفیق اجتناب از دهستان دارد و بهیچیکه در قلم و لا هو که شمر است  
 و فرمانروای بزرگ است این را از که بر سر جهانی داند و من نیز بهیچیکه بیابان را بر همه را بگذران و از  
 همه بگذرد و غزل طرح بنگر بنام مبارز ال و له ممتاز الملک میرزا حسام الدین حمید خان  
 شاه و حسام جنگ قبله حاجات مظلله العالی چون بندگان کم نیست که از شرمساری سرور پیش  
 افکنند و خود فرو میر و م و با صد گونه خضوع میکنند که طبع فکر نثر نیکی آید و پاسخ نگاری این نامه از من  
 نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهیچیکه خاصه خود سخن را هم این چیستا شما بلیستایش و این مکتوب بدان  
 جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری بیاید بهیچیکه لوری و اگر خواهم  
 که روش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرزبان دارد و چون حال چنین است امید که ملازبان نیز بفرستد  
 را درین کشاکش نه پسندم خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان اجتناب  
 بنظر تلافی کرده باشم آن نیست که چهار رباعی در مع خوابیکه شاه والا نظریه است بنظر سیکه را هم  
 و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برورفته اند و زده چنانکه به بازار ما میفرودن نگاه داشته و نامه  
 سوسو به ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله و ریاس

یا آوری و عطای شبنوی کورنش سجا آورده این چهار رباعی و چشم روشنی روی صافه به سخنوار  
فرستاده اند قبله گاه درین صورت نوازش سرودی را سپاس داد میگردد و خوابی شخ با شاه سیر  
خواب نماند فتح علیخان و ستایش کتاب چستان خود بقدرد کار است که از خانه نگاران عاده صورت نبوده  
باز رباعی بر دل زدی و فتحیاب است این خواب + باران امید را سحاب است این خواب + ز نماز  
گمان ببر که خواب است این خواب + تعبیر دلاوی بو تراب است این خواب + رباعی بنیانی چشم  
مرواد است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +  
بیداری بخت باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش  
گویند به چون صبح مراد و لفظ روزش گویند + زبان رو که بر وز دیده خسرو چه عجب + اگر خسرو ملک  
نیم روزش گویند خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +  
پیدا است که دیدن چنین خواب بر روز تعبیر و عای سحر است + زیاده حد ادب + از  
اسد افشار بیدار نگاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دوبار بدرالدین رسید و از جانب  
الازمان دو غزل ازین طلبید در نخستین و بکه گفت مگر گویند غلط کرده است و شبنوی را غزل  
وانسته پادشاه هم برین قاعده گزاردم رفت و بازار آمد و گفت آنچه در کثرت اول گفته بود گفتیم  
من و ایمان من که بیان بفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکا و اندیشه  
فواج و تاب و توان سرشته خیالهای دوازده بجا گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله  
در شعر فرموده اند گذارنده دو غزل می سجد و مهر بند ایا و با آن ذوق کاندز قطع صحرای جنون  
خود و عصای یلود گرد پای خاری داشتیم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد  
زعصامی آید اسیات تا سر خار کرد این دشت در جان میخلد + که بهجوم ذوق میخارد کفن  
پایم هنوز + غم شکی جو بجا کم بفتافی از مهر + خاک باله خود و مهر گیا خیزد از و + بسکه بهر بیت  
را نه تو ستر پانی من + ناله سیر وید چو خارهای از اعضا من + خیز که را ز درون در جگر فی و سیم  
ناله خود را ز خویش داو شنیدیم دهم + ز سعی هرزه به سیاح صلی علم گشتیم + چو باد بیدید آمد از آله ما

دست بسته عرض میکنم مقصود من از تحریر این اسبایات نه آنست که شش تن بر مضامین مطایفه کرده باشم  
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبیت و ملائمت مجدد است  
عجائز انتخاب کرده شد زباده حداد و ب در اقم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت سلامت  
جوهری غرض بی جوهر از زمی گرد و آب رویی عهد و فایز هر چند چون اینی را سز و بکاران رحمت  
بمحاسب دادن و پیا زجاده ادب فراتر نهادن اما چنانکه چاره جزایم ندارم بکسی نذر خواه گستاخی های من است  
ایرون صرفه خویشیدن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند جیت و سپهر لال را بخص و بخواهند  
و در انجمن بنشانند نگاه مرا یاد فرمایند تا باینکه در سر کلاه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید حاصل شعر جفتون  
این باشد که اسد الله دام پرست شما سرشته توانایش بدست شماست حالیا از آنده بنگاری  
دلریش دور مانده بکار خویش است و منتش گیرید و بکنار رویه دیگر بکارش آیند سعی شما ضایع نخواهد گشت  
و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خویش باست که هم امر عیار این اتفاق نیز  
گرفته آید تا هر چه پیش این پرده نهانست روی نماید زباده حداد و ب در اقم محمد اسد الله ایضا  
جناب نواب صاحب قبله و کعبه و جهان و خطابه العالی آداب کونش سجا آورده معروض سپیدار بند  
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگر نیر دار ولیکن از اسباب که مسکنش بیرون شهر و چادنی قریب  
باغ محله رخااست زهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی برسان است اگر پیش عنایت گردد در  
سایه عطوفت گرمی رگراسی مدعا میتوان کرد دیگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر روز برآمده  
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پیش سپاسی او بزند چه آنوقت  
آنجناب در خواب راحت خواهند بود و زباده جزایم چه عرض دارم فقیر محمد اسد الله ایضا  
نور دیده غالب آشفته نوایوسف سیرا که چگویم از رفتنش برین چه رفت فرارسیده باشد که بنزه بریزد  
در پنج بر روی کشیدند جده ماجده خود بفرج آباد نیافته باشد باری سعادت که در غمگساری و خد متکذابی  
خمال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست و میر ممد که به جیب رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان  
که در بنارس جا دارند سلام ایشان معان میفرستند کاش میانید تا آنهمه که نزد من فراهم است از من



بستاند نامه شما بمن رسیده است و اینکه من بنویسم پاسخ آنست ز شمار با مردم آن شهر بیاوریدند  
 و طرح ستیزه موزید گفتند موزون که آنرا شعر ناسند و هر دول جایی دیگر و در بر دیده رستگاری دیگر و  
 سخن مرایان را بر زخمه جنبش دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و از دیده و دانست دیگران چشم پوشیدند  
 و در افزون آگاهی خویش کوشیدند اسد افشرد بنام مولوی عبدالوهاب لکنه نوی  
 بخیرت خدام پس از پیچیدن سپاس یادآوری سخن در آن میرود که از آنجا که بسزین اگر پانزده  
 و آن خاک سقطه ارسمنت اگر گویم که هم از اینجا سر بیان پای سوده ام جادار و خواهرش آنست  
 که هنگام روی آوردن بسوی لکنه ساز نوازش به جنبش زخمه خاصه در گره به نوا آید و پس از  
 رسیدن به جاحسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گریسته نخست خود را درین محکمند و چون همه  
 من شده باشند خواهی اگر دگر گردند و زمین بوسند و پیام گداور حضرت سلطان العلماء بدین بیان  
 برگزاند که این دل نام قطره خون خام تو از پرستشهای اندوه اندوز نیستافت ناگفته  
 نبشتن قطعه که مصرع چارسینش نیست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای رخ  
 صفحہ را بخوان جگر اندود و نیز آن خواهی که هرگونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند  
 بزبان خاصه با من باز گویند اب محمد علیخان بهادر را بفرزانی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلا  
 که آن روی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل بهارین پهلوست گوئی از  
 نه دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان سیف نام گویند در گردان عرب ولاوری بود  
 ظاهر نام که در کار زار برود دست یکسان تیغ می زد و آنرا فدایمین سخن خواندند هر آینه آن دو بمیداد  
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط می نویسد و ایمینین قلم اندازد شفق خراحم علی  
 مهر را چه در دل فرو داد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدست خط خویش  
 از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بود و چون  
 شنوند که نامه بسوی که میرود گفتند چه بازین که ما هم سلامی نبسته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین  
 و اینکه از گاه که بر نرسد از آن گریه که سلام مهر از راه مهر بمیرد و نام تارسم السلام علیکم

و عیالک السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین مسعودی رباعی عشق است  
 رخسار رخ گل و نسوخته را و در تیرگی سمانه و پروین + درین که گدای کوچیکه ام و حجم مرتبه  
 شهنزاده بشیرالدین را + سورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند است است  
 به سیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را  
 چه قایتاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادان سایه سپهر  
 همانا که چون غمزه را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه بهای همایون نشان قهرمانی  
 مرحله آب بگل است این سودا سودا را و طغری دارائی قلم و جهان و دل است ورق اشعار خود  
 ابروی بود و در بار و دریا و در بار که بدان اندازه مر و اید باری که خانه چشم صورت گنجینه گوهر معنی  
 گرفتار و او است که اگر دانشوران و ادب و سخن دهند شمسواری میدان سخن سلطان بهست با ناهشیه  
 به دوش که نمند نامه نگار خود از دیر باز سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازوست و نه زور در بازوست  
 و شش مرحله از مسیحه عمر بکسیر پیوده آید چاه سال بهنگامه هر روزی و عشق بازمی بانگو محضرن دلی  
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فرا هم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان  
 پیوند های روحانی را بد انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی معزیزان که همه را  
 نیارم شهر و دین تیر باران حوادث و ناسازگار زار خاندانگر خسته چندایک دین باغ کشتگان  
 نترند زیستن و بر حال خستگان خود که سیتن خسته دهره دهرم و بهامدار شهر و اهل شهر و از نقشه  
 پیشین و نثر است انگ است بنج آهنگ و مهر نیمه و دو ستنبود و تار و شناس نظر آن والا منظر شده  
 سیویدین نیز نشگفت که در انبار سیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی متیو انم  
 فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان مضمار فارس  
 آنرا نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطی خطور نکند که کلیات فارسی را در یک جا خواهد بود  
 همان دیوان منطبقه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و ستنبوی اگر هست بهر کلیه  
 بهر رنگ و بو یعنی مجموع نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخ یکجا فرستاده شود چشمم بر اتم ناچه فرمان رود هر دو

در معرض طلب کلبه‌های فقیر حرف پیشش مقدار قیمت چای زبان قلم رفت بخارنوش نایبند  
 بی نوانه این هست بی سرمایام نه فرومایه بخورم نه سوداگر سودینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه  
 گیرنده بهر چه آزادگان بشنزدگان فرستند نذر است و هر چه بنابر او گمان به آزادگان بخشند  
 تبرک بیخ و شتری نیست چون به چای نیست هر چه فرستاده ام از خانه است و هر چه خواهم فرستاد از خانه  
 خواب بود و شبها شب عید و روز بار و روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب  
 هرزه سرایه ناطق رنگین نوا سلام همانا از خار به نشا و سرب به دجابه و از هیچ به همه و از نیست به است  
 تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گذارش انداره ناپدید فرستادن نامه  
 سویی سن پنداری مرده را گل بر فراز افشاند نست لاجرم نشاط و رونامه را آن تازی سمنه  
 که روانه‌های از تن گسسته را در آن پائیده گیتی از اسفانه‌های روحانی در وی دیده آن غالب که  
 و دادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالب که اگر نه شراب از آب افزون  
 خوردمی از غم خون که یستمه از غصه خون خوردمی بلکه آن غالب که ستم از دل خسته تیرست و دل  
 از پیمان دلربایان شکسته تر چشم از رویه پیمانه پر خون مانا و تن از دل غم بسر و چایغان مشابه  
 در درابر سبب جدا گانه پیوند خون را بر باره جگر پوشش دیگر بالجملة سر آغاز یا نیز بار بود که شغل زندگی  
 را بر گیر روی نموده ماه که مدت بهم پیوستن اجزای اخشی پیکر است و در سازگاری و برخورد  
 گذشت و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا سبکگاه جدا گشت گفتارم که روزی در روزگار  
 هر آن ناگاه از آن قلم خون بسا حال آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذار شدند  
 مردار بود هر آنکه او را نکشند + اینجا همان نقشه نه بخواست من آنگیخته اند و مجمع گفتار از قصیده  
 و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما  
 میفرستم تا لی که بدان ناقد نقد سخن بر داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و نه  
 نقل کنم سپس پاسخ بر طرازم نموده میگوید که در یک شعر مثنوی در و دایع کاتب لفظ  
 بصورت پنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنجه باشد پس شوک هم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایزالاستعمال پس اعلام باید فرمود تا  
 پی بحقیقت آن برده باشم غالب غوغین نفس سر آید قمر در است میگویم دیزدان نه پند جز است  
 حرف تا راست سرودن روش اهرمن است به تیزی دم و ذوالفقار و یغوغ گوهر حیرت کرار سونگند  
 که بیارت پای خوک در نظر م نهوده است اگر چه نوع آفرینش ادر ویرانه و خرابه با پیسار دیده ام  
 اثرش نگهی بکار نه برده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه با پی دارد اکنون از روی  
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش  
 انطباع نیز در من رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زد و ساز کرد و بجای پنجه زد و  
 بد نفسی شستم و دلم که مرا ازین واقعه غمین توان بود اگر مسورتی است در غلط در حقیقت پای خوک  
 رفته است نه در بنجار سخن ناشناسا بودن سخنواران و گوی پای خوک مراد از زبان ندارد و هر چند در ق  
 همزبانی میگذارد که کلک و ورق از کف نم و نامه لا انجام دم چون گفتنی بیایان رسید ناچار ورق  
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس کجوبایی و الا نیز دان هست و بود آفرین که گشتن  
 و خشور و فرستادن خشور از آلهی اوست بزم نیایش و آورنده گرمی منشور پناهان یار و خشور را  
 کس پس از وی از آن ده و دو پیوه و خشور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام بازی دارد و هر  
 هنگام هر کجی بجای اوست بی انداز ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک کاغذگریش میرود  
 بیمن توانی آن نیایش و نیز و فزانی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بساو و ستانند  
 که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویای دل میمانند نیرنگ روزگار و رنگ  
 نگرستن و بسر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گردن دارد و حاشاکه این چنین پست پایه بلند نام  
 که خود از فرماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیا بجگر می نامه و خاصه روشناس احیان بهر بار  
 جز من در دره توان یافت از دیر باز بنشستن نشر پارس زبانی آئین من نیست نامه بایکد است  
 پیار و نبشته میشود اینک خواجر روشن فرج اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم  
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشود انداز به پال فرمان فرستاد که غالب

فرموده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد بآرب این فرمان چون بجای آید و در  
نامه چه نویسم باری جنبش غماصه لفظی چند که اگر بخواند از دود ستودن نیز دود می ورتش فروخت  
توان ورق بهم پیچیده بوی کار فرما روان داشته آید چشمت آگاه برکت سپهر درودیش به تحفگی  
پذیرفته آید به مولوی محمد حلیب افندیشی نواب مختار الملک نائب والی  
حیدر آباد روان را بخشندگی سپاس و بخت را بفرخی آفرین و آرزو را بر والی نوید آید  
امید افزا نامه یافته ام که پندارم فرو فرست کالای الاهی است که از فرار سلطان بروی زمین که  
من فرو فرستاده اند یا بختناگران از گنجی است که در نا آقا روز بنام من از مهر بران  
ستاده اند بر آئینه بدین رو نیز شادانم که رنگارنگ متاع سعادت دریده است و بهنگام بدین  
گنجینه درود نزدیک هر چند نامه منشور خدا یگانگ است نازش من بفروغ سندی  
این نشانست که نام چون من گذشته نشین روز خوش بینی دران هایون فیتر نشسته آمد فرو  
غالب بخوبیال که گشتیم و شناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شکفت آورد و دوست  
گفتنی و بدین آید که ایش که از دود بر صبر غماصه گوش نهند سپاس پزیرفتنی در ماه گذشته  
که بفضای عمر فرا سی سال اگست پیشاپیش و صفرا این همیگزشت بخت دیوان سخته  
که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند و در موین جامه نهاده بنظر گاه و دشان گذرگاه  
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر  
ارسال پارسا اتفاق افتاد و در اندیشه همی سخن که این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت  
بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسید سفینه اردو و خواش مجموعه نظم فارسته  
در گیر و بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید عذر بی تصور طبل  
خی خیال محال + ماه نیم ماه میخواند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت  
گردن نتوان پیچید مگر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجا مید و عمر میفرست  
نام یافت تا نفس راست کرده آید بختی در رنگ و زبیده شد ناگاه کار فرما را روز فرو رفت

دروغ کار سرآمد دولت دیرینه ترکمانان قراچار بی سپری گشت ماه نیم چنان با بست و شست شنبه  
 ناپدید نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و ز آتشکار با پذیرفته را چون پذیرفته مهر آهینه  
 چون رخ آهنگ و مهر نیمه و دوست بنودار را چنانچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که  
 جامه گداز خود هیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب پیافرفت  
 پس از تباہی این شهر آراسته و فرو شستن آن گرد برخاستگی از جامه بندگان که نامه نگار را از  
 خوشیا ندانست گرد پز و هوش بر آمد چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز  
 آور و اینک و بر بند آنم که بنیاد طباعش در آورند که درین صورت مطاع فراوان و خواستاران را  
 یافتن آن آسان خواهد بود اگر نقش نه نشست نفوذ و دست نویسنده میجویم تا در نگار و در بی  
 روان دارد و دست فرو کاتب صرف الطبایع کتاب نیست که برین گران باشد و دستم بدین برسد  
 باری بدون خواهد از نامور نشانمندان ملازمت وزیر اسطو نظیر سکندر بهما خود از روی نگارش  
 سر سر آرش نامی نامه که بنام خود ازین به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی  
 گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر بنهند در از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت  
 وزارت بعلاقه که نام منصب و گوهر فروزنده از کدام معنست تالافاظیکه با هم سامی از روی  
 بالیست فراخور افتد و انا شده باشم و سر رشته اضافات را در نهما سخانه مافات گم کنیم و گران غم  
 که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دادم و نیز با هم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام  
 بفرمان حضرت نواب علی القاب ست یا بعین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت  
 فرمان پذیرای آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۸۵ هجری قمری  
 عرض داشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و بغرض  
 حضرت فلک رفعت نواب علی القاب آن اسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کو کبه آن  
 نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه آل سخن سپرد اندازند و سیر اندازد و سر  
 آثار عرض داشت معذرت صورت نه پذیرد و پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی است

بهم نخواهد داد ناچار پیش از آن که در دل گفته شود سخن در آن بهمیزود که عرصه نگار در دلش گوشه نشین  
 بیش نیست اگر سخن گسری بلند آوازه باشد گوید باش هر اندیشه خرد می سجد که فرستادن نامه بی آن که  
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت تصحیف غولش  
 شمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میجوهند و آن گستاخی  
 دینی ادبی نیست نتوانستی عرصه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بی بندگان هم از خدا میجوهند  
 و هم از خداوند سرشته رده قبول و عابد عابدست خدا و خداوند است تا که ارادت و کرا خوانند و تلخی  
 زهر این غم تیزی داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ناله باشم که مطبوع  
 طبع اقدس افتاد و این این خود سخنی بود که در سر سیمگی زبان رفت هنوز این نیز ندانسته که بنظر گاه  
 خدایگان گذشت یا خود آن عوضه در عرض راه تلف گشت تا و ک بیجان بام گاه گاه خطا  
 میکنند و چون تیر تنخش به هوا سپرد گفتار در بخت قبول و مدح مرارزش صله کجاست بهر تقدیر التفات  
 خشنودم که در بیان همایون دفتر توقیفی بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده و این قصیده  
 آگهی یافت بر سائی طالع و بلندی اختر غولش ناز میگوید باشم تا چرخ کشد محل بر جیس بقا باو  
 نواب فلک محل بر جیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان  
 میسور به اعلی حضرت سلطان محمد سباز در رباعی سبحان الله شان اعلحضرت  
 باشاه فلک آستان اعلی حضرت نخواهم که بران معتبه نمر روی نیاز و در زمره بندگان اعلحضرت  
 از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هرگز نینداین بنیالشنامه خراجیم هرگز گونه  
 اسیر و اریست از آن جمله چشمداشت با یکی آنکه بر فلک زده سخن و بخت آیند و عتاب نفرینند  
 که چرا اندر زده ادب نگاه داشت و چون روشناس مانیت بکدام جرأت عرصه نگاشت  
 همانا وقتی چند از راه و دود و دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن ہی جست  
 خرو و نظر گاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسرشته  
 بام میتوان فرستادگر مخوفی شوق بهر ستمونی خرد افزود و فرستند از مرغان هم از و زمین بود

و همین آستان سوسه شادم که توئی تا بتو بهنگامه گم گم در زکجا ای قیصر و جبرم در شترک این  
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدا می گرفت تا نختی سرمایه دید و دانست و از آن زمان انار گزاش  
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد و رسید چنان بنماطر ناشاد رسید که مسوده هاس  
 پنجاه ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استطاعت مصداق طبع بکالبد الطباع در آوردم از آن  
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل رساله شده ام و در روزی عرض داشت و پارسل ملکیت  
 دارم که نامه نخست خواهر رسید و پارسل پیش اگر پس از رسیدن پارسل بر رسیدن نامه و پارسل آگهی  
 نیند و زم و در رسیدن و نارسیدن و دودل باشم و می برین و بر روزگارین اینک اشکارا پاسخ عظیم  
 از اولیست فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چارالش غرضه به بن وجود  
 مسعود خدا یگانگی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام فشی جواب هر سنگه جوهر امروز  
 خدنگری مهرگی را که از دل رسته و به نامل پیوسته است می جنبانند تا جفتش انا مل خامه را بر رفتار  
 آورده انا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرویزد و فرستد و در یابند  
 که نامه می شمایی بهم رسیده پاسخ انانیز همچنان پی بهم به پدر برزگوار شماسیده شده این نامه که  
 امروز می نگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم به پاسخ و وصیفه باز بسپین است نگاشته  
 ۲۲ نوامبر و رقمزده ۲۱ نوامبر که هر دو بهنگام خویش به بن رسیدن نخستین چون شوقیه بود جواب خواهش  
 پاسخ نیست که رقبه مهری کاگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت حال  
 می به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من و بهنگانان کو  
 رسانند و این نامه بوسی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفقه راسه  
 چمحل بود سلمه الله تعالی روز و روز نامه شامان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سومی من آمد  
 و بهر سنگه را مد عمره با خود آورده نامه شمار که بنام من بود پیش از رسیدن فش چاک کرده بودم  
 چون دیدن آن آرزو که داخه من دیده بودم اگر چه نفهمیده بودم و بخاطر دشم بوی باز گفتم روز و یکم  
 در قی به پاسخ نامه شامان فرستاد و روز آن درین ورق فرو می بچم و بیک سفیرم درین بهنگامه که



دران مرز دہوم شیع یافتہ از بہر شما و عباس بیک نگار فی میر و وزیران حافظ و ناصر شمار و تو بن باد  
فراید شما خواهد بود کہ گلی از پوست برہ داشتیم حالیا انرا کہم خود و سرم بی کلاہ مانا اگر چہ کلانہ جویم  
اما لنگ ابریشمی چنانکہ در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلم و بسبب چیت پنجاہم مالنگی کہ رنگہا  
شوخ بر نایابہ نہ داشتہ باشد و حاشیہ سرخ بنود و معدا پر دازہ ہای نازک و طراز ہای لغز داشتہ باشد  
و تار ہای زر و سیرم دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاہ و سبز و کبود زر و زرد و یاقوت  
آن بکار رفتہ باشد و غالب کہ دران دیار پنچند ہمتا عرود و آسان بدست آید بگویند  
بہم رسانند و سومی من در ذاک روان دارند و قیمت آن بر داند تا بہا بخوابند نوشت پنجاہم شد  
ہدیہ وار مغان آنست کہ نا خواستہ فرستند و آنچه خواستہ کسی باشد ہدیہ نمیتواند بود و از گفتار  
من آن نسخند کہ ہدیہ از شما نیز پریم اما بلکہ لنگ را خرد یارم و ہر چہ نا خواستہ باشد از پزنتار  
بہر حال در فرستادن لنگ و رنگ و وز گاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق  
تمام بخد مت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بہادر سلمہ اللہ تعالی رسانند والد عا شتہ  
صبح آدینہ یکم سہر ۱۲۸۷ ع ۴۴۴۴ ہجری ایضا چشم و چراغ دودہ مردمی و مردم  
دیدہ من ششی جواہر سنگہ جوہر روز افزونی دولت روزی باوہ ویراست کہ تا ایا کردہ اند  
و ما جگر تشنہ و خود را بزلال خبری کہ از کنار نامہ موسومہ رای چچی تزد و تسکین سپاہیم کار کردی  
مولوی میر اکبر علی صاحب ساختہ باشند چون بسیار نوشتہ ایم دیگر چہ نویسیم نوشتہ ایم کہ  
اینان را بجای من باید دانست و دانستہ ایم کہ دانستہ باشند وین قلم و کہ شمار افزانندہ سنگہ  
بزرگی دیگر است کہ او را ہر آئینہ گرامی باید داشت و باوی چندانکہ در حوصلہ وقت گنج نیکی  
باید کرد ہمانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار ہر زبان زادہ بی پدر است دیگر  
فیروزہ ہای کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سودہ روز نامہ روداد  
اورنگ نشینان چغتائیہ بدست ہیر سنگہ روان داشتہ ایم و ہنوز از رسیدن نشان نیافتہ ایم  
اگر رسیدہ است بنویسند ورنہ از ہیر سنگہ باز پرس کنند والد عازا سداقتہ جمعہ یازدہم چہ ۱۲۸۷ ع

ایضا جامن نامه شادی است تا بن رسیده است پاسخ بخواه و درین روز سیاه نیز نشسته  
 نامه دروغ نمائشی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه است و سو  
 شوال است بهایون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه پرو نماید و بهرین که در سایه  
 دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تهنیت عید هم خوانده نشد تا به الطباع رسد میر سنگه  
 فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودگانه وی تماشا دارد  
 سیکوید که سرایه من که آن نیز عطیه همین برادر است بیش از ده و دو و پینیت و صرف  
 ساختن زین افزونتر ازین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد شاهره  
 آسودگار از کجادم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادر است ز رمندر چه  
 و آنچه از سبزه تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسرار منم بنام دوش از فرزندانگان  
 پنجاب آن یکی سپهر مدعی را هر دان دیگری ماه یعنی بهایون پایه مرزا محمد خان و بهاسایه  
 مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند بهمان خود را بصفت و رویش  
 نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکو یان است هر چند صفات حسن انسان را  
 از روی شمار اندازد پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آه نیکوئی باشد و اند چنانکه فرو  
 فرماید تو داد و دهش کن فریاد توئی + حضرات در باره قاطع بر یان و منکران  
 شبیه داد و دهش و زبیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر  
 تا به کیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوئی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که بر آئینه باعث روشنا  
 من باغ نریان است خواهد بود و دوشنبه بیستم ذی قعدة ۱۳۰۰ هجری غالب بنام محمد آغا حسین  
 ناخدا می شیرازی بخند حریفه تحقیق آبیار گل و منال و گیاه نازدای سفینه یعنی آن محمد حسین  
 والا جابه + سوی من ناگرفت روی آورد + بسم گل ز نامه زوناگاه + رندی و راستی شمار است +  
 میونم لا اله الا الله + بستودن اگر چه شادم کرده من همان ناگم سخن کوتاه + ننکه میر خجنگ از نگه  
 که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + و تیره در از روی دیدن او است + که ننکه شتم بدیده نگاه +

قلم و مهر و قاراداد و پیشه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این تاهو کش یا بهوسلری سروده  
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستانی ستوده است یا داور  
 را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بزخو گمان کمانی داشته باشم از آنجا که از عروجه بهره و از علم و هنر  
 نشان ندارم هر یکینه از آن نگریند که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره نکوئی قاطع برهان  
 نامه نگار را بشکفت زار افکنند چنان سواد نامقبول طبایع دانشمندان پند افتاده است  
 و عوی هر مسلم نمیدانند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر  
 شتره و مار گزیه را مانند بی هنری خیره سیری از پاریسی نا آگاهی و از تازی بخیجری چشمش چنان فرو گرفت  
 که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانکه تکرک از ابر و پنجه چند فرو ریخت  
 خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت دوران فرد کاس نامه جامع  
 برهان قاطع را که یکی از عوام و کین است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی و فراز انگان  
 پاریس گناهی ندارد و زبان خامه بیا و دشنام گرفت بیالذنه پندارند و چنان اندیشند که چون نمیشان  
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم بنود و موسسه یهودی سونیان به پلنگ و ایره و دت زنند و چو بپند  
 همان گفت بلکه لختی تا منتر از آن گفت جیف که گیتی را به داور نگاه سخن چون مرعلیش میر مجتبی  
 و چون سولوی جامی مفتی نیست تا این آدم سیکر و لوسار با دافره نکوشش سیاح و کیف و نفرین از دایه  
 ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه بهوشمندان سخن از این نگارش بی آرش را خواهند گزیت  
 با دوبروت آن شعرا از سعیر شناس موجب ریش خندوی خواهد بود و خود را تسلی و اوم کاوشم بشکیش  
 از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد و یکبار این سلسله از هم نگر  
 و آمد و رفت فصل استوار و ستوالی مانند شهای یکدیگر مهر گزای و مهر و میانه هم جاوید پای با نامه  
 بنام نامی نواب میر ظلام بابا خان صاحب بهماور علیجاها و الایا بیگها و ورو قریه  
 صحیفه دل را توان و تن را روان افزود و اهدا خریه از آن دکانهای بی رونق چنین میباشد  
 که درویشی و درویشی اند و بکینی گوشه نشینی را به نامه یا داور ندی مهر سپرد و پرتو گسری تابش از

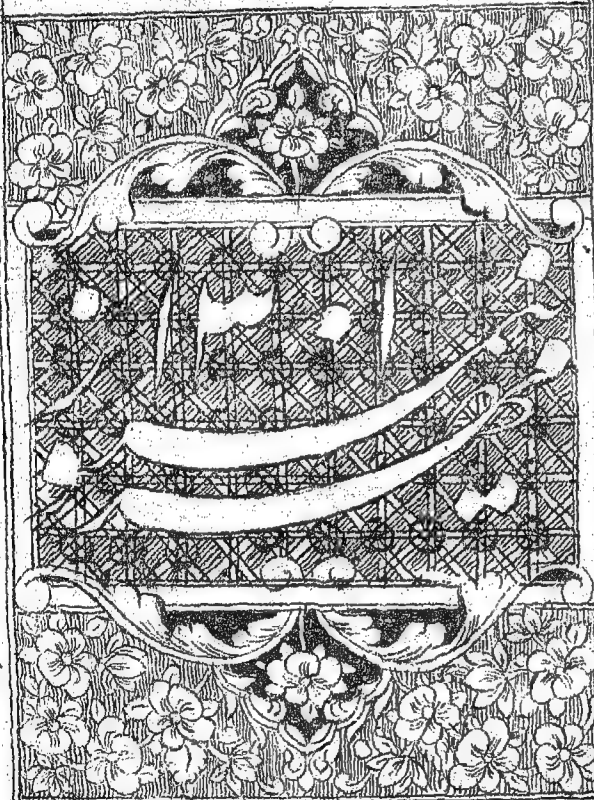
ذره خاک در بیخ نهد و او بر بهار که گل لاله در بجان راپرورد بر شوره زار نیکوستان بار داسید که  
 سپس در فهرست مخاصان خالص الاغلاص نام من نباشد شود سیاح جهانگرد و ایند گردان  
 بر پای زمین بجای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیاریا عیال نفرساید و از بند اندوه  
 آزاد باشد دانم که چندی نوحه افروانی محبت برین داشت و السلام بالون الاحترام روز افزونی  
 مهر طالب فلک زده غالب ۱۲ شنبه هفتم منی ۱۲۸۴ ع فقط او را اجاؤن کیاد یوانه هون  
 لاکه لاکه شکر بر کین آپ کی عنایت سے اور نیرگون کی دعاست خوش و خرم هون اور  
 اپنی عزت اور آبرو سے بسر کرتا هون خدا ایک وقت تکویدان لاد سے تو سب حال کھلچا و  
 زیاده کہنا زیاده ہو فقط نامہ بنام نامی منشی نو لکشور صاحب مالک مطبع  
 او و ح اخبار بنامین و امرو ز سخن بیگویم با کسی کہ دیدہ رولیش نادیدہ است و دل بہر شش  
 گردیدہ دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سوادین نامہ کہ از دوست بہن رسید  
 سیان مردم چشم و سواد ی دل ستیہ روی و او آن ہی خواست کہ بہر او را باشد و این ہی نسبت  
 تا ہمہ بر بادین در سیان آمد و از پر خاش باز داشتیم تا یکی بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد دیدہ  
 را فرغ مبارک و دل با فراغ ازانی در پاری زبان بسا سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہا لگاشد  
 اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بہی تابد کار بخود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشتہ و  
 اردو می نویسہ گوی گفتار و نامہ فرو می چیم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در روز زبان نیز سخن آری  
 و خود نمائی آئین باشد انچہ بانزد یگان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و معاہمان گذارش  
 ما است و دیگر هیچ - اینک فرمان شما پذیرفتہ و در نامہ بیاری آمیختہ بہ تازی سخن گفتہ  
 نسخہ در شرارم پنج آہنگ و مہر خور و دستنبو بشگفت کہ در لکھنؤ فرزدین نامہ ہای ہما  
 داشتہ باشند اگر ذوق مکر سین نگارش پاری دارم چہ این سواد ما را فرا ہم نیارند مرا خود ہنگام  
 آنست کہ با کافور کفن کار افتد شصت و پنج سال رستم و پنجاہ سال سخن گفتہ ام ہر آغاز انجامی  
 ۱۲ رسیدن او و ح اخبار از ان سود ہر ماہ چار بار و رسیدن ز رازین سود ہر سال و بار اگر منظور دارم

منظور است - به اقبال نشان میان داود خان سیاح و عاصی فرستم به دوستی گفته ام تا پارسی  
غزلی چند نوشته و به همین که همی آرد بسوی شماروان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه  
۱۸ ماه جولائی ۱۲۹۰ عیسوی

### خاتمه بیج آهنگ

یزوان داند و مدعیان دانش را توفیق و التفتن دهد تا او اندک خامه غالب سینه نامه سلک شوارگذار  
پارسی آینه به تازی را بکلام دلا و پرفتنار پیوده است درین شصت و هشت سال زندگی که  
جز و در بازی و کل و در سخن طرازی گذشت و بساگرین روشها در نظر فروزا آمد و دو سال در بند  
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آوردم و دیگر خامه فرسائی انداز  
خود تمامی فرو نهادم تا درین روزگار که سنین همایون بحیره هزار و دصد و هشتاد و شش آمد  
روشندل فروغانی که مهر و زارم گسترش تو لک شورش نام آوراد بدین ویرانه شاه جهان آباد نام  
گو را افتاد از آنجا که رویش نوازی خوی دوست به کلک اختران من روی آورد بشادمانی ویدارش  
خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از دلا برد و همایون فر  
نواب نجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن بر اوج  
سروری آفتاب ذره پرور سه بدین و دانش و دولت یگانه آفاق بهر کمتر و از وی رتبه  
متمم - اگر چه دوست ارسطوی و من فلاطونم بود پاپیه ارسطوی من سکندر من به بیج  
گرفت و با خود به لکهنه برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بروقیقه رسان بود با و کرد  
عبارت از جز و شازده وار کل پنجاه مرادوست همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون  
در سال بران فروز گردیده ده سال بیکر ندر و پنجاه سال فی بی برگ را به پنجار او را به سرایان  
پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرو گذارشته ام سپس با فی الضمیر که بریاران نزدیک  
و در عرض باید داود در زبان اردوی و آن بهم سرمدی و در تکلف بدی رقصم شواهم کرد  
نازنگی آسان کرد و به غالب برین زبانه خود هم نینس کجی کنیم و بهر قسم نوازی را فقط

صنعتا به کمال و مکار و فضل غلامان  
بی عین رخ عینین و قیامین



مطیع می نشی نو کشتی طبع از قیامین  
نیا می نشی نو کشتی طبع از قیامین



آتماز هر گفتار که سر انجام در اندیشه گزید و سر انجام هر کار که خرد با غارت آن ره برد بستایش و ادار  
 و انانی بخش و آرائی سپارد از برگزین دارا نگار نگار نکوست که بهنجار راستی و پیوند رستی باز گشت  
 هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیر و نماینده  
 ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلند ری سپهر در میان اندازند از دانه دان و اند که آن بلند ری اسل  
 پایه نمود کیست و اگر مهر را بر دوشی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی اله  
 مصیقل آئینه شود کیست جیفه جیفه که دین ابروی بلال به پرتو افشانی ستاره های شام از انداز  
 جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون به موج خیزی شفق صبح از پر واز  
 پیکار کشائی نقش بند قدرتش انگاره سبزه زر آسمان در اطراف روضه کمالش ستاک تا که  
 و شبستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان نشانی در دشت طلبش از نقش آیه  
 که بر خاک نشیند جاده برگ ابر نیسان مانا و گهر و در وادی شوقش از رقص گرد وادی که  
 باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسود ز مال طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر و حق



چشم‌نیش سپرد و کمانه در کمان فی و آتش گیتی شور و خروش را و تفریق سیوختن بنای آفرینش هیچ زبان  
بی زبان فی نظم آن همه دینی همه و با همه + با همه تفاوت به تنهایی + بسکه خویش آئینه در پیش داشت +  
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه بسیار افکند + طرح شناسانی را از  
افکن + از رنگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چن بزم باز بست + شعله آواز که دودیش  
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دود صد نغمه از آن پی برد + راه بخود نگرد  
فی برد + سامعه از رنگ خبر دانی + با گل و سر و سمنش کارنی + دیده دود صد پرده کشاید پیچ +  
سوی گل و سبزه گرداید همه + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه رنگینخت  
جوش + هر چه درین پرده سر سر رود + از ره هر پرده به دل درود + رنگ نگر بوشم آواز گوی  
هر چه شکاری هم ازین ساز گوی + ترک و دینی گیر که یزدان یکمست + این همه آثار روی  
و آن یکمست + سلسله ارادت سبستان بخوابهای پریشان سودا زردگان نش  
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان تشبیه دلهای نحت نحت جگر خستگان نش  
آیین نیست که اگر از آن گفتار و حلقه و مع و از آن اسرار بر صفی رقم زنند + شنوندگان را احشام  
در شیم سبیل و نگرندگان را نگر در موج رنگ گل غلط کشندگان نش بمرگی خفته اند که اگر بش  
آن پرده بر سیمای بزرگداری عمر به بیجان خوب صلیب نهد و خستگان نش از خرم دقتی بهره اند  
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روین تن در آورند نکشاد شست دوباره بر چشم خویش از  
تتمتن سپاس نند و در دستان دل آزرده اورا از آن فی که درین ناخن فرور و زخم بر تار  
ساز روان و تمیدستان بخود فرو مانده اورا آن عقده ماکه در رشته کار افتد چون دانه های  
سجده از پی یکد گردوان حور جالش گفت پای ماندگان راهش رخساره فرسای و سبیل و سبیل  
تنگ شکیب تندخوی اورا بفرستی چاره فرمای دلا می خوارنش در بزم لبس خوشی گردا و جشید  
برده و فی سوارنش دعوی روشن روشی گوی از خورشید بی حاصلانش به باز پیچ باد را  
بر سبیلان رگانه بسته و شخ چشمانش بشعبه طائران غلام را شهر نظم باقیان پیش می نه



خوابتیاں را بدو چشم باز + اگر موسنان در پرستایش + و کافران نیز ترانه اش + درش را  
 ز جانها غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شیمستانانش ز می غایز + جوی +  
 بیا بیا نیش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت  
 چین جامی اوست + شمشیدش سنجولیش از طرب بهره سنده + بحر چشمش ز غمش نباشد گزند +  
 فزائگان را بهوای حق پرده می باد پندار کوشش عقل در سر دی خبر که به پرواز مرغ رفته  
 بر پائر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوی و لوله شورش عشق در دل  
 و غافل که با اضطراب سید نیم سمل ره نتوان برید خدائی است که نهانی کبر پایی آتی است  
 نه غوغای شاهی چرا نمودای بی بود بهستی پرستیم و چرا بنزد قبله نماز گذاریم چه دیده را  
 بدریوزه نگاه بهر در فرستیم چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریکها ما چون شنیده ایم که در قانون  
 اشاره از بر رنگ شکستی در دفتر رنگ استعاره از مهر عهد بستی است رنگ را ب رنگ  
 شکستن و عهد را بهر بخت تن اندیشیده ایم تالیش گونه گون بازیا می شگرفت از پس  
 پرده خیال در حقیقت سیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب رحمت که در اندیشه بیکدگر فروخته اند  
 اجزای آفرینش درین رنگدگر فروخته اند تا بخت درختانی فروزده هور نه سحر و ان  
 است تلمست که از پر تو پر زره روده موقوف بدان تصور است که از آب چکید با  
 آشکار شود باش تا رنگ کاه است آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سرچشمه  
 تا ما سوی اقتدار که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم و کشد مطلع  
 در عدم پندار پیائی سلیمان راستی + آه ازین عالم گرش در چشم مورسی جاستی + همین  
 چرخ برقرار خاصه خویش را ز خاور سوی باختر تیر کرد و گردنه گنبدای بیگانه مغرب بمشرق  
 ره نور دکیوان به روی بانی سرفراز و مستیری بفرخی دانش آسود و مرغ به پند بی کیتی ستان  
 آفتاب به سروری عالم از نور ز بهر پرتو نه باروت فریب و عطار و بهر زیر کی زبان او  
 باد بهر سبک آتش جهان سوز و باوجان آسانی آب روان پرور و خال آتشگاه

جماد بالماس و یا قوت و آرایش خلوت کده معدن و نبات بشکوفه و میوه در آیین بندی قلمرو  
 شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال انشانی نذر و نوح بر پروا گردش سپیده آگهی در حلقه بنی آدم  
 دروایی بر است و السنتن از واداره پیدایی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهان بنانان فیر و سخت  
 بشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد باز و فتن تیغ آزمائی و تخر کشی بنفشه گیاهان  
 بنا و ک غمزه در انداز جگر بادی و دوشتن و وفا پیشه چانسپاران بشعله در بند زمین تا آسمان  
 سوختن سپستان چون حبابی که از شراب و مد کاسه در سیوی شراب افکنده و حق پرستان  
 بگردار بادی که بر آب دزد سجاده بر روی آب افکنده فرسودن کالبد های نازنین در نماخانه  
 گور و باد فتن سرمایه پندار تو نگران بهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراکنده بیکدیگر پیوستن  
 و بصدای صور سر سیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بود در خستان  
 باغ از پیش پس و پرواز نامه اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین و بسیار کس بهشت  
 راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین بر که لبالب از می ناب و در میانه حوران  
 بدله بای نهالان از باد و بجنش آمده در سایه طوبی برقص و شاد ووش در سنگاران بشاد کاهی  
 طوطیان و رشک رستان افتاده بر لب کوثر در نوشاتوش و فرخ و آن زبانه های خشک  
 و تر سوز پنهان و پیدایندار و آن مار و کژدم و نیش های در دیده و دل رخنه افکن و در رنج  
 و روان روزن اندازند و از گرمی خروش بالیتی گشت ترا با + لب پر از تنخاله و طالع را  
 بشور میوه یوسفند این المضر نفس در گرد و فغان و ناله عاشاکه اشتهای نبوی پندار کثرت  
 وحدت حقیقی از زبان دارد و هیچ شے از احاطه و اندک کل شے محیط سرب بر آرد از عالم اعیان ثابت  
 تا صور محشوره محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای کرمه با آتش  
 گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و بسیج + عالم که تو چیز دیگرش سیدانی + ذاتی است  
 بسیط بهنسط و گر بسیج + ز هر سه نعمت روزی از روزهاست گام نبرد که پایه او از گس  
 خسر و انجم محاذی خط استواء بود و به نهایش فرقه شکوه خسروی از روی شاد طالع وقت

عاشقش جابود و بسکه از فراوانی فروغ راز با می بهفته بهفت سپهر روی روز افتاده ستارگان  
 گرد آفتاب چون پروانه گان پیرایین شمع وادبال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر زبان  
 سیموم خیزدشت راهم افتاد که تاجاوه راه در نظر آورم از تفت یک تفت نه آرا بد بیاس  
 نگاهم افتاد و دران بیابان رهروان گلن محیطی از گدازنده خاک موجزن سیدهای خوی اندام  
 رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرم و آن بادیه از شعایر قتار در  
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون نراغ نیم بسمل در تپیدن و از منیب گلهای کتیبه گاران  
 آن راه دم بدم بر قدم زده اند سبزه چون طاووس خالفت در پریدن کره ناز چون گویی که در  
 نور و چو گان بازی بهیدان گم شود و دران همیشه خوار افتاده و طبقات و وزخ بصورت خشت  
 نیم سوزی که از کار و انیان بصحرایماند و دران راه بر کنار افتاده مراد دران تگاپوب که از کوشش  
 قدم بر بروی دم گست بر روی خاک در بر تو مهر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش لبست  
 فرد شگافی از جگر فزده نم برون نهد به بودی که در بار و رگل افتاد دست بچشم این مرحله که  
 هر گرد بادش آتشین روی را محمل ست و هر ذره خاکش برق جلوه را آئینه اگر عاقل ناکم واد  
 سخن ست که چو لا نگاه فکر سن است اگر از پیشگاه خرو خروده پیوند دستوری یافته باشم  
 نفس ریزه های پر گنده را بهم پیوسته حبل المتین یافته باشم که بچشم داشت رستگاری  
 چنگ دران توان زد و با سید استواری دل دران توان لبست همانا آن پهن پوشش  
 همیشه نیز داشت و آن فراخ بیابان را فراخ خیابانی نیز بود و خوشای بیابان که رضوان از  
 روضه خیزه گلگشت آن بیابان فرو دنیا ده و اینست خیابان که طاهر سنده کم از سنده  
 دران خیابان فرو دنیا ده باغبان در بروی سن کشاد تا بچمن روی آوردم فخر در اس  
 خویش بهمن واد تا به پای سرگسروم سایه درخت آراشجای شد و تنه نالی تکیه گاه پر یزدان  
 راز بصدای تبار که شمه و ناز در نظر م جلوه گری ساز کردند و هم دران جلوه گری بسرو و در راز  
 آتش نیش ترانه آغاز کردند و سودا که از سودا جاست ابری بود که جامه با و ناز می تواند کرد

و سوا می بر وز راز که در سر سچید بادی بود که ابر سیست را بطواف تو اندازد و به گلاب نشانی  
 خاست و باد بغالیه آمیزی سروش به آن یکاد خوانی نشست و من به بخانه گری گاه بر سیمان  
 نفس ز ریزه های ستم تافته پروین را بگل دستگی بر آورد می و گاه به نیروی بتان بهره از سربافته عین  
 به مینا در آورد می پس از آن که ابر را نغم نماند و باد را دم سرشته را لب فرسود و مرا گفت شانه  
 بدان نازکی و تازگی که پنداری این شانه بهمان صورت فرو و سست که پیش از ظهور در علم الهی  
 جاداشت و عالم شهود وجود گرفت و سواد مر و مک را و نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین  
 مکتوب الیه توفیق و ما ارسلاک الاجته للعالمین بدست یاری کلک غنبرین لباس بر روی صفی  
 کافور فام صورت نمود گرفت آنای طبعی بنده گیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقدم است  
 و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت تو ام نظم ز راز نمان پرده بر زده + زوات خدا  
 منجری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پا لوده  
 سر چشمه + دلی همچو متاب در چشمه + جمالش دل افروز و حانیان + خیالش نظر سوز  
 یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان پر و شناسی  
 خاک را بش زنده زانده جاوید سازد عیسی بهمدی باد و انش جان در تن مرده اند از بطرف  
 چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانه اند خضر سبز به گانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش  
 بهمانی خوانده انداری گوی طور پیرانه کوکان کولیش را از انجم مرغان رشته بر پا و دست  
 که همواره در طیار اند و همچنان بر جای مانده جوانان اردویش را از افلاک تو سنان بلند پیران  
 که پیوسته بیک پنجه دارند و از خط دایره بیز و ناله پوینگان جاده شمعش را سبز و باغ بهشت  
 چون سایه های و خله طوبی چون خضر پیش رود تا هر قدر که بران جاده عرض بر روی  
 داده باشند بسایه بریده و بر سبز گام نهاده باشند اندازه دانان و لالی پای به جاهش  
 اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که بر آئینه باین پیوند اجرا بیکدگر در خیال  
 طرح عالم رفتی اندازند تا تو ایت را انجینه قارون نام نه تند و نور فلک را گاو زمین و موت را

ماهی قرار نمیدهند بسبب روشنی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم را تصور تمام نشود و پیش از  
خلق از خدا به تشریف هستی نام دارد و بعد از خدا بر همه خلق سخن راوندی است و در ستر و گان را بداد و در  
و غمزدگان را بیاد و در آسمانیان آستانیان سر و شان سفته گوشان خاک نشینان دراز سپهر نیز  
منشور فرمائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور سپید داشته اند  
حاملان عرش را اندویدی که در عالم فرض محال نیز نشان غیبت اگر هست جز رشک طالع چنین سلیمان  
سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی و کیل مطلق و دستیه حضرت باری و صد و کشتی  
که ز چپاک کنار تو قیغش و دو دیده تا دل خسرو جرات کاری شنیده که دیران دفتر جایش  
به جبرئیل نویسنده عزت آتاری و افاده اثرش بر قوا بم افلاک و بشکل عرش بر اندام آدم طاری  
افاضه کرمش در حقائق آفاق و بسان روح در اعضای جانور ساری و دو نیمه کشتن بکریا و سفته  
از تنگی حوصله مجزه خواستاران بوده است و زنده در هر سر گشتش نیروی همه بزرگان  
روزگار آن بوده است مردن آتش در آتشکده پارس در حقیقت کنگره های کاخ کسروی و حسن  
سرای تنیدن عنکبوت بر و سینه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن نسج نیفادان سایه پیکر خضری  
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن هرودن سنگ و جاده پیوند نخل از گشتن سوسمار  
با صیاد و حوت زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جو  
آب از انامل سر سبزده فرو و آوردن شتر سرست و وزبان بگفتار شودن بزه بران و دخیلین  
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است  
که صورت پرستان را از بهر مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و زنده خواهد  
را جز بچشمی که جز خدای را ندیده نمیتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نداند نمیتوان دانست از و انان  
حقیقت یکسانی ذات که بسوختن خار و خاک ماسوی اند آتشی تیز در دل دارند و حدیث  
دل افروز بر زبان تا به چشما شدت گرمی هنگامه وین حلقه دم از گفتار زنده اند و تصور همه بزرگان  
دو قوس نقش و اثره بگردش پر کار زنده اند آنچه درین دایره پای پای از تو چه

در گردنشانند است ذاتی و صفاتی و اتاری است بر نگیندن اینها که بعضی صورت آموزگاری  
رازد داشت در وستان نظر از تفسیر مصحف و حدت آثار بی سر آغاز داشت سپس هر کس آرد  
آمین انگیز که یک زبانی که از حروف و حدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دوری  
جوهر داشتی سطر مکرر شک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیوان بسترون برداشتی و سیکه شاد و حدت  
خاست بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی خمخانه عرفان را دوقی پرز و تر از ان با ده سه گانه بساغر  
افکند جهانگردش ساکنین این ریحی مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنویش خاتمه  
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگو اهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش را زرا  
در نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاتمه نهند نام بر نقش این ایزدی خاتم که در  
اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست  
صحیفه طرازی با قلم و ساز و بیان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سید و السلام در مکتوب علامت  
سلامت انجامست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است نظم  
بنیاد و وجهت و لوجی خلق + یکی سوی خالق و گری سوی خلق + بدان و جبار حق بود مستفیض  
بین و جبهه خلق باشد مفیض + و گشتی پر تو پندیر از بنی + بالواز حق مستیز از بنی + بود و نشان  
بر و شنگری + گیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +  
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +  
بر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار به بهار بانی  
کلیم رنی گوی و بهر به جمعی مسیح قماذن افند سزای در و جبهه با بختی سپهر هم آورده در شور با صود  
اسرار فیل هم آواز یکی چون سیلی که بدر یاروی آواز مستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب  
که در حجاب سحاب ره رود ز نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق  
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند  
و بهر دیشان دلریش واگذاشته در صفحه دیگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشان ستاره

سپاه سپرده در شورش کده عرفان بیاگ نی و جنگ و سماع جان و بهوای می و ساغر پرواز  
 رویا باو گاه شرح عین القضاات بهیانی به نفت و بویا سوز و وار و منصور و علاج برادر در خور و فرو  
 و به وقت قهرش نگری بر روش و او و دار و رس و دره و شمشیر و سنان و از فضای این صفت شکفتن  
 غنچه تجلی جامی را سحر فطرت آن فروه یافتن نیز تجلی جلایی را افق هوا لحن سرایان این زمره چهارستان  
 غیب الغیب را نظارگی و انا لحن نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شنود پیشگاه شرح را دانا  
 سر بنگارند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را تو انا سنگا شنود و با سوجه و گرداب زود آرای  
 نظم کنش را بگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقش چنان تازه بست + که تا گردش چرخ نیلوفری  
 بود سبز کایش بر پیچ سبزی + ترانه روح از آنجا که بعد هر دو طوری دیگر است و پس از  
 هر انجام سرانجامی جدا گانه در هر عهد و سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت و وقت کشایش  
 طلسم دیگره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غرور غنا از سیاه و خشمیدی و اندمی را به  
 نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرقی روشن خواست تا در آن نظر ظهور  
 بهر درنگ و در آن مرآت رویت بهر دو صورت یکبار هر دو درنگ و سبزی که شد  
 و وساده و سجاده را دوی از میان رفت و درفش گاو یانی از عصا و دانست پذیرفت که  
 پیدائی سن به پیوند این و جزو باز بسته است عصا و درفش را سپاس گفت که درین  
 صفحه نقش جمعیت را سانشته است بیکدگر خوردن این و دو قح جمع البحرینی پدید آورد  
 و سرهم آوردن این و قوس نقش و این پدیدار کرد و این سرچش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن  
 و سرشتن بیکدیگر ساختند و بهر دفعه از چشم باز پرورین و پرین بران بیکسپند سوختند و سرش را  
 بتاج شاهای افراختند و دلش را بنوا آهی افروختند و پالودن که هر می بهوشنگ بهوش که چشم و  
 چراغ و دوده تمخانی است پای بر سر گیر داشت فرخنده ای فریدون فر که شمع و دودان گو کانی  
 است افسر به سر بر نهاد و فرزه تا آفتاب بوی و شناس و اما تا ماهی از وی در سپاس  
 زهی در آنجن خلوت نشین و پادشاه کازا گئی گزین پادشاه در آنجن از آن کارگاه او به خفته

و کار آگاهان در خلوت از ان بادشاه فیض اندوخته قطع محیط بخشش و در یک کف و بیانی از  
 قمر نوای و فلک خمرگه و ستاره سپاه در پیش تابوران خسرو جهان داور به دلیل بهر روان  
 مرشد خدا آگاه به فیض آگاهی این شناس سیر و سلوک به بهر خسروی از ترش فرامی دولت  
 و جاه به وی مراقبه صورت نمی جوهر عقل به گه مشاهده نیز و فرامی نور نگاه به زحق عطیه  
 پذیرد و جوهر بافتاب زهره به خلق بهر ساند و آفتاب ماه به دعا و دعا و عز و جاهش  
 انقیاس را در دربان و پروانه التفات نگاشت آفتابیان را در باز و خوشش بهر مهر  
 گشت پندار بکسیران را بر نیست تکرار بار و شوکتش از پاد آردن بنایم تکیه گران جهان  
 رایلی ست تند و در موبش بسا و گان را به هر دمی در شبها از سپه گرده بهر بر و رخ  
 چراغ و در خفش از او گان را به می کشی از نه لال کوثر با و در ایام عقیقهای قاف قدرش  
 از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرش را رقم شانهاست و طبع است  
 علی الهی بنگین کار سارمی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرود گرفت تا آگاه  
 از انجای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شوراندا و چراغ چون لاله بهم باد و نگ  
 نیاز و دو اگر بیل لشکر بهشت را ندگر و باد چون آشیاروی آب گردان ماند قطع تیغ از آهای  
 که در احکام طاعتش به ستم انظر ز خط و پیکر گرفته ایم به جم پای که از ترف پاپوس او به خود را  
 به کیتاب و را بر گرفته ایم به صدره بران بساط در انبوه بندگان به محمود و پایدان گوهر  
 گرفته ایم به صدره دران حرم بلباس کینه کان به نوشابه را به زوی زیور گرفته ایم به گوشه  
 کند قبول زبانی آبروی ما به بیعت بنام او رسکند گرفته ایم به جرات به عرض خط خلایق و ف  
 نکرده به پروانه و کانت فیض گرفته ایم به سلطان ابو ظفر که ز اسمش باشتقاق به مفتاح  
 باب اسم ظفر گرفته ایم به گردان البز گزوه لشکرش را در سینه آویز و زرش پهلوانی ملک  
 ملکوب حریف آب دندان و بسز نش دعوی همندی در روشنی بارای بیضا فیضش می  
 آفتاب خندان لشکر طمش آناه به شگین که اگر بش گزانی آزار روی دل زمین بهاده راه اند



آنچه پیش به تیر فرود کرد و نماند خط کمشان از انجم گردون تار جاده از میان گنج قارون  
 کرد و سکنه که آب حیوان خواستی و دیر رستن از بهر آن خواستی که چون اینوقت را در یابد  
 در رکاب شاه به شکارگاه شاطرا نه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از این و فرمان یافت  
 که چون سلطان به شکار کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش به بران رود اگر نه بدار الفت  
 قطع شمع ایوانش را بکار آردی سیل را درین از پر تو گستره برادیم عار آمدی گوی چشمه دشمن  
 روان از رایش روی تو گشوده بود که به فرخی فوجام از جام چشم برایش داشت  
 پنداری دیده در سکنه از منظرش خیالی در نظر آورده بود که پر آینه در آینه نگاشته است  
 نظم می که اندر از نهان آگه نه دم قرن از ره که در نه در هزاران مرد در ره  
 یکی است که آدمی بسیار آتش می است به در تو می برسی که مرد راه کیست به جز سراج الدین  
 بهادر شاه کیست به در طریقت به نهی ز بهر دان به در خلافت پیشوا می خسروان به آنکه چون از  
 ساز وحدت دم نه به در کون و مکان به هم نه به آنکه چون در نی نوار سرده به نی شود  
 شعلی که شبلی برده به آنکه چون شوق آسمان تازایدش به تخت چون رفرف به پرواز آیدش به  
 شبلی از منبر دهد آواز عشق به شاه ما بر تخت گوید راز عشق به عشق دارد پایه هر کس نگاه دارد  
 منبر از شبلی و تخت از باد شاه به آنچه ابراهیم او هم یافتست به بعد ترک مسند جم یافتست به شاه  
 مادر دهم در بهر دی به خرقه پیری و تاج خسروی به شاهی و درویشی اینجا با هم ست به پادشاه  
 همه قطب عالم ست به در دعای شوق کز راه با و تا خدا باشد بهادر شاه با و خطاب  
 زمین بویس تا آن شیوه خانان و خاقان خدایگانانی سیلیمان آبر و سلطان و صطفوی و سلطان  
 روی آوردن من از عدم بود و بسودای گنجی و گهر فرشی بود و گالامی بیش بهای من درین  
 چار سو روی روانی نه به در شل گر انایه مراورین بازار از زرش از زانی نشد ناچار به چرخش  
 آورده ام چون گویم که با تویش می برم غنیمت با و پاره در سینه میگیرم به میگه نه پس از من  
 آن گنج شایگان را اگر همه با در گوید اگر همه خاک بخورد گویند که ز بهر جانم را نه منست لکن

نگاه گرم چراغ گوهر خیزبان باد دنیا گان نماند نگار از خنده انرا سیلاب و پشتک بوده اند و نماند  
 با فروز و پشتک فروزون چراغ هستی نور دیده نور به باد آستین کینه کینه و پشتک گیلان در سواد  
 پیش آورده اند اندان اوزنگ و دهم را از ان برگ و ساز با جز تیغ کند ناگون بکفت تاندر  
 مرز بوم بیگانه روی آورده و بدست فرو تیغ زدن تان خوردند هم ازین فیستان ایوانان  
 کسان نشین سلجوقیان و گرباره سر به افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ کردند چنانکه خری است این  
 نامداران کاوس کوش را نیز از پای افکند و نظم در مشرب ما خوارش فرو و سنجوئی بد و در مشرب  
 ماطاف سوسو دینانی و در باد و اندیشه مادر و دینی به در آتش هنگامه ماده و دینانی و از و پیمان  
 این مافله بنامی من که در قلمرو مادر النهر سر قندی شهر سقا الراس وی بود چون سیل که از بالا پستی  
 آید از سر قند به هند آمد و در قریب به شاه نشان ذوالفقار الله و امیر زانجف خان قویق نوکری  
 شاهش نوشتند و بر گنجه پاسو رات روزی دی و سپاهش نوشتند بدرم پیشه پدر خویش  
 و هم در کاره زار جامه گذاشت همانا که بنامی ترا نو آیین نوابلی بی بی است که مر از نر نه سنج  
 دوستان سرای آفرینند رباعی غالب بگهر زوده زاد شمع دران روی صفای دم تیغ  
 دهم چون رفت سپیدی ز دم چنگ بشهر شد تیر شکسته نیاگان علوم حکم بیکر بفریب نزار  
 آواره روی بستی لایبالیان پر داختم و اندازه از رش سخن و پایه والای گوهر خویش نشناختم  
 سینه من نفسی داشت به روان آسائی نیسی که از لستران زار و در زبان زده من که دم خربه باکیت  
 زدم بنان مرا علمی بود بدجله باری ابری که از قبله نیر دیده کوش جن که باران بشود زار و  
 ریختم فر و باین فر مرغ گوهر در خشتی نهادن نسان سیاه روز که در روزگار و با نر و فرنگ بگاه  
 و بانام و رنگ دشمن با فر و بایگان بنشین و با او باش چنگ پای بسیار به پوی و زبان بی خبر  
 گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آمده ز کار دل یاز خار  
 و دیده شتر زار نه دستگاه خود نمایان آرایشی و نه سر و برگ آرا دانه آشایشی که شدت هر کس بان  
 فرمانهای امضا پذیرفته سر نوشت اوست در آنچه برین رفت دوستان را با من چه سز نش

و حرا بادشمنان چه گنجائی پر خاش فرو و لشکر گشت مر و مر و شش شکست چرخ و دانا خرد و دین  
 که نادان چکار کرد پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تبهانه گردانم گشت  
 و ضائقه و سیکه را بسیکه کرد و بفرغ از آن فزایدی که فیدون را بقرباب داد و گریه دل  
 افرودخت و مرا فرسنگ سخن گستری آموخت بدان در فروم آوردند که تو نیز چون حلقه بشی بدان  
 و در داری و نتوانی که دیده برداری دیوار کاخ و الا پایه های سایه بیدار دل دیده در قدسی شست  
 بهیمنی که جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا شاد به شو و شاد به یقین مولانا  
 محمد نصیر الدین را نازم که هر کس سایه آن دیوار بهایون آثار گام زنده نشکفت که سایه نوش پر  
 در فر و دین افغانه آفرینش را آفرینش بر زبان و پیش را بوی چشم روشن تر از نور و تصور را بگوشت حق  
 نیوشش باریست ز غمره یارینه بدالب حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران می شام بودند اند  
 خواجیه میخانه آشام است آنچه دیگران را خم است او را جام است در هر خلق از به خلق یکسان و با هم  
 خلق چون به خلق در میان تا به منسایه اویم سپریان در سایه بسته و تا خاک نشین آن در هر  
 در رشک پای نه شده در دل و دیده روشن جای من است و بر سر راه و ستاره پاس من درین  
 گزشته گزینی و نوشته چینی تخت است حتی که بر من از بالا فرو آید و دادن نخستگی زمین بوس گهسان  
 نه از خدا و ان بود و دولت روی آورد بخت از خواب جست هر چشم روشنی گفت و عنوان و بگو  
 آید چرخ از زفته غدر خواست روزگار از گذشته کلی طلیع فر و نوییدی از نو کفر و تو را می نه کفر  
 نویسیم و اگر تو امید دار کردی کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باو جانی در میان نیست همین بکند و در سر  
 تا نشاند و مگر خدایب گشتن تصویریم که بوی گل ز غمره از وی نتواند دید یا بنره جوهر شرم که نویسد  
 باوستانه نیار و همه گسستگی پیوند نشاد کمن شد و خون از دل همچنان در چکیدنست تلایون چقدر  
 استوار بود و چه پای به زو گسسته اند ششی باول دیوانه که حتی از من به شوند تراست گفتیم که اگر بگفتار  
 نه و دمی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آینه را زرم مرا میتوان زد و دونه غم طریم و اینده پیر  
 گفته است نادان این سخن از جا دیگر بود و نه گام آن که شست اکنون اگر همی توانی گفت بگری

گرفته ام هر چه می توان نهاد و مرده ام جان می توان کشید و با سخی شهاب هر چند دایه جوی آمده ام  
 دانی که چه بایه نغزگوی آمده ام به آیم که محیط را بجوی آمده ام به نگر که بهار را بروی آمده ام به  
 اگر چنان که به دوران توام بر در کار فرزند کشید بودی چه شیر در کار را آفرین گفتی و اگر بداند  
 که شنا خوان شهر یارم فرخ فریدون راست و می فریدون چرخ و ستاره را اگر در گذشته دران  
 انجمن که زردشت آتش افروخت و زنده آورد اگر من بدین دم آورده نشان جاداشتمی آذریم  
 من زیاده نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن نژد نبرد و اخی من بدین فرخی بحث که  
 چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویش نیازم جادار و درست گردم تو نیز بدین  
 گرد می بینگاهم بنیاز که به چه غالب بنده آتشین نوای داری اگر باندازه هنر واد التفات میدی  
 جای مردک دیده بمن باز نگزارد و در دل بروی من بکشایم گویند در عهد بهانی خضر  
 صاحبقران ثانی بفردان آن خسرو و پادشاه کلیم را صدره به سیم و زر و لعل و گنجه اند من  
 آن خواهم که دیده دوران را دستوری همی تا آنکه شمشیر نخبند و کبار گفتمار با کلام کلیم بنده  
 نظم چشم کم نگر که چه خاک راه توام به که آبروی دیارم درین خلافت گاه به کمال بین گوید  
 خصمهای جانفرسا به هنر نگر که بدین فتنه های طاقت گاه به مربی ختم من بایه داری فکر  
 زلفی من بودش عیش های خاطر خواه به با خد فیض زبید افزونم از اسلاف به که بود و ام  
 قدری دیر تر دران درگاه به نزول من بجهان بعد بکنار و دوست به ظهور سعدی و خسرو  
 پیشش صد و پنجاه به سخن ز کشته سرایان اکبری چکنی به چون بخوبی عهد توام ز خویش گواه  
 کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال به گذشته در نظیری و عهد اکبر شاه به بغض خضر  
 چه نسبت بمن نظیری را به نظیر خود سخن هم نم سخن کوتاه به پریشان نوای من در ستایش  
 گفتار خویش اگر خود گراف نباشد گفتار راست بگفتاری گزاردن هم از انصاف نباش  
 آخر نه بجام که همه وقت خود را به پیش شمر می و بیگاه به خود گمان کمالی نبردی سرستی فوق  
 برگزیدن این را لایق نظر که برگزیده قوت مرا از من بر دو خامه به پر واپوس را بدین دل

و آن هنگام بجزارش و دانشش آورد بجاذبه عطوفت شاهنشاهی که توفیق اقبال قبول آئی است درین روزگار  
 که دانش کمی است و دانش عرق قاریگان را بسوی خوشتر کشیده است که متراسر آفتاب گردش جامی و سه  
 جزو بسوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزادگی و کاراگاهی همتای وی از چرخ و ستاره چشم نتوان داشت  
 آنکه چون بهر وی شکارنگاه و رنگیزی بوزرش شیوه ادب نگا و زبانبال است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی  
 بعرض جبهه جانشانی لشکر را پیشتر آنکه بیخ گریز تا جاده اصل سکت خاک دانسته و بشاه به پیشرو ماه  
 منشأ و وار چرخ دریافته هر چند دیگران در آن سخن نکنند و خواه میدانند و گفتن همی توانند که غنیه گنج آنکه  
 خفقا نش نیست چرا جابه بر تن میدرد و زگرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آید به تنی می نمود و  
 بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد و زکار خشم و کام زدوده و دانش و داد و به  
 آیین داد و دانش خیزد آئینه راسه وی روئے نموده مگر این چهار فرد و زده بر فر  
 که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بر دیم و از آن در لسان عرب بفضل اربعه  
 تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود و چار آتش چیکر است پس  
 دهن باب خمر عشیوم و سیکوم که آن فرزانه کیست که این ستایش و درخواست فرخ و ستوره کاشیناس  
 تحت کیش و گرامی از روان فرخنده خوی به خیمه لوح محفوظه نظیر و بگرامی عقیل فعال حال که این  
 اندیشه بر جیس هوش عطار و طلق از سلطه قدر افعلاطون فرستگ احرام الله و الله عمده الملک است و این  
 عمده الملک حکیم حسن الله خان بهادرتابیت جنگ مسج که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده دارا  
 خرد و دانستی از خود با این گرامی به همه دان توانا نفس من نفس تراستی بود و باز گشت روانها  
 از زاده از بیکری به بیکری و رسیدن مایه سنی از یکی بدیگری اگر در شرح روایه وی گفتی که شاه سکند  
 است و حکیم از سلطه جانان نامی سلطان دهد و آفاق چشم داشت که چون سنی را بجای بیانی  
 شمره آنها تمیز دار گزاری گماشت من خود از آن روانه که دل و زبان این بیدار مغنه  
 آینه داران زبان شاه است و انم که انچه عمده الملک و درین باب من فرموده فرمان شاه است  
 فرموده شاه بان را متنا گفتن نه کار هر کس است به دیده و در شاهی که کار گفتن نه از این من \*

نامه نگار کردار را به تنویدی توفیق سر انجام خدمت سعادت جاودانی و مقامان  
 را بسایه سواد این نگارش که ظلمات را بکویان است حیات ابد از زانی بار سبب  
 تالیف کتاب و انداز فتح الباب است هر چه در سبب انقیاض بود آن نیست به کل جدا  
 نشده از شاخ بدانان نیست به از سواد شب قدر است بر اوم به دوات آسمان  
 صغیر و انجم خط پاشان نیست به سیم سمل بدان و در وشم عام کیم به نامه شوقم و جبریل که  
 خوان من است به جاده عرفی و در فشار شغلی دارم به دلی و اگر شیراز و صفایان نیست به  
 خامه گریست سر دشتی ز سر و شان بشت به از چه در مرحله خاک زبان دان نیست و خامه من  
 و بالون به نیست شکفت او که هم به ستم نگارش به سپهر است و هم بفرق از نوازشش  
 سایه گستر و بهای که آموخت شکفت او چون بود جانان هم از بهای یونی سایه این به باست  
 که سرم درین خاکساری بهر باست پاس سایه گستر می به رایج و پاس گذرانده سخن بهایم  
 درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب است و دیده بیدار  
 این فرم مانده بند پندار و روشناس کف پای خسرو بلال رکاب روزی بود و نیز در ویدی  
 ال افز و باد و در زیدین و سینه و پرچیدن بلبل به نواخوانی و ز به به گویانی به نور دان  
 به بربسته و شکر دان پای بدین شکسته روز از خستگی به سودا کبر نام زد و به چشیده نامور و بستان  
 بدان سال یکم هزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکم هزار و شصت و پنجاه  
 به سوی بر بر مهر و در خگاه ماه میحان و ماه از شمن زهره میمان را بهر نگارن کیوان بکل در گام  
 بنی و بهر پیس به بند در خراش مرتج در اسد بانا بهید و مساز و عطار و در جو زبانه نهایی شادمان  
 من شاه بشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر او رنگ نشسته و من نقاشی که  
 نوی عطار و است در تصمیم رو بر و ابستاده کار پر و از ان شاهی بقران حضرت علی اتمی  
 ملکت خاتمه خاصم بر دند و تا ستم را به خلعت شش پاویه آراسته بسلام گاهم آوردند خداوند  
 درین بدان دست به شش آیین کف آن دست در بایست که بهفت در یکاف او است جگر گستر

سعدن یعنی جیفه و سر و سبب بست در گ جان ابر بنیان یعنی جانش مردارید گردم آویخت  
 چادش فرخ سروش گهر بانی ترا دیده رگ ابرنامه شاه پروین سپاد بر گوشه بساط بارگاه نشاند  
 و غالب سخن ساری را بجم اندوله و دبیر الملک و نظام جنگا خواند بدین مرخوان که  
 از خویشد فرور و بر یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار و بر یافتم توبت خیزت تاریخ  
 نویسی تا بعد از ایتیمو ریه بنام من نگاشتم و بر هر حرف را تا از غصه و دش خوان نشود و پیشانی  
 گماشتند کردار کار را بیسج آن بد و فرمان نیز خندان بود که سرگناه این خرد و انرا نامه از شهریار  
 رستم سرنگ خاتم وظیفه خواهر دارا در بیان سکند پیشگاه رانه نه سپهر نظر کرده از بهفت اختر و بخش سوی  
 فرمان و رای هفت کشور صاحبقران و شکار امیر تهور و زامجوی نام آور که در زندگی کیوان الهان  
 و باجم انجن بود و پس از شستن تن کوثر انشور و نوشیدن بهشت بدین آیین سخن رود که شاهنامه هر دو  
 که طمش از دراز و تنی پور دستمان داستان سرست تقویم پارینه و شمر قنانه قطامی که هر یک ککش  
 قنانه خضر و سکندر را با یک در است کاند تو میا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگزشتای هایلون  
 نیاگان گیتی خداوند فرجامم زمان رفت که در نامه از آغاز فرخیش سخن راند و درین پویه بنبار  
 خدیش آن و اند که هر چه دانا و متور دانش گنجور قهر و افتادش را بدانش داد و درین احترام اله و له  
 عیسی نفس دیوی آلوده و بد باز گفتن آن نازاند و زرد و انداخته آن فر و اندوز را سر آغاز از  
 جنبش نظر فرود است که مقتضای حسب ظهور از قلم نوید پدید آمد فرزانه را ز طراز را دیدم که  
 کاخ منی به بلند می چرخ برین افراخته و در آن صید گاه شمع را ز پیدای بهر تابویدانی چنان  
 سپهر نشان دانی عصر که سایه پروردگرای دلائی اویم طبع انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان  
 گویند با طبع غازه وی رخ افروخته بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآیدم که دانش راند  
 را و بهره بنکارش اندر آرم خواهی آن هر دو بخت را که دیباچه جزئی نخواهد بودم پیوند نده خوا  
 جدا جدا شیرازه بند ندانم نخستین از آغاز و ز کار تار و ز کار جهانگردی و جهانگیری شنیدم  
 آسمان خرگاه نصیر الدین هایلون باو شاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهان تاب سپهر و نوا

جلال الدین اکبر شاه تاجی آرائی این شهنشاه موبدین الله که راز و انان را در شایسته  
 این نرد و زبان رو و فرود بدان نمک که ز آدم تحو است مراد در پشت کار ترخان بر آست روی  
 حکیم به و قد اخوانان را در و عایش دل خریدین مصرع تسلیم نشود و صرعه تا غدا باشد و ما در شای  
 یاه که نگذگان جلوه راز و اینش افروزی روزی باو که این نامه را بر پر از مستان  
 نام آوری و ده گاش نخستین را مهر مهر و ز گزارش دوین را ماه نیم ماه نام شده ایم و هر با  
 فصلی روی نهاده و از انان فصل با ناز جانشناس به پر تو تغییر خواهد یافت و درین مقام  
 که از مهر و تو سخن بهیرو جانب فرزه فرو گذشتن به آیین دواست مهر و بهیرو اگر نام نیم  
 خنده گیرید به در عریده راهم ز دراز است به پناه نگاه با جاده راه توام است و اقبال شیر  
 و بهت مقدم از ان راه که هیچ جز از نون آگنی نیست و درین یکد و جلال ایم که بی نیست  
 سخن گز این شینه که از گلبانک آفرین گویان وی گنبد کعبه و در صدارت آید اندک است که خود  
 نتوانست نک گفتار داستان طرازی را با شکر شیرینی ادای به سرای ایخنت و نوالی پنا  
 طنجی که در مرغ جان شنیدن آورده و در از ساز سخن ایخنت از من که همه عمری پیوده ام و در ان  
 سر خوشی جز غزل نسروده ام و اگر غنمی بجا ده شر گام سوده ام هم بدان خراش مستانه ره نورد  
 بوده ام و تیره و درین روزگار که دل دینیم است و اندیشه نرنگ و پوشش دژم و دایغ پنداری  
 خود نیست تن از ناسازی روان قیاه و روان از زنجیری تن بسته و نگارش اگر چه یک  
 و غنیش بنویش از ان که انجام گزیند و بهم پیدین رقی را بهنگام آید انال بهم چه و ککک از  
 چنان فرود افتد خون در رگ سوخته و نگاه و چشم نفس بلب و معنور استخوان روزگار ان  
 همی خواهد که در فسانه سرای آوازه ساز مر انداز و انداز مر از مژدن به گیر و فغان و درینا  
 که در و زرش گفتگوی بهیروی خود آرائی آورده روی به بهیروایم روی بهیروی سیاه و رو  
 بود و فرق شکستن کلاه و کنون نیست ظل بهایم بهیروی قناد این بهایم بهیروایم که تابان  
 بتی بوده است و ز شهباهی جز ز شاهی بوده است و بدان که دارم شمار و دانه و شنب کوه





طالع شب و روز بنام آنکه گزینست در بوست بدین خواندم بود هر چه خواست  
 سخن که نور دیده خود و دیگر گوشه روان است بدین روی ستایش فرازنده عشق آینه ان یکری  
 نست که دران فرودش و فرزندش باز به روان و خود بهم میست بیا میست بر پیام آور  
 نام آور که از ان داد ران داور و آفرید گانش را در دو گیتی یار و یار است بدین نایه درود  
 و ویرایه آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور است که پس از هر وقت که  
 چشم بنام گزینده من و خیز یاروی ایمان است نام خویش نشان دهند من که برون نقش  
 نام و نشان تیز دستم و آنچه در روز و سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخششهای خسروی بود  
 نه اندازه بلند نامی خویش با اینچه داد است که همه دانند که هیچ قطعی خبری ملک این بی نوا  
 ازین دست نقش اگر و کش است در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از  
 تنگ و بار بدین خسروی آنگیست که دست فر و غالب نام آورم نام و نشانم میسر هم  
 اسد الله هم اسد اللهیم که رنگ آینه می نام درنگ و ذوق انگیزی نه منزه و آنگیست کش  
 ما را بدان گاشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشور گرد آوران گرد آوریم و بشرون نشانهای  
 گردش روزگار ان روزگار بسویم را از سر بسته آفرینش که از اجزای خدا گرس نداند در میان  
 نیم و صورت نمودهای بی بود را به روز بیداری دیم و انگاه بدان ادا که نیروی نطق بر زبان  
 اندازه که خبری از گفتار نرود و بکار نرود و مانند طوطی آینه هر چه از دیگران شنیده شود گفته شود  
 که و اگر هر مردم از دانیان هند و دانش اندوزان خدا و فرزندان یونان برانند که آفرینش  
 را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز و ز تا انجام جا وید پیوند همین نایش هم بدینگونه  
 آفرینش در کار است بنوده است که بنوده است و نخواهد بود که نخواهد بود و نه تها برگاه که پیش  
 این راه روند بلکه هم آینهان مانیر بدان گردند چنانکه حشر همه علوم عارف روم فرماید خورشید  
 کی داند که این باغ از کی است به در بهاران زباده و مرگش در وی است به آن کی ارباب بدین  
 علم نبوی بنیاب هر قصوی برسد که پیش از آدم که بود و فرمود آدم دگر باره پژوهش رفت همان بود

که فرموده بود چون سیومین پرشش را نیز همان پاسخ یافت پشرونده بخود فروماند لب جان کش  
 روان در شش و مید و بدین زخمه پیش افروزد که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی که آدم محمد بن از  
 خدای مدیته را زودان زودان که خدای از وی نشان پذیرد و چه چیزی بودی که آن پذیراست جایگاه  
 میدیداید آن آدمی خلق مایه الف آدم همین صورت روی سینا یاد نام حق ناطق جعفر صادق علیه آباء  
 و ابناء السلام نیز پیش ازین آدم که از نزد او پیغمبریدانی هزار بار آدم پیش گفتن تجمه بنظر آدم وی  
 درین کس خاندان نشان داده است و اما طرازا نیست که در گذارستی پیش حکم تقاضای حبس نمود و سر  
 آغاز هر روز آدمی و حوالی آفریندگی از تخمه آمان پر شود و نوید پادگان جهان را نگهدارند و  
 جهان آفرین را بر سر است که چون بران دارائی و هنگامه رانی و سرگاری و دراز کشا که از این زمان  
 دارند و گویند هشت هزار سال است که در بساط آفرینش در نو زندان نایب پنداری خود آرا از نظر  
 بهر که زمان گردند چراغ آفرینش بتند باوی نیازی فرو میرود و تیره شبستری جهان را که آن اگر آن  
 فرو گیرد و پس صبح رستخیزد و دهنگاه نمیکرد و اگر گری پذیرد و خفتگان کج خاک به بنسب صدای  
 صبر بر خیزد و به پیشگاه داور روز بانه پرس دست بنده زنند و فرشته است هزار ساله تری بنگار  
 خراپش نهاده آید و هر یکی را انست پی پذیرندگان آن دو بانده خوبی و خوشی و زیاده از پادش  
 و کثیر جره داده آید چون داور به بکران انجاء قطع آید پیش از استرند و آدم دیگر  
 بر روی کار آورند و نظم بهرین فصل که مستانه سخن میگردد و نکته چند بهر  
 ره چسب و امکان به صور که در نقوش است و بهیولی صفحه و صفحه غفاه است  
 چگونگی ز نقوش امکان بهیستی محض تفسیر پذیرد و ز نهاده و حریف امکان  
 اما لان ازین صوفی خوان به چرخان در تن غیب نمودی دارند و بهر چه که دارند و خارج عیان  
 بر تو و لغوه ندانی که بود و خورشید به سرچ گردان نسیمی که بود و خرمای به عالم ازوات جدا نمود  
 بنور جزوات به چرخ را که بود و در دل نورانه نهان و نتوان گفت که عین است و از آن گفت به معنی  
 که نظم نماید به بیان که آنکه از قدم و جود عالم سخن رانی گیر و بگفته از اوگان و رانی و این سارا

با یکانه بنیان در میان منه تا دانی که عالم نمود و خارج وجود ندارد و نوی و کنگلی در میان تو چون  
 تو اندک بنیید جهان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون بر تو از مهر جدا  
 نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صورت مشهوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور  
 جز خلقت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حقاک این اندیشه حق است ماسوی الله  
 معبود همچون بنود غرق و نقل در اثبات وحدت خیر و یگانه و چرا که هر چه هستی است هیچ و هر چه جز  
 حق باطل است و چنانکه فروزه نیز خویش را بر گوهر آفتاب فروزی نیست صفات نیز جز ذات  
 نیز می دیگر نمی تواند بود و تو ویزوان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و بگاه است شبانگا  
 که ستاره روز در نظریست ہی تو ان گفت که ترشید گریست یا ہی تو انی دانست که نیز زمین است  
 و پرتو از جدلی گزین است فی فی چشم بد و دور دیده خفاش کور همان هو است و همان ظهور همان  
 لمعان و همان نور با و ان که مهر و ذرات نابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جدا گانه در یابد  
 حکم توانی کرد که پرتو از هر گستره است و با ذره پیوسته شد که هستی ذره فریاد نیست هر چه هست تاب  
 آفتاب است و پس دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن  
 طراز صورت اصلی دریا است یا هر یک از ان بیک در هستی و پیدایی با و یا ابتداء وانی همه  
 اوست و در ذاتی همه اوست و اگر کلک بی بر و اندوی که بر و زبان سپیده گوی من است از دایره  
 ترجمه عبارتیکه کار و میفرستد برون رفت امید که برین خرده نگرند گفتگوی خردی بود و هر نکته  
 بجای داشت نفسی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن باطن نیست  
 نذر خواه و از نفسهای من پس است مطلع سخن دوست گران بود و فراوان کردم و چنان  
 به بیعانه یارید که از ان کردم به سپس از نقل سخن بهیرو پیداست که عقل و نقل نگنجد و هر گز  
 گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شمع گفته شود جز ترجمه نخواهم کرد و در  
 خدایان نویسی پیش نخواهم بود و خرده گیران را زبان پیغاره برین دراز سبا و هر گروه را در چگونگی خویش  
 گفتار نیست جدا گانه حکما که جنبش نلک و انظار انجم را نقشبنده این نگار خانه شانند و سهروردگان

سپهر را با دید پایی انکارند آن گاه که هرگاه که کلب ثابت که آهسته آرامند یک دور را بجا مانند  
 جهان بریم غم و در چرخ تیز گردیم که با خود دارای جهان بخشجی را فرو برد چون ابرام طایفه  
 که بر رفتار خانه نوش پوخته در جولا نند هیچگاه از رفتار باز نماند و در آن سر گیرند از آن  
 پیکرهای خفته و نودارهای نهفته پرده بر گیرند باستانی کیشان هند که دین دیرین دور  
 از دیر باز در صورت پیستی سیستی میکنند بت بقای عالم را بر چار و در رسا و در آنجا که  
 دور از زبان این گروه جنگ خوانند هر چهار دور راست جنگ و در تیار و در او  
 کلجیگ نامیده اند و گویند ست جنگ خوشترین او دار نقش و نود و مرتب در آنجا  
 زمانه تا بفد کلب و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آوراند زانجا که در آنجا  
 فرو سپید گشتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر بماند و در تیار که در آنجا  
 روزگار تاد و از ده کلب و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیی پرورش این گان  
 صد این عهد و هزار سال است دین فرصت نیکی بادی آینه و اما فر و سپیدگی را که در آنجا  
 افزونی بود و در سه سوم که درازی آن از هشت کلب و ششت و چهار هزار سال بر نگزرد و  
 در او پر نام باید درین عهد آدم از هزار سال بیش تر بد و ششتی بر خوبی و کاست برین  
 چربید و نرندگان این دستور و نرندگان این نشور آدم و نوح را از تیر و نه آسمان  
 خواند این دور شمرند در کلجیگ تا چهار کلب و سی هزار سال گنبد که زنده یکا و چهار دور  
 ملک در هنگام این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان تد به کیش و شش و گفت  
 و نود و شش و نیمی بر گرد و از نیک نشان نماند و از نیکان غنیمت نام یک و نود و شش و نیمی  
 ششم الهی حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و التنا و یک هزار و دود و ششت و شش سال گذشته  
 است بمانست آن فرقه از دور کلجیگ چهار هزار و نه صد و سی سال سپری گشته است دیگر  
 آن سرانند که داد و دادگر نیست چار و شش و نیمی و نود و شش و نیمی از آن سرانند که داد و  
 پیدائی با عنصر افزون و عوام از آکس آسمان را نواهند و فرزندان این اندیشه را نهند و نند

گویند آگاس بر آسمان است و از زان ران ازین منشأ آفریده بلکه از چیز دیگر استی بخشیده سخن  
 به غیر گوئی ازین ابنوه آسمان را نابود انگارند و هر چه بگریستند بشود و آنرا باد چند از دستار گان  
 در آسمانی روشن بر دایمان شمرند که سپس هشتن تن بفرازگاه برآمده در کابله کافورانی درآمده اند  
 اندی به چگاه از ان پایگی کنند و به فرو دین نشین بگرانند چندی را اگر باره درین هست لادراش برود  
 و به پای خورشید فرو گذارند و به پیوند آتشچی تن سرفرو دارند آفریده نخست برهما است که شمر کمال  
 صفات کالید زان توانست این شخص بدیع که گنجینه ابداع تواند بود بر روی نمودگان شود  
 خدایستی آب زودکران تا کران آفرینش را در نمود آورد و از ان میان انسان را به سوری  
 آفرید و کار سازی و به طرازی و الیاد گانه بوی سپرد و تا به شستن دریم شفتند و راه نم کنند  
 و هر یک از ان پایه خویش بر تری نتواند بست این گروه را چهار بخش کرد و هر یکی را نامی دیگر نهاد  
 شستین ابنوه بر چرخ نام یافت و آئین خدایستی و از و پرتو بی بدیان و حالت شست  
 و دین رده را چتری خواند و سپاه آرائی و کشور کشائی و عزیزی و قدرتی مرانیان را از رانی  
 داشت بیستین صد را پس نامید و بکشتن و در و دین و شستن و بافتن و انداختن و فروختن و شستن  
 چهلین فقره بنام شود و در و شناس آمد این مردم به ریشاری و دوزان پاکاری گوی بزن فرمان  
 یافتند چهلین کار فرما که تنهایرتن مانع از راد بود و سیصد نام کتابی آشکار کرد و بفرازان گفت که از بهر  
 فرو آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنامی دین و دولت و اساس نام و تنگ بر آن  
 نهادند اینک هند و ایران همان کیش و همان آئین است بید خوانان برهما پرست را به دوزان  
 عمر بهار کنگی جهان بد انسان سخن گزید که اندیشا اگر صد هزار پرده را در رویای تیر و هر چند  
 آن شکر که کار گزار را از صد سال زیاد دهند و بهر سال را چون سین قمر بهشتا برتری دهد  
 شست رده اساس نهاد اما آه از ان روز و شب که درازی آن چندان بفرزاند که از شیفه  
 صبح تا شبی شام و از سواد شب تا صبح روزی از ان سال متعارف بطریق غیر متعارف  
 بگذرد و عقیده آنست که هزار بهر بهر استی گزیده و هر یک از ان هزار بهر بهر سال بدان

روزهای مروت و شبهای ناپیدکنار در میان مانده پس بدو نوبت و اولی برهای تبار و  
 یکم است که در عالم آثار به هر کار انباز جری و انجم است یاد نمایم که در کدام کتاب دیده ام یا از کس  
 شنیده ام که امر فرامین عتقا همسایه هزار و یکمین فرزانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین پادشاهی  
 نخست روز نخست و از آن روز اول فرزند چاشنگا و است تا آفتاب بوسط السماکی رسد و هنگام  
 نیم روزگی فرزند آید نمود و دانش و نبشش هنوز در وقت است که از نص و حدیث سخن بپایان نایم پس در  
 آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرخام اول ماخلق الله نور و در کمال  
 بلکه آنچه عجیب ریخته و بدین یک توفیق و قیام در سید باطنی فرمای اول ماخلق الله روحی  
 و اول ماخلق الله العقل و اول ماخلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این  
 هر چهار توفیق بدین صورت بدین توان بر که پایه های یکسانی ذات واجب الوجود چهار است  
 که از آن هر چهار به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار می تعبیه کنند و آن ذات یکبار آورده و هر  
 حقیقتی است سرچش شیون که هم شمع بزرگگاه ظهور است و هم چراغ خلوت که و بطون بهسان نور  
 و افراسوره و کائنات طلوع میرود و حدیثی می گویند است همانا آن هر چهار اسم را همی یکی است و  
 آن حقیقت محمدی است علیه الصلوة والسلام پنجین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را بشناسی  
 کنیم این بمنزله زیور است نظری را فرغ و خود را بر وی قرار ده چنانکه خداوند کار فرماید اما من آورده  
 الله و المخلوق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که تبار می مقدره گویند و توفیق منی چهار گونه  
 توفیق را مقدره توان داده اند و هم از روی این بهر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث  
 و همین را دلیل گرفته ایم چون هر نیمه وز پیدا است که گشتی و برتری یعنی اولیت و اولیت برتر  
 را نیست آفرین بر و آن آن که گفت رخ دهد از خدا بزرگ توانی قصه مختصر و دشانی جوهر  
 الفاظ اندک اما خلقت الله انما انما که در شبستان سویدای اول صد هزار شمع در شب باغ  
 آفرینت تا بهر که را در سپیده دلی است نه بشنیدن بلکه به دیدن دریا بد که اینها را از این بزم ایجاد  
 از کجاست و صد نشین این بخش کیست مرغ سخن از این خانه نگارنده این نام بر شاخسار است

لفت بمناسبت مقام عزلی میر آید پرده های چشم رکوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل  
زنگین با تو غزل حق جلوه گری طرز بیان محمد است به آرمی کلام حق بزبان محمد است به آئینه دار  
پر تو مهرست ما هتاپ به شان حق آشکار نشان محمد است به تیر قضا هر آئینه در ترکش حق است  
اما کشا و آن زرمان محمد است به دانی اگر بهی لولا که دارد به خود هر چه از حق است  
از ان محمد است به هر کس قسم بد یا آنچه عزیزست میخورد به سوگند کردگار بجان محمد است به واعظ  
حدیث سایه طلوعی فرو گزار به کاینجا سخن ز سروران محمد است به بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را  
کان نیمه جنبشی ز زبان محمد است به در خود نقش مهر نبوت سخن رود به آن نیز ناموز نشان  
محمد است به غالب شنای خواجیه یزدان گذاشتم به کان ذات پاک مرتبه دان محمد است  
یکی از راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود

كان الله معي ولم يكن شيء غيري وكان عرشه على الماء وكتب في الذكر كل شيء ثم خلق السموات والارض  
بهانارنگی که ازین آیه و فی المدایه نشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض  
فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء گلگون می نهد پرده داران شاید راز از فتح الباب آفرینش  
این نوابد کرشیده اند که دران دم که در مان و زمان بنود و هنگام و هنگامه وجود داشت ناگاه  
از ان آب که عرش بران بود موجی خواست و از ان موج در اوج بخاری سبز بر زد و کفی  
پدید آمد و آنهمه کفهای پدید آمد به جای که اکنون کعبه منظمه در اینجا است فراموش گشت از ان بخار  
که خود گرنت و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و بهی نیز رفتن گیتی در شش روز  
بدین شمار است که هستی بخش و گیتی در یکشنبه و دو شنبه زمین گسترده شنبه کوهسار از خشت  
و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستی را میدن و جمیدن بخشید و در آویند  
افلاک را بگردش اندر آرد و عبارات از استعارات گزیده ندارد حق آنست که ناب بلکه همان  
حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بلکه موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نگاشت  
و غیره و زاننده این سگالش است آنچه ایمة اخبار سر ایند که گشت ذات یکتا فروزنده



گوهری از خورشید پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهری بزمی نگاه باز گوهر را  
 بگدازد و تا آب گشت در وان شد و فراوان عرش گسترده آمد با جمل جوان این پیشگاههای  
 مقننس ساختند یعنی علم هویدائی انطاکیه افتخند نماز چارمین سپهر از یاقوت احمد پادشاه الیضا  
 جایگاهی که زمینیان آنرا سیت المعجود دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد  
 هزار فرشته بدان جایون مقام آید و در وان زمانه بر دو چین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و  
 بسیاری سر و شان را از اینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده وصف صف بدان شمار  
 و اینجا که گفتیم بپایند و هیچ سر و ش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق و رونق میدهد و دیگر از پیدائی  
 یافتگان برین جهان سدره المنتهی است که بر سر فتم جاد و شاخ و برگ و بارش بر روایتی  
 از نور و روایتی از یاقوت احمد است گویند درخت کنار است و گویند ازین جنس است بلکه یکی  
 است که برگش همی گوش پیل مانده دیگر بلوح محفوظ است که از دره الیضا است حفا آتش از یاقوت  
 احمد در تمامای صفحات چون کشکامی پرتو آفتاب همیشه در سر فروغ به و از بانصرت با  
 راه و به پنهان اندازه آن دوری که از خدا درست تا با خرو جایگاه آن محادی چنین بین اسرار فیض  
 علیه السلام نشان و چند چنانکه از حوادث کونی هر چشمت آبی به و دادن آن تعلق گرفته باشد چون  
 بهنگامیکه از بهر آن بهنگام معین است بر لوح نمودار گردد و تحت آن سر و ش روشن پیش بگرد پس  
 بر و شان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند و رنجبر است که چون قلم سر و برگ بستی یافت  
 فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پس روز در و گیتی گذرد بر لوح رقم زده و این گواهای  
 فرمان عبارتند که تب بود بنده فرمان پذیر بسرد وید و کران تا کران را از بر و ش فرویه تخت مگر  
 چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خورشید ناز کرده باشد نیرد ان خود بینی ختم نپسندید  
 و در ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک ستر و سبب آنکه شش قلم در آن راه گردانگردد  
 آن نقش را همان نمایش از انانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گوئی این دوازده  
 نواست و کتب و روایتی بود که جایگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم بسند شگافت

در این پند خود پند و روانی وی بر ورق که نگارش باز بسته داشت صورت نمیکرد پنداری  
 آیه بخواند بایشان و ثبت و عنده ام الکتاب آتایی است که این مقام افق شرقی آن جوهر گستر است  
 و دیده در آن استیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رایی لوح محفوظ هم ازین مقام در نظر  
 از اینجا شش در چنگلی عرش میرود تا خود را بدین فریمه سر فراز جاوید تواند کرد و نظم زبانی نامور  
 پایه سر فراز در سرای ده طوقستقال راز در سرشته نازش چون و چند به پیوند هستی بدان پایه  
 بند و گیتی نایش صبحش می دهد خود آن صبح را به فلک شبنمی به زیند و پستان بهر سرزمین  
 بود و جبهه آنجا چو سر بر زمین به گویند این فراز آباد که بر ترسے را فرازش و بلندی را نازش بگفت  
 سقف بشت استیقتین است نشیندگان آن جایون نشین ز فرقه تسبیح و تبلیل سر و شانی که عرش را  
 بردوش و بسترستی قرب مدگونه فروش دارند شنوند و بدان گلبانگ با نشاط و زنده این ایزدی  
 اورنگ را که نمای از یاقوت و رخسانست بهفت هزار کنگره از هر کنگره که دیگر از هفتصد ساله راه  
 در میان ست توانا سر و شوی که بهفت باز داشت و باندازه بهفت صد فرشته نیر داشت از نزد  
 خواست که گرد عرش گرد و خواش پندیرفته شد و خواهنده بهر روز آمد بهفت صد سال گردید و  
 پیاپیان بنر و ستوده آمد و یاری جست پروردگار نیروی و سه دو بالا کرد و بهفت صد سال دیگر  
 بال زود طوفان را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان از روی طلب بند و اشفیه  
 که اگر هم بدینگونه توانائی میفرموده باشم و بار و ز شمار گردش بکار رود و اوقات تمام نشود و کسی  
 که و السمار ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلك ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را  
 و نفیس این فلک مرتکز دانند و صور شمایی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فرا گیرند و این نگارش  
 بضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای  
 بهفت گانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست و در جوف عرش اعظم چون نقطه باران  
 اندر است اکثر گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرو آید تا شکستهای کارگاه  
 شک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده نشینی و روسته نمود گوئی

توانست هر آب ایستاد و کوهسار آفریدند و تنش را به سار بزد و خند آرایش خاک رنگ آن  
ریخت که سوسو چشمه باروان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ دارد  
گیاها و دران پر و زور و شهابان پذیرفت و چاره در سنگ و گیاه و سرخ با جاشمار بود  
پیش از آن کان در رسید این را میکرده به مانده آراستند و خوان گسترده و تا از آن مانده  
فاده برند و از آن خوان نان خورند و دوات راستی دادند و بران مانده صلابه و دنگولی گشت  
روزی و پس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و بهر جنس کرد آید توانا داد  
و اگر هرگاه از اینزه چاه و سیریکه ساخت و دران پیکر و انما و مید و این نوع خاص که آدم  
نام است خاک بر سه اشج و دیگر بشی گرفت و پاره فرو نتر از سه فرو و دیگر آینه شد تا که بر آدم را  
خاک نهاد و گفتند که آفرینش های دیگر باشد به افزودنی آب و میشی آتش و بسیار  
با و از انیمانی که بنی خان است که ماخلقت الجن و الانس الایعبدون از وجود آن نوع گویا  
و در از آن ر که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر میش است جن را آتشی ترا خوانند  
کو تا بهی جن آتشی ترا و آن را در قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام  
داشت و ناما و دگر نیز مثل و سوما و ابو عیسی و طارطوس بر گزارند سری و برتری  
داوند از اینجا که شیوه آتش سر کشی است زود به دیر از فرمان ایمنی داور گردن بچیه کشان  
را سخت گرفتند و زندان ز مهریه که آتشین پیکر آن را و در رخ جهان تواند بود باز داشتند  
اما طلبان و پوزش آوران را به آیینی تازه راه نمودند و جلای عیس نامی را از نگو کاران  
آن زهره نشور سلطان و قرباب قهرمانی بخشیدند و گریه در رگ خون گرفتگان خون جگر  
چون شعاعی که شعله بد و گریه رقتار یک در بر سر آمد روی داشتند و دوازده خاک بر آوردند  
خونندگان کار گزار فرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریخته تا فرو نشست این بار  
باقیا نام پینه بدوشی جهانانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشان بخاست سرنگان با گاه  
جلال بدره خاک روی آوردند و بنا بر پیران زدند و گشتند و ناسیدگان را به بند آوردند

برسیان بر آسمان بروند تیز هوش کو د که غزاییل نام از ان گرفتار ان نگویده فرجام بر  
 سپهرینا نام به نیایشگری مکرست ویزدان را آتایه پرستید که بسا پرده قرب جایست و صفت  
 را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین باز بادیندار در سر افتاد با هم که گزینند و فتنه آید فتنه  
 در علم المملکت که هم از ان قوم بود گوشتان قوم بعدد خلیش گرفت و سپیدانه با سپاهی از فرشتگان  
 را از زمین پیش گرفت پس از و درین تلمذ و یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آید  
 و سینه آویز روی نماید به رایان اندر زیندیر فتنه در یکبار دو ایچی را که بی هم قدم بر پیش  
 قدم رسیده بودند که شند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سوین کیوسف ابن ماسف نام داشت  
 بکر از جنگ بدخواهان بد رجبت و فرستاده را از گراهی و شوریده سری آن روز بر گشتگان و  
 در تیره صیان گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ بمیاست کرد  
 از یزدان و الا هم نصرت خواسته اند و هم عبت خدا و ندید رنج بخش نه تنها نصرت عبت  
 بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فرونی گرفت چنان در دل فرو داد که از و  
 را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه برده و کار  
 یکبار انجا که همانا فرشت چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمع شین بودی چنان در نظر  
 جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکیان پیشگاه عز و مان بخواری همی راند و بگرانباری موق  
 لعنت ابدی برخاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خلیش دعا  
 خوانند گفت ایها القوم ویراست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفرید  
 بسیار و پنهان از چشم او شد و جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از ان میان در خور زعفرین که به  
 و زبانه خشم خداوند که اسوز و شمار چه باک و مرا چه پروا برین نگویده سرشت صد هزار انور  
 که بشادی آن پیروزی سپاس او اند و از نهیب این سرشش پروا نکردیم اینجا گفتار بخت  
 آدم می پیوند و کنگاه کوس ملافتش بنوای هوش خدایانی جاعل سئ الارض خلیفه بر ایام ان  
 بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت اندر و سئ خلاف سخندار فتنه و بفرموده جاعل

فیما بین یفسد و یسفک الدمار و نحن نسبح بحمدک و نقدرک لک خروشن بر و اشتند تا آنکه گفتند  
 قدر آثار فی العلم بالاعلمون من خروشنی بر و ان گشتان نوایان نهاد خبر غزائیل که در کمر وی تسم  
 استوار داشت چنان پوزش پیش آورد و بدو بهر قوتی نیایش ساز کردند نگارنده این توفیق  
 نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کس هنگامه پیش ازین تاب نیار و هر پیدار دل  
 دیده و در که خواهد لبه پاس آن روید اگر ز نخستین مجله ترجمه عجایب القصص که فراهم آورده  
 کلک معجزه کار را بطوحا هست دانش و داد و ستگاه بی نواب حسن الاسلام حضرت احترام الدوله  
 بنگر و بر تو معجزه فرور در نموداری نشان هستی آویم راز و انان انفریش بران رفته اند  
 که چون بر جبرئیل امین فرمان رفت که شت خاک از زمین فرا چنگ آورد تا خمیر مایه کالبد آدم  
 نشان پیدای خلیفه اعظم تواند بود سر و شان سالار فرمان بر نیز رفتار اگر کنند و قاری بدین تازه  
 سر غزل آمد چون خواست که خواهرش را روانی و خاک را مالش بر و آرمالی ده بجای سوسه ناک  
 بدان سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دودان آسمان بر آورد آینه را در شش  
 جوهر و پره سازش را اینک این که کشی مای آتشی بیکران و دریدن تند باخشم از روی بران  
 آشفته سران نه بخت آورده بی است که چون خواهند از من بگیری به بند نرزه هفت اندام مرا  
 از هم نکشای چاشاک به آفیدن آدم از خویش بخشودی تن در و هم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا بدین  
 پستی بگردان از من که خاتم و پنداری خرسند دست بر دار فسخ سر و ش پوزش نیوش بران بر داور  
 خسر و ش بخشود و از گناه مای ناکرده رسیدش را دست آویز آرزش انگاشته نیایشگری خاک  
 پیش بر و ان پاک عوفه داشت عجز برفته شد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس به عزرائیل  
 حواله رفت و رفت و کف خاک از همه زمین گرد آورد و در میان مک و طائف نهاد و از آن کف  
 خاک پس از آنکه روزگار سه دراز از تراوش با ان رحمت تم خورد و از اسیر پرگنده و سه  
 از ان نمناکی هم خورد و بیکر سه چنان که من و تو داریم آراستند و چل سال هم بیان نمود و آن  
 بیان کلان نگاه داشتند که در با گوشت و استخوان از ان راهی سرگشته و بران بیکر خورد و فریب

نور میگما شستند همه را و نشین آنکه چون درین نمودار روان و میدید آید از بهر خلالت  
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آید و زیاده اکنون از آن روز به و هم محرم تعمیر  
رو در آن کالید روان فرو فرستادند و دیدن روان در این راه پیکر همان بود و گوشت  
و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگر و برون آن آید  
طاسم از پیش ساخته باشند تا روان را در آن نهادند نه نشین جدا گانه فراز آید که در آن  
سه جابه نفسانی و حیوانی و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته  
و از دل و دماغ نشان یافته بود و عطسه را و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که  
ارحم الراحمین هست بر حکم ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسامی ذات و از فوختن نظریات  
نشین و صفات آدم نام یافت و فرمان آفرید کار در بهشت آرام یافت بعد از آن نخست آفرید  
حوار از پهلوی چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم ساکن انت در و جک بخت اندوه از  
دل بند بر و در چون غمشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند پیشش بر سجده نمود  
آوردند همه فرمان خداوند بنده و از بند بر رفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفت که این  
که از خلقت منم اینان بعد از دو از سجده آدم سر بر زرد ناگزیر به بند ششم خدای و اگر رفتار آمد  
و گردنش بطوق لغت سزاوار آمد دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خالی نهاد و  
دل گرفت آراش آدم در بهشت غیر سرشت نایغ از تصرف بر داری چیخ و انجم و انجاش  
آن غم و نارنجور دن دانه گندم همه نیست و نمیدانست که چون گندم تابانی پدر و مادر زاده تا  
پدر و مادر زاده بیرون کند بهشت را بر روی مادی و بر بسته بودند و او را هر روز نه می جست تا  
به کار آدم اندازد و فرجام کار بر نهائی طاوس و پیاپی ماریه بنیاد آمد حواری اینهمای دلا و نیز  
فریفت تا گندم خورد و ذوق آنرا بداند او اب آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نداشت  
بنویز گندم از گلو بشکم فرو رفته بود که بهشت همچون کسان که به پرتو ماه از هم پاشیدگی کند  
و دیده باشد بر تن هر یک چاک شده و گسای گل خرمه مانا در دم فرو ریخت دانی که با پرتو

غریبی برگی نوشیده باشند که شمرگاه بر برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس الله ان که بدینگونه درخت  
آتش کردند بدان زودی از بالا بر افتادند که آدم تا بر خود چنبد و سنجند که چه افتاد خود را  
فراز کوه سر اندیپ یافت و حواریش از ان که فرارسد که چه رویداد در جده پای بر زمین  
آمد بروایتی دو صد سال و بروایتی سه صد سال نام دادند در جهان زیسته اند و از درد دوری  
یکدیگر گریسته اند سرنگان قدسی بارگاه بفرمان ایمنی شهنشاه بهر و لجوی آدم بیت المهور را  
بر نشان گاه کعبه از آسمان زمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را ساسک تعلقین  
کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سر اندیپ تا مرز شرب پیاده ره سپرده و آن گراسه  
نیایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بد رازی شست گزانشان  
میدهند و دوری میان هر دو گام در هر وی گرومی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبار و زره راه  
می نهند ابو البشر یک هزار سال عمر یافته و بست پس و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار  
تن می رسیده پس از خویش در گیتی گذاشته است بهم میوه تن آدم و حوا بعد از سیصد سال و صد  
ساله جهانی در عرفات رویداد و یکدیگر بی رفتن دلریا پس از آن و نازنین دختران چنانکه گفته آمد چهره  
جا اتفاق افتاده آیین چنان بود که حوا در هر بار یک پس و یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم  
یکی را در کنار پس توأم دیگری نهادی حکایت پیدا آمدن پر خاش میانه قایل و بائیل که پاریان  
از جلمیس تلمیس نامند و کشته شدن بائیل بردست قایل بر سنهونی اهرمن هم ازین مقام  
میخیزد و شکاره آسمانی نامه پاک بر آدم ازیزوان والا خود آمد و همه بخرد و با سه منشی و سودوزیان  
دار و گیاه و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک پنجاه گام  
یاز گشت به آغاز جادوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیدت نام داشت  
به چاشنی خوشنشین گذاشت و او را بفرمان و همی و دیگران را بفرمانی فرمان داد و ازین کمن  
سر که دران روزگار نبود و گذشت و جهان بجان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندی  
گویند یکسال و چندی سرانید هفت سال زیست و به پهلوی فرار آدم باز پسین نه ایگاه یافت

اما اندرین باره که غار حضرت مصطفی الله کجاست فرادان سخاست جماعتی در سرانندیب دانند  
 و فرمود که و ای قوم یگانا کنند و باز نمود که و سه است که نوح استخوانهای کالبه آدم در کشتی  
 با خورشید آورده چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشید گاه کشتی نشان شد برین  
 فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فرادان از نجف اشرف پنجک سپرد فرزان یگان نشین  
 این آدم علیه السلام که زبان سریانی او را می آوی اول نام دارد نام آورده بود و فرمود اندوه  
 و انش آفر گوی که کون خود با سه از چند و کشتی های خود را پسندید به آورده از راه سپهر  
 بر سر راه منی را از چون بیت المعمور را بعد از جامه گاه کشتی آدم سپهر بود و اندان گرانمای خود  
 یزدان دوست هم در آن مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا خواب طاعت خدای عزوجل  
 آن عهد تواند بود و بقولی نه صد و دوازده سال و بقولی هشت صد و بیست سال در جهان  
 ماند و اندان که کشتی سیکر شیت را خاک شارسنهان او ده مدفن است از گناه را می بیند و می بیند  
 که پنج مرتبه از حرکت نیست و ناپاید می باید چشید هیچ خانه نشین بر آن کفن نیست و تا گوی  
 می باید چشید هیچ راه هفت ترا گذرگاه گو نیست و هر آیین می باید رفت آلوده شش  
 ابرو شیش بعد از پند و سوده آرائی و فرودستان را کار فرمای آید گویند زبان سریانی آید  
 گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود و از دوران فرودس که آفریننده بود و فرمود  
 آفریننده شیش بخشیده بود و فرجام والا نوری و فرزندش تیزهشت داشت و در دایه فرادان و  
 انوشی شکوه هفت کوشی داشت نخل خرم که شش سر پاوش است پدید آورده و در دست نشان  
 انوش است میفرماید هر که آفره این دی روی نماید و روی این شش های خود میدهد و نام  
 آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر و نشان زنی را به زراعی شناختن و در هر کار  
 اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن شاهان و انشور و اگر را بد انش و بداد و فرمان بدین بقی گزاری  
 پدر و مادر بنده و در روی آوردن باد و ستان در هر روزی مل با زبان یکی کردن غم  
 بیشرایان و اندوه تمیدستان خوردن بهنگام فرخی و زراعی زبان را سپاس گزین در تنی



و تنگ دستی جو انورانه شکیب و ز زیدن گفتار را از راستی پیرایه و ادب کردار را برستی پیرایه  
 به واد و تفرودگان رسیدن از سر و برگ هستی که سر باید نیستی است باندک خشنود بدون از سر چه  
 نه خشنودی خداوند و آفت دوری جستن بر روی هر روان از راه نو آتش و کشتادون گدایان  
 را خیرش صلازدن وقت پنج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی ستودن  
 عمر این معنوی آموزگار بقول هیود و نصار انصد و شست و سیال و بدانت ابن جوزی  
 نصد و پنجاه سال و بقیه قاضی بیضا شصت و سه سال و بر وایت یکج از روات نصد و  
 دوازده سال است پس از انوش قیدان ابن انوش جایی پدر گرفت و روشن مردن  
 بیدار جنت همایون خوی کسبه بود اسم سایش فطقی است که آنرا ترجمه لفظ غالب  
 توان گفت ساختن باغ وستان و انوشن کاخ وایوان از آثار را به جهان آراست او است  
 بر نورگار سوری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم پیشی گرفت و آفریدگان  
 ابنوه شد ندانگر بر خود باگر دینی از گرانایگان تخم شیت در مریز بود بابل آراش گزید و دیگران  
 را بر زیر کی و کاروانی در گیتی بین کرد علی اختلاف الروتین نصد و شش سال پایشش  
 صد و چهل سال لوای کامرانی آفراشت پایان کار از جهان ناپاکیدار گشت مملایل در  
 زبان آن عهد مفعول لوح است بمعنی مروج این ستوده موز خنده بخت در سر زمین بابل که  
 پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود و کشتا شمشیری ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بر وایت  
 طبری نصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال زیست و فرزند فرزند خورشیدین سیر و ابن  
 مملایل را بگذارش اندر دهاست آگهی فسنه انجور گنج را ساخت و کلید کارخانه خرو  
 بوی سپرده خود حلقه بر و رستی نزد این ایردی کار گزار یعنی بر و بختیار جمای خسته  
 نیان بر پاس داشت بلکه انبار در ووش و داد افرو که پنداری از گشتگان قدم  
 پیش گذشت جویها از رود پاس بزرگ برید تا برگشت دماغ و بیشه و راغ گدرد هم  
 رستی را نیز و بیشه هم در هر روان بگشتند را روان پرورد و نصد و شست و دو سالگی

یاد و عهد و هفت ساگی دل از جهان بر کند خاتم شاهنشاهی و شاه نشانی را نام ناسم  
 اختراع نقش نگین شده همانا آن جهان دانش تهرمان رو سے زمین شد که این نورق  
 در هم چسبده راه نور دانه هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانسته که آرزو اجماع  
 سر چشم پیش دانند هر گونه پیشی که آن را چسبده راه دانش گردانند پدید آورده این  
 دانشمند پیش و راست از آن میان جامه و دختن و نمانه نشستن که اکنون صنعتی و حرفه پیش  
 نیست هم از مختصات این فرزانة هنر گستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یک از آنها  
 یونانی است گویای آموخت و صد شهر که کوچک ترین آنها را با است اساس نهاد  
 گوئی راز دل شک بدان صورت آشکار کردی لی آرزوهای دیرینه زمین بود که پنهان  
 بر آورده چون به نیروی پیش بینی خرد بواقع طوفان فراسیده بود و همی دانست که جهان  
 کران تا کران آب فرو گیرد و سعید ناسم را که در هنر آموختگان دهر اند و خنگان پیشی  
 دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت که به هفتاد و دو گونه که رو سے زمین نمونه  
 گردون تواند بود صحت انداخت و دانش نامه با دران نهاد گویند که آن هر دو گونه که در سال  
 یک هزار و دصد و چهل و هجده پیدایی پذیرفت بسیلاب طوفان از جازفت و هنوز آستی  
 نشانند و ناسم به اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد  
 هنر را بدان پایه برد که در آسمانیان او ریس نام یافت و زیان هر مس العرامسه  
 ناسم ند حکیم استقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شکفتن و  
 ماجراهای که میان وی و غزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را  
 بدیدن نامه های پیشین حواله میکنم از مرگ امان یافت همانا بفرغ قوه دانش که آبجیات  
 انسانی ست زندگی جاودانی یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقوی یکصد و بیست سال  
 برهنائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و ششت یاسی صد و پنجاه و پنج یاسی صد  
 و ششت و ششت سال درین دایره آنچرخد که در سال یک هزار و چهار صد و ششت و هفت

هوس می افتد از گاه روی آورد و خجسته گشتی که از روی دانش داد می آموختند و گویا در آنجا که  
بیدار می شد از آن همه کی برانم دل آشفته تنگ گرفت که ترک خورد و خواب نام و تنگ گرفت  
همه بر سر روی و شب بخود می نیک هر سواد و داده که در و گری می داشت و در دست  
او ریش در دهن داشت و یکی بصورت او پس از عیب ساخت و نهانی بدان تنهایی عشق می  
زاد و برادر از نه وای می خانه چنان دانند که پشت گاه است و آن پیکر چوین را در آن زاده نگاه داشت  
هر گاه از روی دیدن روی او ریش بر دل زده و روی تنهایی جگره فتنی و دراز درون فروتنی  
پیکر دست را در آغوش گرفت و در دل با وی گفتی چون برون آمدی فصل بر دهن روی و کلام  
در حبیب گفتی خوش گفت آنکه گفت هر چه بماند بین لبی است چون این ستم زده که  
در صورت است بلکه از می جوست ستم بود و هر من که ابلیس و غزایل و شیطان نیز از ستم  
انگیزان و گاه از آن تیغیان در آمده مرده بماند از دانی او ریش و شمشاد روی گشت و فرغ  
گشتی و هر گاه ستم و از آن پیکر و بسته فصل بر در زده و چشمش خود گرفته عیالش ماند  
گفت بمان بکشد و خاک این جگره و تنهایی چشم جهان بین کند و گشتند و تنهایی را در دهن  
پیکر گشت و دند ابلیس که بر روی از جهان آفرین نغمین با تو هم بدان فریاد که او ریش این تنهایی  
می ریخته و آن دانشهای سودمند که شمارا می آموخت هم ازین پیکر بمان فریاد گفت و هم از  
نیر و می شش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گشت و بود و هر چه است از آن زاده  
و هر که بر نام او نیک از لب پیکر پستی از او ریش آموخته بود چون شمارا در دهنای پیکر می شش  
انبار نه است این را از پیکر گشت و سخن از سخن میخیزد و گویا بر اسم و با شش و سخن از عباس  
و گز در میان او رنگا میخیزد و در و د که بندگی فراموش کرد و پشته نغمین بریده و سه خود و  
ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و روی بر تن جایانش سوخت بینندگان بشکفتند  
افتادند و فریادهای جانها همان اهرمن زشت غری بصورت و تخریب و شناس  
خلق شد و در سویدا که دل خیر دان انگند که آوریدین روشنی و تابناکی فروغ از دست



فرزانش گردان فرزندگان عالم صورت زنده بدن رنگ و بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف  
 نبرد و در جوهر خاک ندان که شمرند و ندانیم که هر چه در آن بپاکنند خود اینک گوی و اینک میدان که نه چنانچه پند از  
 خویش برگزینند تا قویع و آرای خلیج خاک بنام آنان ندیسم و جهان رنگ و بوی فرستیم و فرستگان فرستاد  
 بنام سفر زانده گانه زدن و خواشند پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرود روند گیتی را فرمانند و باشند و نه سنگ  
 فرمانروای و آیین گیتی آرای اینست که بگنایه را خون نریزند و بازن شوهر دار نیامینند و از ابد و پیش رو  
 پسرینند گشتگان اندر زیند پذیرفتند و همان بستند که فریادی و درستی کار نگفتم و این سه کار نیکو بود و نه نادر  
 بکنیم باری بکنید با انسا که می بایست فرنگ در زیند و داد گسترده بدست آن بود که بر روز گیتی کار کرد  
 و شامگاه بیال توانائی اسم اعظم بیام همان برآمدندی و نیزه بنگام نزل دین و نیزه تابش باری آمدنی  
 چشم و کام و آزار و زور و نهاده می یافتند و چون بفرمان آباد گراش رفتی آنهمه نقش از صفی نپندار ستره میشد  
 یکی را از آن سر و شکر و زین کار طلال رویداد و رنگاری جست و دیگر بخاکبازی فرو و نیاید آن دو آزار  
 که ماروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آن و آرزو ماندند مگر رو که نه به نام سپهر  
 پیکر زنی با دانی که گوی در ستایش وی گفته اند ع خود دیکند خرام و خود از دست میرود و نه زرد  
 ماروت آمد و از ناسازی و دل آزادی شوی داد و خواست قاضی بچاره رادل از کف رفت  
 و حق آنست که حق بجانب وی بود و هر چه دست روس تراحوه تلافی نمکند از تو آخسرخ  
 اسید شکیب باشم چه شیفگی خویش باستان گفت آری در دل با جانان که هم دل بروم فرمان  
 می توان گفت غم غمزه را بفسونگری فریب مهر گسری داد و گفت شبانه به شبستان من  
 آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه گفتار نشینده باشد هم از انداز داد و ابدان رسید  
 باشد که دل قاضی ر بوده زن مردانگن است داور می پیش ماروت برویغ ناز را  
 به خستن یکدل دم فرو زینت بود و در کشم همان یک تیر در کان نداشت که ماروت جان  
 سلامت ترانستی بر دیوان گفت گوار دو سو زبان و جهان و بعد به پیشین بیان  
 آنه و ضار اهر و قاضی اگر چه تهنات بود و نه شبانه در آن کاشانه به نحو صفت نشیند چینی

هر یکی بجاقت یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شمر سار وانی که تر شسته در رشک و حد بنود و دل  
 از اندوه پرده افتند و از آن رو که تکیه نظر بر دست است و در و با یک زن و ساخته  
 قهر و قیامت همدیگر با هم بگرم ز رشک به خوار بهت پایی عزیزان خلیفه باد و زن و فرزند  
 او اسیر خود گشتند و گفت تا پایی شوهر در میان است شمار دوست بر من نرسد سخت دشمن  
 بر گلوئی قریب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بگناه را کشیم گفت سر بسجده بته می فرود  
 باید آورد و بایونند کشیش پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سرش پیش بکری که آدم را ساخته باشد  
 جبین نباید مشو نه چون دید که دی دانش اندیش و هوشی اندازه بهم دارند و سوئی تازه در کار شیفگان  
 کرد و آگینه و جام آورد و به آتشام باوه کلفام چشمک ز جفت لب ساقی سیم اندام بدین ترانه  
 و لبره و سبج می از باد و پیمان از هوشش و خرد نشان نگذاشتند و دام تیغ خواشش بر روان  
 ز رند و سیاهی رطله های گران ز رند زن ساده پر کار کار فرمای از سر گرفت استین در  
 نوزیدند و لاله و خون ریختن کردیدند تا پس بکار در گز ایند سخن گستران پیشینه را در نجات سخن  
 است یکی آنکس از خوردن می خبر آیدشش با زن هر چه زن گفت همان کردند چون سخن  
 که با زن آینه زد و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریخته امان نیافتند و بی بند و آورد  
 بر یک سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تر داسنه روی نموده است تا دوست  
 فراز کرده اند که از کف ساقی ساعه گیرند نوکلان قهر را فرمان رسیده است که به زن  
 مواخذه پرده از روی کار بگیرند غالب سینه نامه که اگر چه آئین مد هوشان دارد  
 اما سر سبک گیر سر و نشان دارد گفتار نخستین فرود گزاشتند و دوین سخن باور  
 داشت بزوان بر آدم و دیو و پری و خرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند  
 مگر کف خاکیش نیستم سپهریان را چو ابرو بستین انیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقول  
 پیونیش گسترای این دوزخ مند و بر و اشی بشفا عکرمی او پس عذاب عقی را که جاوید  
 پیوند است فرود گذاشتند و بعداب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند در غاکره

پایل به چارست سرگون او خفته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمه ای پیش نظر روان  
نچنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن هیچ گاه بر آنها آسائند بد و نه چندان نزدیک که  
توانند کرد و نه پاهای از دهن بر آید و زیاریان موجب آن زلال پیش از وران می یک جان  
فاصله در میان نیست بر روز بام و شام و در ششده از آسمان فرو و آیند و این در آن  
آویخته گان را تا زیاده نزنند و از روز پنجیمین سر زشتی و آویز خواهد بود این داستان چنانکه  
ما سر و دم بسیاری از درستان را هم بدین روش بر زبان رفته است و در از گویان دیگر گمانا  
رازی و قاضی می باشد از آنانند این و اگر پانی بریزند و بر آینه بر آید که نهضی غفلت رود  
و قیام را بقدر انشاء الله تعالی علی ملک سلیمان و اگر سلیمان و دیگر انشیایین نظر و این  
انسان السی و بقاء واجب الانقیاد و آئین و مانند علی الملکین پایل و مار و ست  
و اما ایان من احدی یقول انما نحن فتنه فلا کفر فیما بیننا فیما فیما بیننا فیما فیما بیننا  
و بعد از این که در این اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جاد و هم می دانند و در میان  
فرشته جاد و این است کرده اند تا بدین روز ششده اند و چاه و آونگان مانده می گویم و این  
که زیست که چنانچه هر دو گفتار چاه آویز گاه ماروت و ماروت دران بایل است که دانسته گاه و ماروت  
آبادان است نه بدین بایل که نزدیک که در نشان میدهند بایه و ن عیان کوسن ظلم ازین بر بگز  
برای فیتیم و بایه که روی بخیر دل دارد و شش فیتیم و چون آن نشانگاه را از روی پر و شش کافیتیم  
او پس را بر همان و پیشش متوجه شایع را بر زمین می بینیم که همچون پدر خستگه داشت و فرعی او  
برمانی و نشان نشان دارد و ششده و سال زیست و فرانه فرزند ملک است این متوجه را  
بسیار و در خلق گماشته روی و در تعجب مردم صحت این جهاندار را که گستر که هم ملک و هم ملک  
الرحمن الله بشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بدادشادان داشت و کایش نه قصد  
سال زیست چاه بالش غرو از همین بدین روش سکیت که نام اگرش نوح علیه السلام است  
و در دشواری و پیام آوری آینه و بلند نام است که داشت در چار صد و شش و سال

فرمان به نیروزی بین اکبری یانست مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند قصد و بخواه سال گشتایش  
این کار گزینست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره در وفائی که خدای را بخدائی نیرستند  
فرستاده را به افسرستانی در و چون فرستند فرستاده را که خبر ایشان کردگارین گفتی دیوانه می شمرند و شکر  
پیناه و قش را بخار و خاری از نزد چون هزار سال گویند سال کم باشد ششم گشاید کار از آن در گذشت  
که دیگر ایشلم را تاب تواند آورد نام کام پیش فرستنده بنالید و بپاک قوم و ملک انبوه به عاخواست مگر پیش  
نمال و عا به تارسانه می مانست که از وی این نوای نیر و فراسه بگوش خورد که درخت ساج  
که از در نیر و بوم سال نامند میباید نشانه و چون بازنده بایست بیاله ارده میباید را ندوخته  
سانست بان حق پستان ادا شناس اندازد بخشش و بخشایش خداوند از انجامی توان گرفت  
روزگاه باشد ساج چهل سال است که هرگاه اینامه روزگار بران سستی رود و در خواست که بیست و نه  
شود و اگر و کان نوبیکه بریر را بهنگام بریانی فرار آید بگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توان  
ه باشند و در نیگنایان را با و آفراده فرو گیرد و اتمام حجت حق بر خلق مصیبت بریزد و چهل سال سر آید  
و کو و کان جوان و جوانان بپر گشته اند و بپر گشت و بر جاده آگهی گام نزد گفتیم و اکتیس  
بگفتن از در که دران چهل سال که درخت ساج میباید بهیچ زن دران کرده باز نگرفت و بهیچ  
و اندریشه بر نیامد و توح به ارده و تیشه در در در گری و در ورق سانی میسر و جوان از روی  
طرحه و سوس بگمان باز سیم و بازی ناد و سال دیگر دران کار گزشت کاشانه چوبین به بازی کیدار  
و در و مدگر به ناور و ششصد گز و بلندی می گز در گزیده به تاشکوب بپر گشته گشت فرارین پایه  
بپرندگان دادند و اندرون میسارین ششمن رخت خواب آدم زاد گسترده و فرو دین خسانه  
چار وارا آراشگاه شد پر نایه را به بلند آشیان فرو گزار و چرمنده را به پست آشیان فرو برد  
و شمار اینها از ناره ماهی و گری می پور توح و هفتاد و هفت در از خمه شمیمت که تا به سخن  
بگمان بدان آید میبری که دانی در کشتی نشیند و چون ناخدا نشیند دل در خدا بستند و انگاه



از تقویر پیر زنی در آن کنونه که نافته بود و میخواست که نان در تفر بند و آب خوش ندو جو  
 نه جوی بلکه رودی بر روی خاک روان گشت روانی این روایت این با چرا را چهار و ششایان فن گزاین را  
 در سنگ شت طوفان گفتار نیست که چهل شب در روز نیکینه بر هم رن ابر از اشک فرو رختن میاد  
 و نه یک نفس خاک از آب بر رن دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان را در چوین  
 شنادر یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پاس گاه زمین بدر برد تا چنان شد که از  
 کوه بک بلند نشان پدیدار ماند فی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار مانند کشته از جا گواش  
 که گویند کوفه بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در اینجا است هفت بار گرد گشت  
 و سپس متر تا زمین را که در جلیاب آب نهان بود در آن تا کران پیوود و بعد از پنج  
 ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه چویدی  
 از تیر روی باز ماند گشتی نشینان روی خاک دیدند از گشتی فرو آمدند و بنیاد گرانه روی سو  
 آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی خرم و می موسوم به سوق الشمانین که بازار  
 هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آتشی بی زیرهاری یعنی نهوای  
 ناسازگار به رسیدگان آرسیده روی آورد و با جانگرا لای و جانستانی کرد و حسن نوح و  
 عام و شام و یافت و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت  
 این خسته و خستور ربع سکون را سه بهر کرد و هر سه پور نه سنده بهر زبانی هر سه تکر و نشاء بهر  
 ساخت شام و فارس و خراسان و عراق سام را فر چنگ آمد و جش و سند و هند و  
 و سودان و دیگر شهرهای با خرم نافر و حام شد و بر کشور چین و شمالیه و ترکستان لوای  
 شکست یافت سایه گستر و سخن گستران و میرینه مردم این هر سه آبادی را از تیر و این هر سه  
 تن شمر دند و چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نبی الله که آدم ثانی نیز است  
 از اسامی اوست سخن نیز بمناسبت عمر و رازی دارد از آنجمله گاه زنده جامع التواریخ بکنه  
 و چهار صد و ششت و شش بدین شمار که در یک صد و ششت و شش سالگی

گوسمیری نزد و نصد و پنجاه سال مردم را آیین نژاد پستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از  
طوفان زنده ماند نشان می دهد میرم بدین ذوق زیستن که تا کنون زیست و دم مردن برز و دمیری  
خوشی خون گریست چون جانستان فرشته و میکه میخواست جان شکر و پشوهش کرد که آ  
در از عمر پیسب نامور چگونگی یافته کیستی را فرموده مانا مانا بخانه دودر که از یکدر و آدم  
واز در دیگر برون رنقم نامه نگار که از درد ووری آغازگاه و تنهایی خوشی درین  
راه بقطره وجود غمرده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ما غم  
ست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوار اند و در دل یابوس را تسکین  
می توان داد و این چه امید است آموخته و ادیس و سیار با غلب در دیند بخود آید و بدانش  
گرایی و سخن از یافت سراسی چون پدرش بسوی طمردی که بوی بخشیده بود کیسل کرد و نامولی  
بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواند آن دعا بازان فرود آید سنگی که تبار  
حجر المطر و سیار سنگ پدید و تبر که جبهه تاش گفته شود از پذیر یافت هرگاه بهوای باران  
سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بودی ابرها سے دریا بار آوردی  
محمد احمی شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سخنان است در مقطع غزلی این زمره خوش  
می بنمید و شوکت از سنگدلی های تو گریه که جوار بر گری باطنش از آتش سنگ یدیه است  
پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد  
بر وایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی  
یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس  
نامه داران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توفیق سمیری رفت اکنون جان  
عنوان سروری است روشن خردان هرگز نه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلاشی و کار کیسای  
و حشریمه دانش دیدن و آئینه شیوه و آئین آدم هست که بروی از جهان آفرین جهان جهان  
آفرین باد انگاه از آدم تا یافت ابن لوح نوبت به نوبت هر یکی را از این زدی پیشگاه شور

نشوری بنام وهرکی در آیین شناساوری و فرنگ شناساگری پیشوای جمهورانام است پس  
 ترک این یافتن تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیه و السلام  
 یک هزار و دوصد و شصت و شش و از او رنگ نشینی روزگار خدیو چارده سال فرخ خال و خود این ده  
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسامه و سال بدینال ست درین دوده و دو مان خداوند  
 و جاپه بندی را اندازه پدیدست و سپه لاری و شهر یاری را آواره بلند امید که این شهر یار فرزند که من  
 عندی لب بهارستان اویم از دراز به نعمت و از آنایه بر غور و که به پیشگاه باز پسین امام حضرت  
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سوری از پیش بر دانه بلند نامی و فیروز فرجامی این  
 دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم روز شمار بسایه قطعه من و دو کاس  
 بقای تو و بدین دعوی به بهر خاتم آل عباست مخضر من بهمان معصه بهر تقدیر که در دعا و در گنج  
 شنوی از زبان داورین پذیر تو مهر نیمروز را از دارانی ترک این یافت  
 تا قهرمانی مشکلی خان نظم خیز تا بگری بشاخ نهال به طوطیان نمرین پروبال  
 گاه مر جان و مازه از منقار به گله بزجر فشانده از پروبال به همه آهنگ ساز و فرزه سنج  
 هر دستا نری پرده سگال به زان سیمی و مان خضر لباس به زان شستی و شان و شال پوشنی  
 یک تراز کس نبود به شور گلیانگ دیگر از و نهال به کف زدن ساز کرده برگ درخت به ترص  
 آغاز کرده باد شمال به طوطا و طوطا و نوا و هوا به بنود خیز نرم اطفال بهانی کلک من آن نهالستی  
 وین معانی طیور قیخ فال به گفته باشی که خامه رقاص به خشک بل پاره ایست بهج سبال به لغز  
 گفته و تن زدم آری به نتوان جست کار ریشه ز نال به نظم انداز نخلبند می کرد به پست  
 سر و سبزه زمین خیال به دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به بر تو  
 دانش بدینگونه فسخ پذیر باد که ترک این یافت نشان جهانماری یافت و ترکان  
 این والا شکوه را از آن سو که به ترکی شهر یار جوان را او علان گویند یافت او علان  
 گفته داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه و دشواری گزین داشت خالی و در بانی

را فرستاد پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهاد و نیزه نگاه سیلول با سیلول  
 اگر پیشه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آراش گردید از نی و علف و چوب و گیاه  
 نشینها افراشته و پوست دام و دود را پوشش تن ساختن گویند نمک بر روزگار روی پدید آمد و در نه  
 از آن پیش زره و گوشت بچنان بی نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانه شیر انگش بر نهاد و  
 قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده و دری باز ماند خمر شمشیر بپسندیدند و همه بدختر باز  
 گزیدند که هر آنی تیغ جوهر دار و زعفران گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر برین  
 پلارک انگاس گون و سترس ست مرد و دست یابد ناز بس است با جلا این همه رسم و آیین نهاد و پان  
 کاپس از دولت و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد و ترکان دوده پس از یافت  
 او ملان بفرزند بخت بلندش ایلتجه خان چشم روشنی گفتند که کج نهاد و راستی پیشه گردید یک  
 پیرامون دلش نگزشتی و بیدان نه زبان گشتی ازاده رد بود و دل بیایزدان در گرد و داشت  
 تاج و تیغ و لیکن در زندگانی خویش به نو باوه باغ کا مرانی خویش و سپانچی خان جوان  
 بخت نوجوان پسر و خود این خازنه دامن بر چید و به آفرینانه که توان از صوغه گوئی آید و  
 و پنج سال پاره بنمویاری اقبال و بارگاه پستاری ذوالجلال در جهان گزیران ماند و هنگام گزیر  
 در گزشت و سپانچی خان که هم در نظر گاه پدر او رنگ آرای بود او رنگ خسروی را به علی تاره آرا باندان  
 و انشور و دادگر که خبر داشت نه جست و خبر داد نکرد روز نامه عمرش چون رقم  
 یکصد و شصت و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه کجکلی و گردن کشی بنام پسر  
 فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایشش در خمر بکار آگاهی آبروی با و شاهی افزود  
 و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانة تاز شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خوشنودی  
 و جهانیان را بمهر و آزارم گاه داشت سر انجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش انچه خان  
 گزاشت بر ترستی و در پاکت و بهر بید ریغ بخشی ابوکردار بود و همش به برادریش داد و دوستان  
 را به دهش از خواهش به نیاز ساخت سبک بران بیاد و روت از جاد نقنه و از

دایره گیش و آئین بدر زوند آرایش داد که بیکون شین تر جدا نظام ست کنار گرفت و بت پرستی  
 صورت پذیرفت بانومی این فرمانروای بزرگ و نواد و پسر توام زداد و رنگ شین بیکه را  
 مغلخان و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را به ناز پرورد چون بر زبانی رسیدند قلم  
 خویش را در نیم کرده نیمه بغل و نیمه به تاناز مفر دگر و دگر یکصد و هفت سال در گیت سنج  
 و زنده بی زنتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرزند هکان دگر در فرزند  
 فرزند و آن برگ و آن گل افشاند نیم خزان هم بهار در گزست چگرد آورند جامع التوابع  
 بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتار خان ناسوچ خان که هفتمین کس است سلسله از نیم هست  
 و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلم و که تاتار خانیاں داشتند تو را گرامی بود  
 فرزند و ن فرغانی درون گرفت مغلخان که شیر خشیده پدر یکف آورد و کرات تا کران بساط اسب امان  
 گسترده هم رعیت آسوده هم کشاد و ز نوامند هم سپاه خشن و چهار پسر فرخ گهر داشت ترخان و او خان  
 و کوخان و او خان هر چهار گوش و بازوی شاید دولت را زیور و یکبار اقبال را چهار غم قر خان  
 که هر سه را همین برادر بود چون پدر ساز کافور و کوشن کرد و بر و ساد و سرور نگیزد و دیگر غلخان را دل  
 فرور خفته بودند که پشت ترخان محمدن خشنده گوهر بیت که در روشنی گوهر از ستاره روز  
 تواند بر دلاجرم ترخان را بگرایش و بزرگ داشت همان ناآمده زود آینه گرایش دادی  
 اندر ز پیر عمری چشم برده داشت تا چشم بیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد  
 سر ز پستان مادر نگید و لب شیرین شیرینا بود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن  
 و آمدی که تا صورت پرستی نگار می و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو برین حرام است  
 که خون من به تو حلال باش معلقه سکیں میوان شکوی بهمان از خلق بنده ایمان آورد و کودک  
 سر زوره شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله  
 نشدی نام نهادندی نام آوری نام چون دوازده ماهه شد سلطان ترخان را از نام ارا ققم  
 در باره نام پرورش رفت کودک از آغوش پدر بلبه که شیر از وی میخست لبمن در آمد که نام من

اغورست شنوندگان بزم غمزه در قافل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که بانویش آورده بود  
 نام آورش ساختند همان معنی نام آورده و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش بانویش آورد و خود را خود  
 نام نهیشتی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی و در  
 از ماه چهارده گوی بر دقراخان و دخت کرخان را بدان آیین که ترکان داشتند و نحوایه و س ساخت  
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن نفقه خرد و صورت پرست تن در اندا گوی زن را را صورت  
 و سیاه باز نشاخت پدر را بر تنهائی کپسول سوخت و خالوش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر از دخت  
 اینجا نیز همان دور باش در نظر بود و لاجرم محبت زن و شوئی در گرفت هر دو دختر تیره اختر راه و شیر گه  
 بجای ماند و جو افر و خدا شناس همچنان بهر سا که عرب غریب گوید دیگر اغورخان بهر سا که از وی بخواند  
 غرب تبسیر رفت غیر فزی از شکار گاه نه بیگاه روی آورد و هو اگر بود و خانه سیوسین او در شش از زن  
 در راه آسودگی حجت و از بارگی فرو داد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان و خوات  
 افرخان نیز و ختری داشت و دوشیزه و به پیش و روش پاکیزه باده گسترده و خوردن پیش آورد  
 خانه خدا در میان بنوده باشد و جز این دو تن بر خوان بنوده باشد و زاده به نازنین گفت  
 که اگر خواهی خاتون من باشی یکیش من در آئی و گوی دولت بر ما به اختر در گزید و دو دختر را  
 بخت را بهر نهائی با خدای جهان گردید و بتیان را از طاق مل فرودان گفت اغورخان چون  
 شکاری چنین نظر اک بست شادمان بختانه باز آمد و بدستوری پدر پری چهره سیوسین را در  
 آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوا دید و نوگرمی این دو تن در فرافرونی همه  
 هر دو زن از اندوه کاشند و عروس نو را به لایه های و مام و دود و بهای بیایی آتچنان فرستند که  
 راز باز گفت و بدانت که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما او را ابناء اند و از تاب آتش  
 رشک دماغ اند و رفتند و دخت جدا جدا پدران خویش و سپس بهر بانی همگر با هم بزرگوار خویش  
 قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدایان  
 مارا نکویش میکند و خلاصه ناییده راهی پرستد قراخان خود نگرفته سرگان قوم را فراهم آورد و خنجا

را از گوی و چاره جوی آراست چاره دران دیدند که سیکه کشش را از میان بردارند روزیکه اغور خان  
 بشکار رفت و بنده سواران شیر شکار خواستند که غنان بر غنان تازند و بنجر سنان بر سنان بران شیر مرد  
 ریزند زن خود هر دست سبک روی را از هر انان بسوی شوی روان داشت تافت و از انجبه  
 همی رفت آتش که در فرزان به هم جان پیر و خولیش کاراگاهانه از شکار به پیکار گراید نیزه دینزه بدرگر  
 انگشته نیتخ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغور خان را دولت از در راه  
 کابل خسته از روان پرداخته بدینجاک سپرد و بجای پدر بسوی سرشت فروستان نما  
 نکو داشتی و خوشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه نارا است غسان برگرداند و به  
 یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان خیش فرخ پذیرفته و دل از تب و بختانه برگرداند بگرگان  
 کاهرن آموزگار بود و اندرز سودمند نیامد سوی تانار که بختند و از خاقان چین باری خواستند خاقان  
 لشکری گران و سپاهی از کنداران با آشفته سران گسیل کرد تا در علم و اغور خان گردفته انگیزند  
 این فکر ده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین روانه  
 غریت افزوده در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد که گوی لفظ امی در  
 باره آمان فرمایند قطعه شبانکه بسوی خوش انگیزند بهر که بیشتر بر آستین بگرافت  
 برایشان سر سوزنی و دهن را کشید چون به زنی به سینه زانکه ده گرفته و جانیکه خون و شش بخت  
 ریخت آبروی خولیش ریخته و خسرو زوان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت و ست  
 یافت و بر فعل و تانار فرمان را ندکش خدا پرستی دران گروه را همی پذیرفت سپس بروند  
 از و که با و را از انهرش خوانند چه راند و بخارا را گرفت گویند فراسان و عراقین و مصر و شام  
 و روم و آنچه نیز فراینگ آورد نامه نگار گوید آنکه آینه دل را پر داز آسگه دهد بهر افسانه  
 بی سرب و دل نهاد از مار پنج تاجداران عجم که جام جهان ناست باز نامه جهان آگاهی تویدان  
 و ایر میان بدان فروزه پیدا است که نکرده راجش خیرگی کند و دریا بنده را بسوی بتن بر خیزد  
 کیو حرمت بکاف مفتوح و یای مضموم و او معروف ویم مفتوح به را تو تازده بمسئی مرد بزرگ

شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند و عزت بهمان مرد است به دال بی نقد و این مختصین کسی عزت  
 که بر وی زمین بگیتی خدیومی نشست گشتا طرازان عرب از آن رو که کار و بار این نخست گم دار  
 را به کرد و گفت آدم با نایافته اند میرا نیز که باز بسیار آدم را که عزت دانند و او آنست که گمان  
 سیگانه بر بیگان راست نیاید و نیز در دنان پارس کیو عزت را فرزند پاسبان انگارند و گویند  
 که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی نزد آن را دیدی و آنه ستارگان خسته و رخ انداخته  
 و با سر و شان غم گفته چون بلند پای پاسبان به آنگاه به احمد امید کار جهان بهم  
 خور و مردم را وی شیوه دیدی آنگاه شد و او را که کیو عزت را به میر می و سری  
 گزیده و از دشت به گلشت فرستاد از عزت به این آدم و مردم را بخدا خواند و فرزند  
 آموخت از این بود که او را پدر خوانند که چسپ سیامک و بهوش شک و  
 محمود کس و این چشید پشت پشت یا شاه بود و آنه چشید را به میور اسب  
 که تازی زبان ضحاک نام دارد و زبون کرد و به آره و نیم زور و زگار به بچدان و از  
 بکر روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست ترخ فرستاد و آن بامه گشت  
 فریدون این آیین این چشید بهشت کشور را به بره کرد و به بر و شکم خویش که تور و سلم و  
 ایرج اندید و تور و سلم هم چستی به بهستان و یک گز ایرج راکت به متوج به رانابه هرگز نخرای این  
 که سبت و از سلم و تور و سلم خواست تا که که چشید و این سیاه و بنای خوش شامه او اسباب  
 این پیشاک این را و ششم این تور را و جنگ گشت و یکی که تور و سلم داشتند بخاک آورد چنانکه  
 شاهنامه فردوسی و شاهی پرگنده دیگر از آن آویزه های جهان بر زمین نشان و هر  
 کیخسرو خود را فرستاد به لهر اسب چشید و او را نام آراوده از تور و سلم اسب در کارزار اسکندر  
 روی به دست دو برنگ گویند که آنگاه گشته شد لاجرم می توان گفت که بر ضحاک و سکندر  
 هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان و هاک را که ضحاک عرب آنست  
 نیز از تور و سیامک و اسکندر را از خمه دار این زمین شمارند و درین تور و گفته میشود که



اطلاقاً فقط ترک جزیره بجهت بمانداری افراسیاب مجتبه گم واریا و لفظ مغل جزیره شتر او غلخان نامور  
 پروگرام بجزارت به حقیقت باجملة الانرا و اغورخان در ترکمانان النورخانه چنان بود که در ایران  
 افراسیاب و در ایران کفر و شهادت و شش سال بادشاهی کرد و ایستادگان پدید آورد و هر گروه  
 را نامی دیگر نهاد و اغوره قانغلی قارلیغ خاقان از میان اغوره که افاده منی است  
 میکند نام گرفته است که در سینه بدر و سر جانب اغورخان گویند راستی است که اغورخان آن گروه  
 را از خود مشرد و تمام خویش نامور کرد و قانغلی که تبرکی زبان گرد و تک را گویند اسم طائف است که از  
 بهر اشتغال مال میگردد و تک ساختند و نوع آنرا برگردان و دونه گاو نهادند قارلیغ که آنرا  
 خدایتی نیز گویند یعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفرستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان  
 داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بخیلی برف و منقش نماله نیار و ندره نرسیدند و هم در برگزیده  
 شاه جان نیز پیچید که هیچ بقای است صیغه امر است از اگر رسد بودن یعنی اگر رسد باش و این نام فخر  
 است بلکه اسم مرئی است که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند همان چون زرش در آن  
 راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بیدین گرفته میدود  
 اسب را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش سست و سوسه زچد آورد و کبک را  
 بسج کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و فرا  
 را شیر داد و زن و مرد و پیر و پسر و بزرگ و کوچک و پستند سپید شوه ویر آمدن پرسید سر گذشت  
 و فرخواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلیج هر آمینه آن نام بران مرد و تخمه وی مانند بختین  
 قبیح آق درخت میان تی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار مردی و مردی را کشتی جان داد  
 داشت بار و در آن راه نوردی هم سفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار پوی پوی  
 همی رفت در عرض راه در زره زور آورد و کجاست تا کجا یار نهند کس سال درختی و دینه آن از هم گافه خود  
 در شگان تنه درخت گنجانده پسری از وی جدا شد لشکر سالار داو جانغشانی پدرش داد و پسش خواند  
 و قبیح آق نام نهاد و تخمه وی بیدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فر مانده کیست یعنی اغورخان ش

پسر داشت گون خان و امی خان و یلدر خان و کوک خان و تاق خان  
 و تنگر خان روزی این شش تن که در مهر درزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و سیاه  
 یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان تیر سه بزرگ بخشید و هر سه تیر سه کوچک از زلفی داشت  
 کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خوشین در آورد و آن سه دلاور دیگر  
 یک تن تیر و دو دلاور هم سه تن نخستین را تیر و قق خواندند و بر انفار سپاه به بزرگترین  
 آن هر سه حالت رفت و سه تن باز پس را او جوق نامیدند و بر انفار لشکر بگلان ترین این  
 سه کس تعلق گرفت نادانی که بر انفار میمند را نامند و بر انفار میسره را بزوق کمان را گویند  
 و او جوق تیر را در کشش و فرزند ترکمانان کمان را به تیر و پاپه فرونی دهند و برانید  
 که کمان گرفت بادشاه دارد و تیر اندازه اطمینان دست راست ملاز دست چپ خسته  
 پیش است و همین برادر از که تیر یک کلام پیش بدین فرزند بود کلا نمان را کمان داد و کلا نمان را  
 سه پاره میمند خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس هر یک سه میسره کوتاهی سخت  
 ازین شش خال بست و چهار شاخ رست و شش سو سه همان را سه و گرفت گفتار  
 جانیانی ارغور خان به بازگشت و سه از شهر با سه و در دست بسو سه ویرین نگاه  
 دل را بهی به نشاط از جابران گزید و مادرانجا رسید و نگاه زر و زهر به پیشه خورشید گیت فرزند از آنجا  
 و شیطان فسخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرما بران بنگاه داشت  
 هر گونه راه و آیین بیان گرفت گون خان را که همین ترین شش پسر و از آن سه تن کمان  
 یافتند و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود و بجا نشینی خورشید نشانند گویند در آن طوی  
 شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسفند کشته بودند آری لشکر سه را میربان بودن و سپاهی را  
 ملاز در آن چیز بدینایه فرسخ دستی صورت نه بند و فرجام کار گون خان را بفرما ز دانی و نام خود شکوه  
 افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گون خان را از رنگ آمد و پای بوسید چتر آمد و  
 که در گذشت شهر یاری بود و در داند و فرخ خلق را بدش و او بخش و خود را بدانش دل فرور

از نام تمام لرزیدی و زردی و نور زیدی بنام او که از پیشه شکاری و رازان از سیاهی مرد دریاخته  
 اقبال فراموش نام فرزانه که گنج خرد را گنجور و خرد را خرد و خرد را خرد و خرد را خرد و خرد را خرد  
 خاقان جهانستان اغورخان شش پیر داشت و همیرون از ان شش یگانه هر یک چهار پیر را  
 پیر است آینه می توان گفت و طرحی توان ریخت که با هم در تفتند پیوند نه توانی است هم گسسته و این  
 است و چاکس رازبان و این رازان یکی گرد و زرد و سیاه و کله و سر و غلام و کینه را رازان را گاهی است  
 گرد و سر یکی را مایه و پای به جدا گانه داند و زرد کاری رازان را پیر است و زرد و در میان تفتند  
 اغورخان ماند و زرد افرونی رونق عزیزی و خانی را بکار آمد و این تاسی که بنهار و پیر پیر  
 از گورخان همین پور و افرانی و دهنده پنهان سال که یکی که گرد و کینه را و در خشت آبی تاسی  
 را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آبی خاقان و در تفتند و داند و کینه و پیر پیر  
 در عزیزی و چهار ساگی طبع و زرخان را که از پیر کینه و در نیمه چون خود و تفریح ساخته و پیر  
 خاک نهفت طبع و زرخان رسم پیران را پیر پیر و داند و پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر  
 سال که سال چه داند از ان همه مدت افران یک پیر و نیم هستی با دو آتش پیر پیر پیر پیر  
 زرد و تفریح و خاک و در تفت پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر  
 پیر  
 ساغر و دهنه مرگ از پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر  
 بجام کردند و چون یکده و ده سال از پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر  
 پیر  
 و دهنه مرگ را پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر  
 و گویا که گسترده و در میان گنج و دهنه مرگ و دهنه مرگ و دهنه مرگ و دهنه مرگ  
 میکند گاه پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر  
 رازان میشت از دهنه مرگ از گنج پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر

هفت ستاره تیز گرز و در و درخشش بوی سمنهایمان بلند آفتاب و نایب ساخته ما از نوادگان  
این کسین ویر بهر که اینچون زنده گی بدانش آموختن گرز و دیکه از جاد آشیج فرجام سازگار  
بر خیزد و سدر وان توانا از کار فر و ماند روان گویا که راز دان و گوشتی ست و یگانه داور آنرا  
بنگهان مان و جاد و پدای آفریده پس گسستن از تن نایبیا پانده براه گام زندندان که جز  
چیز گمان را به رسیدن راه نگارند بزرگ غالب را بهی ست هر آینه پیش آبی و گرز گاهی ست  
تا گویا که گرز آید که جاده های جدا گانه را سمنزل یکی ست و یو لنگن بسیار گرهی را به فر  
نور و آگاهی و قوت تاب تاب اندیشه شعله در پیش ست و پای نیز و مند هر آینه زمین را به سمن  
بکتابان نایب و در امان و بر خیزد و امان بیابانک جرس منزل و سبب گردند و یگان این کار و  
و کاروان مردم اندک سیاه می ست عصا و سمن و سمن تارزان و ماندان راه برون  
و در شب بیکر به نور ماه و روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آید بنگ اگر از شهر و دم  
و اگر از ستاره سخن را بهیم برستی و سستی اندیشه می توان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست  
و نور شرح کتاب شبگیر هر دو گره و را در چگونگی سر انجام روان پانده آرا و سمن سبب ست که این  
گره بر بزرگ را به رنگ در جهان پاندار از جاد و گرز و ش چار و نیت تا جاد و دان هم بدان چار  
و هم بدان فرجام تواند بود و مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بزرگشتی و خوبی خوش  
و شش ست و بقانون شرح بزرگ و سببکی و نگوئی که در و گرش اسید که فرزانگان دانادل  
توانان از روش عقل شرح بهر سمن خرمی و آراستن کار و روان ز دای و مردن آرای بسته  
تا تاه و خویان سیاه کار که نه عصا و در دست داریم و نه نیرو و در پای و نه شعل فراموش و نه  
شبگیر و ما بهتاب و نه زمره داری و آواز فرشته در گوش ازین بهمانک راه و یگان گرز گاه  
چون گریه و درین روشن بر آنچه رو و کاش آفر زنده باشند پیش از آن که بپایند و باند فرجام  
نه بشناید که چه شنای ثواب سکن با التفات نیز و پنداری ایمان افراد آن شکوه را جام  
و در سنگانی بگزشت بود و چشم بدو گین تا آریان به نور فرزند بهر این فرزندون فرخ تشدید می شود

شاهزاده آزاده ز نمار خوانان را بسایه پرچم مهر سیکر علم جادو در تخیل اثر لشکری آفت و بنگاه  
بغیر از ویرخت ازین سوئیر دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز و شست از روانی  
خون کشکان برانگیزه چون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپید لاله شکر کمان  
را روزی که وازار دوی فیروز می جوی تور و تار آواز که کوس و دف و سنج برآمد که دارگران سبک  
این کارزار را بعد کین احوال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین سیر و آذربخشش کشتن از  
اغورخانین همگن اینان جز قیامخان این ایخان و کونزخان ابن خلدوی و دو خواهر اینان  
ازین هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر پیشانی روز خور و در کشتگان انداختند تا سستی را بر مایه  
هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده را مان بر و نماندند در تگاپوی دوسه روز کشتن از روز  
نمی شناختند تا بجاده راه دامن کبری گشت و دشت فیروزی کران پذیرفت سینده و باز و کوی  
سایان از دلاکاران که راه رفتند و فرار کرده که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند آن  
سوی کوه زمینی دیدند متر سربزه تلخ چشمه های آب زلال روان و درختان بر و نماند بر کن چشمه  
نوان سربزه بر زمین پهن و کوی در سربزه را پانده شاخ و برگ درختان بدانسان تنگ در که  
سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از سنگ و تراکد  
بار سه دران جایگاه که پیارسه زبان کرکوه و به ترکی از کنه توفان گویند اندیشه بارش  
روشناس آمد سایه نخستان و گویند و کاوه که از نی و علف بر بستند نیا جاس بود و پیوه  
و گوشت شکار خوش و پوست دام و دو پوشش از تخمه این دو گرد و دلاور که قیام و کون  
باشند و آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره تواند بخید و الا که ان قیامینه  
بهر سه و مردی نداشتند و کون خضران تلوزیه به بندگی و فرمانبری مکر بستند لاجرم از بهشتانی که جادو  
ماند تخمه قیامخان را قیات نام نهادند و دوده کونزخان را در لکین نامیدند از انان رو  
که دران نساخان از گیتیه بر کرانه یگانه را از بازارگان و سپاه گذر بنود و ترکان  
قوم آیین نیستن نداشتند یا داشتند و پند سه و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه

نام و رنگ نه گناشتند کسی نمی تواند گفت که چه بایه مدت در آن نور و بهار پرورد و پسر بردند و چگونه  
بایه گرد زنده گانی کرد و مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند هم سخنان هرگز و کار  
دست بایه نگارش دست بهم داد آنچه شتودند بزبان خامه سرودند و بنجیده گمان و اندیشه خویش  
بر آن افروزدند چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیز آن همی بنجیم که بیش و دوزخ سالان  
کوه روزگار پسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه داد و گرفتار و آن به بیرون آمدن  
روی آورده باشند گویند چون آن پیش و ایدان شد و آفریدگان بهم و جابر آرمیدگان تنگی کرد  
غارتند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رگدز ناپدید به سو که رفتند سربسنگ  
خوره راه بردن شد نیافتند و بخود فروماندند تیمورتاش نام و الا شکوهی که از قوم قیامت و  
نزد و قیامتغای سری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آور و چاره کار جست  
همانادران کو دکان آهن بود و همه فراهم آورده اند و از چرم گور و گوزن دمه با ساخته در آفریدند  
آوردند و بدیدند و مادام افروختند در زبان نه و د آهن را بگذازد آور و تا سیل از ریم آهن آن  
گشت و جاده راه در نظر سپاهی کرد از تنگی جاده ستوده آمدگان بدر آمدند و به فراخ ناگاه آمدند  
هنوزی بخت و گر مخوفی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدین نگاه مغفایان  
که اکنون متبادریان داشتند باز آور و چون شیر گرسنه که بر خیل آید و دو بر آرمیده در و نانی تار  
و ناز پروردگان پر واز تا ختند و خانه و کاجال بدینا گرفتند پس از پیر وری و چیره دسته  
دانستند که این فرز بوم ارامست و درین سرزمین خداوند تیغ و گیس با بوده ایم کمن نامه های  
سیاگان پیش نهادند و فروخواندند که مخول و تانار و درادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد  
مغفایم نامگی راز بهر بلند نامی خویش قیامت و در گیس را فعل خواندند بلحاظ تیمورتاشخان و چون  
فراخ ازاد و دلشاد زیست و مغفایان رنگ بسته بروی و کشور را آب ز قتی بجوی باز آورده  
ازان باز آیین آن شد که در آتش افروزی و آهن گدازی و گریه نگاه نشاند و روی بردن  
تازی بند و تر نشسته چون آن روز و لفر و ز فراز آمد و دمه و آتش و همه رنگال فراهم آوردند

و آتش افروز خندیدی و سپید گری چشم روشنی لغتندی توان روزگار خسته تر از نور و زخم دندنی پس  
 از تیمور تاش پسرش مشکلی خواججه کلاه شد بچرخ برین سود و سپس یلده و رخا که مشکلی  
 خواججه را همین فرزند خدا را سپیده از بخت بود بر بنده های خدا خداوند آنده فرجام کار او را نیز نگذاشته  
 و کلاه و کمر و فرزند و فرزندش جوینده خان از رانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه  
 آنزدوی پسر باغوشش بر دونهال ایستادش خربک دقت فرج اختر بار نیامد و لطمه چینه تر خوشتر  
 از مقام و فرزند شکوهر وی و کوه خوی و خرومندیم و اسکندر آینه و جام و مسدای مروی و آفتاب  
 نام و شهریار نشسته نشان جوینده خان با برادر زاده خودش پیوند زناشوی و دخترانکه خاتون و شایسته  
 روشنیک سیما از تنویر والا گهر و پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار بود  
 هستی از گیم گشت بانوی ناجوی و گیسو را که از دوسو بر بنا گوش فرود شده بودیم چسبید و در  
 دیمیم نهاده سربافید بلکه افسر پسر آرایش نیز رفت نمائش بجهان داری در جهان رفت ناگاه و در آن  
 کار کیانی جهان آدمای خاتون بقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آگستن شدند و ما نیزان چون  
 فراتر و از چنان دیدند از چشم بر خویش چسبیدند شور و در آن من و واکوب در مردن افتاد  
 ابروهای پر گردان کاروان را دل بهم بر آورد و ناگزیر چشکهای نهانی با آب آشکارا با رخ گذار  
 از کرای گزینان پای بند رسم و عادت آلوده دانی را بر من بیخیز نتوان بایست اندیشه کاوش  
 لشکر و کشور که همه دوست یزدی و دشمن شکری خواهد چایست آن گذار شده که دای دیگر و در  
 چسبید با نهمه اگر چنین باستی کار ملک و دولت سرسری گرفت و یکی را از شما که به هم گهران  
 به بند بشویدی بگرتی حاشا که نوبه دوستی و بیگانه تن در هم و در شهر پاری این چنین خواهد رسید  
 بخیزشتم خیم روزگار است که شما بنگام شبستان من ناگاه بدانسان که بزاری صد هزار چسبید رخ  
 افروخته اند و روشن میگرد و دروغی بیازند ستاره تابناک میگردم که در کام و دمان من می فروزد  
 هر آینه از خود می رود و چون خود می آید و دیده می آید از آن شب که در شبستان سوز و روشنی است دیگر  
 نمی بینم و دیده و ران را دل و بر بنده شبانه یاس داشتند و چون ستار چشم

برسم توند تا آنچه ماه خرمی گفته بود و دیدند و سپا که امنی را از گویی گردیدند گوته نظران پیش پاس  
نگار که بیدارید شکر می کار لب پر از خوش است از ناویرگی و رون و ناسرگی نقد و هوش است در نه  
در اینجا که آدمی مادر و پدر یک پزیر و حجابی پیوند مادر طراز هستی گرداگر انقوا جز به آیتش  
مرد پسزاید نایبیا یان بینا نای را چرا شکفت نماید و پیره در آن کنونی که با همی همین با جزار و دو  
جهانی بر واداشتین آن گونه هستی است و شود دالان کاراگاه و بار در گشتن مریم ثانی را زنده بود  
همه و در تابیه آفتاب شمرید چون گفته اند که انصاف بالاس طاعت است هر آینه ما را در ثبوت  
و دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که میگفتی و دوست  
دی از نایب آب و گل پیدا است بطن مریم را بصورت تقدس مسج اینا شسته باشد چنانکه  
و مادر در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسر و فرشتید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره  
اصل در کان و نظاره میوه و شلخ هویدا است در شیده انقوا اسپیکر تو ام گاشته باشد  
چه شکفت خرم و عالم آینه را ز ست نه باری که کفر و عارفان آن به که به نظاره غوغا ماند به نگارگان  
سیر و اخبار اندر و می نگارش کردار گذاران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور و روس  
گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن خیر و ورتان شوی نا دیده و و شیر به پیوند  
مرد زاینده و همه و خضر آوردند همانا در آن سر زمین چشمه ایست آتشور آن گروه که چون از بسره  
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب کشینند و وقتی از اندازه افزون در خیش یابند  
و اندام را بر زمین که در ته آب بست ساینند و شنب ناگانه بر خوشن بچند و از ازال کنند و باز  
کردند و پس از نه ماه دختر زاینده چنین در سیر المتاخرین وید دام و دام که فرزانه گزاف  
بنا خدجای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سر شیشه نورالدین جهانگیر  
یازده ساله دقیری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر می داد و گفتند درشت سالگی  
برون نهانکه مرد باوی نزدیکی کند پس آورده است اینک دخت آزاده و اینک پسر نوزاده  
دانش اند و زنان فراز بود و جوی را در پیا یا رای خود گیرتی و چاره بر سخن چیر می نیست آخر



این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خک از بهر چیست و سوسو بر تن نهاده  
خود و هر گل و میوه بار آورده از کجاست گوی عطره ابر نیسان ست که در صدف نقش بست  
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مرور دهد کدام است شیشه کان لطفه از کجای دزدید  
که خود را حامله چنین یافت یافت و هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کار اند چه بر قتل من این  
عریده بایار و نیست بدان غالب گشته نشین گزینشاشی سخن دراز و سیزده سازه کنی اگر دل  
دانش گزینست هست کار با به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده بیکانه بین و اگر آفرینش را  
تا فرید گار سپارند آزادانه بر رفتار و رای و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشک دامن روشن  
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر بستن بود و به فروغ دیدار بنگامه ماه و مهر  
بر سخن پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده اختر بیکبار زاده و یک رالو قون قیچی و دو دین با  
ساتی الو سقیمین و سوزین را بخور بخور نام نهاد و هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و نثر داد اما  
بوز بخور غایبان همه خانان با فر و شکوه و شایان بادانش و داد اند بوز بخور جان هاسایه هایون سحر  
سپس رفوز و رفوزنن النقا سورنای آوازه شاهی دید و عزایانان هر سویه را در حلقه بندگی  
خوش کید ساخت سر کشان قد گاهش را بر نه رفعت و کشور خدا را قآن گفتند بر جسم کش  
علم این کیان شیده شهنشاه در عهد ظهور ابوسلم هر روزی صورت است تا آنکه در سال یکصد و چهل  
هجری از بدتن پروری و جهان گرد آوری رست و دگر آنایه فرزند از خدیو نه میمند در جهان ماند  
همین به یوقا خان هم آورده کین به قوقا خان نامی را از قوقا خان جزایان سریند که بری  
داشت هاش باچین هانا تخمه وی در گیتی پس نگشت یاد گاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که  
سپهر هاش جزیشکوه نبردی خود آن تهران بهانستان ست که هشتمین نیای چنگیز خان قراچار نویان  
ست همچنین گرامی پورش و دوشین خان که چون پدر جهان را تهران ست جهانجوی و بهایر  
و جهان پهلوان ست همچو ابه داشت منمدا لون نام پیم نه پیکر دوشین خان در هنگام جوانی خود و  
کوکی فرزند ان چشم از تماشای جهان پوشید تا گزیر خاتون که نه دختر زاده را مادر بود و بی نشینی



فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغرخان که صاحبقران امیر تیمور گوهرگان از خنده اوست و بر قمر  
 نسکوم که سلسله قوم بایجوت بد و پیوند و وسوسین خاچین که در نهان بخت را با او آباست کلاه و کمر و  
 تیغ و گلیس پدر بایسنغرخان دلاور رسید فرمانها را ند و در بند کشود و ایضا آنگشت هم خرد را  
 نیرو افزود هم داور پایه ساز گفتار و در زم را در این فو ا دارد که خسرو بایسنغرخان در سال سی صد و  
 هفتاد و چهار هجری بیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا است جهان  
 مرحله از میر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدای اند سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان  
 فرمان راند و پایان ماه دویج سال چهار صد و چهل و نه هجری بوستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند  
 میر تو دیگر در پند می رایت اقبال تو مننه خان تا عالم آرای جهان نیایان جهان بهادر  
 قتلیم باز اطراف باغ آتش گل در گرفت و مرغ بسم بخان ز مننه از سر گرفت و سینه به نام  
 خاک گل ز نخل برید و مهر بیدار باغ آینه در زر گرفت و گلبن افسرده را روح اقبال و دیده  
 سینه و ثمره را نایبه در زر گرفت و دشت پیر کار باو طبع صغم خانه ریخت و باد بر اطراف  
 دشت صنعت آذر گرفت و سر و بالای سر و طره و سنبیل فلند و گل تماشا ساس گل دیده و بهر  
 گرفت و قامت و عنای سر و برده گلبن در دیده عارض زیبای گل دل ز صغیر گرفت و گرچه گل از  
 هر زمین خشکی برگزید و لیک بسو گیش سینه سر افر گرفت و بسکه نیامد و سر بگر گشتش و قطره  
 زبالا ووی بیت افر گرفت و مهر بود تا ک لمع ز کان باز چید و از ره اصر گشت باو و اصر  
 چون روزگار و در رنگ باشهر یار بایسنغرخان نیز آن کرد که باو گران کرده بود و او اگر پیشش  
 قوه مننه خان بر او رنگ نشست سر کشان پیش وی گردن فرو آوردند و شادمان بود و بهر  
 سریش زود و در این شاه ستاره سیاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر و پسر توام  
 تور و یکی را قلیخان و دویین را قاجولی بهادر گفتند تابعی بهادر در سر آخار بر نانی  
 شبی در خواب دید که فرزندان ستاره از گمیشان قلیخان سحر بر آورد و به کینه و سحر  
 انسان رسیده و می چند بر تو نشانی کرد و وقت ناگاه در خنده انتری دیگر

فروغ کشور و در اندک مایه درنگ از نظر نمان گشت تا گرفت روشن گویند و دیگر درخشید  
 و با پیر مار گردید چارمین بار فروزنده نجی بدان فروزش و تابناکی که نیز مسدود نیروز ماه  
 نیم ماه اینچون از آن برآید گاه سر بر زد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از فروز روشن  
 این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرند و از فراوانی فروغ که بدیده  
 در آید نگر در خانه چشم توانست گنجید چشم باز شد سختی از دیده بزدل را از گفت و درین نگر  
 که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز جفت و گزیده در خواب نمودند که از جیب خودش  
 بهفت بار بهفت ستاره همچو تابید در هشتمین فروزش که از آن بهفت ستاره تو پیشین پیشین است  
 پس از نمان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور در خود داشت  
 جهان را روشن نگاه میبازند با دادان پیشین پدر رفت و از پدر نرستان که در خواب  
 دیده بود و داستان را از شهر یار بهوشیار شاهزاده قیلمخان را در آن خلوت که خواند  
 تا گفتار برادرش نمود و نگر و برادرش خواب اندیشید بکار و دو توننه خان را در سویدای دل  
 افکند که از تخمه قیلمخان شده تن شاهی کنند و چارمین شهادتی و از ثواب هفت به سار  
 بهفت کس بخسروی رسند و هشتمین بخسروی بکند این خسرو گنجش و شکوه را که از آن  
 خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برود چون از کشور و لشکر و سر برافسار گذرد  
 از فرزندانش هر یک را تیلیه فرمانروا و هر فرمانروا را در تیلیه خویش نهادند بزرگ نهاد  
 ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قیلمخان خسرو باشد و قیلمخانلی بهادر  
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم بر این آئین روند و چو گاه پیوند شهر یاری و سپه سالار از هم  
 نماند آنان بخسروی و بیم و گاه را از زش فراوانی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را  
 کار فرمای میان نامه بخط ایغور به نشسته خان بر پیشانی مهر زد و در آن بر کنار نامه نام  
 کردند و گنجش بر وند تا ایندگان را از زندگان صورتی باشد و پسران را از پدران نشسته  
 گویند و در آن عهد این عهد بر لوح آئین نگاشته آید لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاشته آید

و این دو یگانه بر او روی دشمن یگانگی و دوستی از کودکی تا بر نائی در نام آوری و بر نمر آراکی  
 یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی با نواز جهانستانی با دلاگری که کرده و برابر و فتنه پیمان از سر بسته اند  
 و یکدیگر روزنامه عمر تو منته خان اند هم درید و آن پس از بیست و نه سال دو دوا و مهر و ده  
 روز و ده دارای و کام روی بود بر غریبه نیم و هم از ماه و یقعه ده سال چهار صد و نه هفتاد و نه و بیست و نه  
 دوا وائی قبلنخان روی یافت این بهوشنگ هوش فریدون فرا انجیک خواندند گانده  
 غفر نامه بر آنست که انجیک ترجمه رعیت پدر راست و دیگران سرانده گینای پدر را بدین نام  
 خواندند همانا و نیز صورت نیز نمانده معنی هر گسری و رعیت پروری در نظر است و این زبان خاکی  
 یا خوشین بنجیه که با تهرمان قوم غل مهر و روز و مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده و روشی را با تهرمان  
 و میانجیکری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلنخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزار در صفر  
 در آشتی بودند فرو گذاشت قاجولی بهما و در راجای خود نشانده و حسن نامی نامه آور تو حسن  
 تیر کام سوی خندانده فرو مانده آن کشور سران لشکر را پذیرد فرستاد و قهمان را بخوشتن نشین  
 فرو آورد و در باد شاه سپهر بار گار بر یک خوان شستند و نان خوردند و راقق آشنایند و نگر  
 خرد پیشه قبلنخان را در اندیشه گذشته باشد که با و اختایان رهبره بیاو آینه بند بدین رنگ خون  
 همان بریند در هر نیم پس از اندک مایه در رنگ به بهانه آب تا خن بر دین آمدی و بهستم  
 شکوفه کردی و خورده و آشنایده از دهن فروریختی چون بزم اندر آمدی و گریه باره ساغر گریختی  
 و خورده فی از سر گریختی خاتریان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیردند و زور آور کسی است  
 که از ما بیشتر می خورد و خویش را بر روی گرانی نیست می از ما فرو نرسیکشد و بسیار تر از ما است  
 سیکشان دانند که چون باده پر زور دادم خوردند هر چند هر بار بشکوفه اندازند نه آنست که سستی  
 روی نه به و تاب می خورد بولی آتی منش را بهم برزند شبیه باده رخ زور آور و قبلنخان لیش  
 دارای خاکی که آن نمان داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامه گرفت و میان خشم زور خورده  
 و نزد یگان خود که بهم در آمده بودند از گسختنی باز داشت با عدادان بهمان آهنگ

باز گشت مهر و نیربان که از بدستی ووشیده مرگین بود چنانکه میزبانان دامن میهان زود از دست  
 ندهند و از روی دیر ماندن گفتند که دلاهای گوییم آگین و کمرهای زیرین و خشنده گینههای پیش بها و  
 بر لبه لای پرنیان و دیبا پیش کشید و پدر و دکر و هنوز هر دو در زرقته بوده که بد آموزان التان خان را  
 از جای بردند و بران آوردند که قلمخان را از راه برگردانند و درگاه آوردند و کابیش را به شنه و خنجر ازیم  
 فرو کشیدند سخن بهی گزاردند ستاره از سپهر فرو دارند بدین کار که است و قلمخان را بر راه دریافت  
 و به باز آمدن فریفت رسیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد و برگشت  
 از گردان و یلان فرمان رفت که جلو گیسو نشاند و به کجایانند اگر بشادی درادی بنیاید بخوار  
 قرار می آورند که قلمخان را بر راه دهستی بود و از دوده ستوده و سبوق بکاشانده وی فرو آمد و انم  
 از بهر آسایش آهنگ در سه روزه آنجور دواشته باشد ختانیان شوریده و خردان ده رسیدند  
 و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لایب ساز کردند که خاقان قریب خور و خواست که سوی خمار گردد  
 خانه خدا که خرد از مهر فرو نداشت نهفته با و پائی پیش کشید و گفت کار را در گون است رفتن نبنا  
 خود هیچ روی رو نیست تنها بدین کرده میا ویز و بیون تو حسن نام بر نشین و سومی ایل اولوس  
 مگر نیز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیز گامی بر دختایان روی باز گشتن نداشتند بی امیدگاه  
 مگاپلوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرایش جارسید و ختانیان سپس باقا  
 خود مادر فرزنانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد و انجام کار به تهدید یکدیگر بخوانان را گشتند  
 تا از تخمیکه گشتند چه در وند شهر یار دشمن شکار قلمخان از یک بانوی نکو و بدار که از قوم فقرات  
 بود شش سپه داشت که اگر هر یک به جیتی از جهات گیتی فرمان رواستی نخستین و دومی بین به  
 او کین یرقاق و قویلیخان نام آورد و در گران بناهای دیگر و شناس روزی نخستین این دو  
 برادر نام آوزناگاه بشکارگاه از همزمان جلاهی ماند و راه کم کرده هرزه همگرو و تانار خانیان که  
 عاترگری پیشه داشتند و پیرامن قلم و مغول همواره راه میزدند با این شمسوار برشان رفتار بخوبند  
 و چون میدادند که گیت با سیری می بردند و به التان خان ختانی می سپردند خان کردلی پر داشت

فرمان جمید بد که شاهزاده را بر خرچوبین به بیخهای آهنی برد و زندون بازیش از مردان برادران  
 خد او زند محوستان را که از پیش رنجور بود بجزرتانی این داغ در دانه و قهر و یاسم زجا بگرازی خواش  
 نجات داده در و مراد داغ دو کرد روزگار چون دانست که ناکام می باید مرد و دین پسر  
 خویش قویله خان را به جانشینی گردید و کشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای  
 جهان پوشید شیرازیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد و بفرایم آمدن سپاه فرمان نشست  
 فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تنگگاه روی نهادند لطمه شهنشاه و نامل و دیده درج  
 که چون لعل بودی سر با جگر به بران شد که لشکر فرار آورد و بسوی شاترکتا آورد و مردمان  
 و گردان و کند آوران به پیش در آورد و کوهی گران از آن رو که بایست فروز تر شد و شش  
 سخن ریختن تیز شد و دلیران از دشمن کشی دم زدند و مردم باد بر روی پرچم زدند و ناما را  
 گرداگینخته به تنگگاه خان خوار نموده التامان دل و دست و عثمان و سنان بکار آورد  
 و خود را با سپاری از ستاره بشمار افروخته بر سکار در آورد و کوشید و کوشیدن سوز داشت  
 رستم قهروری بنام قویله خان کشیده بودند کیسای گسل شکسته بر تنایان افتاد و علمها و آرا  
 و اندیشه بگریز خون جانیان التامان بگریختن جان برد و تنهایی خسته و دلماسی شکسته  
 از میان بردش اند آمد و در بر سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکرانش آن مایه برگ و ساز  
 پیغام بودند که راندیشه بجهت سپاه گزاری چرخ و اختر گشتند و گرانبار و بسک عنان گشتند با شاه چشم  
 روشنی پروری سپاه و حیت را صلا مشرت اندوزی داد و بگا حشرش گرمی پذیرفت و مردم سواران  
 یافتن خواهی بگا مگر کم و خواهی بر آرای برگ ماند آن خدنگ بمانست که خطا کند قویله خان را  
 نیزه بکا و خویش را در نشان خرد چون پسر داشت و ترکان بهادر و جاد را نیزه در گرفت بسکه دلیر  
 مردان بودند و شایان بی باک و دجهان رفت بد و کار جهاندار می این شهر را در لاور برق اصل  
 خرم بستی قویله خان بهادر سبوت و پیش از روی بی تماشای بر سر شکاری رخ افروخت  
 و نماند آن نمایان نوزاد سال و یازده ماه و در پیهار و نور و آراستی و خود آرازی کرد

و قولید خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان ماند و بر تان بد سار پیر و ده سال  
و یازده ماه و بیست و سه روز شاهی شادمان ماند پیر گوهر خرم و وزیر فرخ گوهر میسوکا با سوار  
تا دوشندگی جوهر تیغ چنگیز خان ببلان دستان سراسر استان سراسر  
سخن تاب پیر تو مهر بال فشانی آغاز کرده اند ز فرقه جهانگیر به ویند آواز گز قهرمانان ترکایه  
بدین بخار ساز کرده اند که تاروزگار سلطان بر تان بهادر و سپید قابولی بهادر سراسر  
میسوکا بهادر و همین پیر بر تان بهادر را بشهر یاری و خسروی و سواد خجسته گرامی فرزند  
ارجمندی بر لاس را بسپار سالار و پیشروی نام بر آید کشور خدیو بلند پای و لشکر خدیو گرامی یار بر تان  
لشکر کشیده و خانان تاتار این تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون به پیغام دو تن از تاتاران  
و سنگیر آورده است هنگام بازگشت ازین سفر پیر و زری از بانوی خاتون نام که اولون نام داشت  
و آبستی بود و سپید و خط سیر نوشت جراتانی از سیاهانند جوهر از تیغ اولاد افکار و فرقه جهانگیری نگاه  
به چون رنگ می از انگیزه نمودار تار و دوشش که هنگام زادن و فرقه بود و نامش از فرقه و عینی بود  
افشار و رشت یافتند دانستند که این نو یک بر زیاد در خونریزی و حتی است ازلی آورده و در پیر و زری  
خدا آفرید از آن رو که در آن سال توچین فرو مانده تاتار را در فرقه و فرقه به سوار به سوار  
نگاه داشت نشان فتح خدا و ادیس را توچین نام گذاشت گویند در حشیدن این فرو آن نر  
ستاره از افق گاهواره در سال تنگ و زکیل بستم ماه و یقعه سال پانصد و چهل و نهمی در طالع  
بیزوی از این برای میزان که هفت اختر درین کاشانه جادو شده و نهوده است نامه نگار پیر و زری  
می گستر و پس از خواستن غدر و راز نفسی به یکدیگر که درین گفایش خطائی رفته است و نمی تواند  
که به بستم و یقعه که با می از شهر توچینست مهر ماه و یک برج بوده باشد مگر از این یقعه و بستم و نهم  
یابست در بستم نمند و اگر چنان بستم ماه است و مهر در میزان ماه راه و فرقه و سطرین فشانند  
در میزان کوتا سه سخن توچین را بنانه پرورد و یک شین و فرقه سنگ و فرقه و فرقه  
کودکے شبی در خواب دید که هر دو دوشش در از بستم و در هر دست توچین است از دست



در آن ترک و دنیا که بر خاور رسیده است و نشان دیگری به باختر با داده مادر گفت که چشم در خواب  
چنین خواب دیده اند نوید جهانسانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت یار بخت بیدار که تو چشمش  
گفتند و روزی فراز آید که جنگیر خان نام پادشاه راوری داشت جوی تاز نام پر دل و شیر اندام و دلداد  
باز در گردن بدرازی انگشت نوا و سیئه بفرانجی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته از گران  
از گران باریسته و گردن بر خوشترین لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردمی دین و خوشی  
در دیدی از حلقه کمان بدانسان که زه نجیب برون رفتی تا دانی که هر که دست و دل و مایه پیا  
آنچنان دهند برادر تیر چنین دهند ماه چهارده را بشماره سین عمر از سینه و گزشت بدو کیس و کا بهادر  
رع بخت پشت باز و بر تاج دست رده را زدنمان روزگار فرمودن چراغ هستی این  
روشن روش شهریار پس از آنکه بست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی کرد و سال  
پانصد و شصت و دو و جوی نشان داده اند بهرام لام آفتاب تاب تو چنین فرود بخت پس از پدر  
بجای پدر سراج تاج بر سر نهاد و پایی بخت و گفتقم دمی بایست گفت که هر دران سال که کیس و کا بهادر  
بن بر مان بهادر بن خسرو قلیخان را بدیدارید و سی جلد و همان عزیز سراج افسر و خست  
سویچین بن مار و بی برلاس را خسته گوهری از فیض بکسب ریخته همانا بر من نقش سیاهی  
قر اچار نویان انگشت ششاه روی زمین جنگیر خان تو چنین پس از کشش و روزگار  
که باستانی نگار شما از آن گذار شما نشان داد و مایه نغمی از آن خواهیم گفت در آن رنجوری  
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خوشی را در مادر شهر و در کستان بخت  
خان و جهان بانی جا داده است و میان سر لشکری و هر روزی قر اچار نویان را به بستن عقد  
زنا شوی سیاه نوی و دختر چغتای خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر  
یعنی قلیخان و مادر و قاجری جا در که در استقبال بر کار کشانی نقش نیم یکدی بود و اند اینج  
بر نشان که لوح آهنی عده به پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت شاه  
صاحب را نه و اگر شهر یاری سپه سالاری هم آینه و خسروی سپه بیدی را آینه و قه

از میان برینزدان سر و اورنگ و تن و زوین را یک کس آینه روانی آید و رخ گاه و سیاه و قلم  
 و علم را یک تن کارفرمای آید چون سپید بادامی خرم و رخ افروخت از آن رو که تیرگی زبان و اما و را گویند  
 خوانند خنده گویان ترا چاره نویان را گویند و خوانند و بر حلقه گین نام وی داد و او را گویند که گویان دیگر نشاندند  
 و اینک جهانداران تیموریه را چنانی گویند نیز از نیاست که نیای ماوری این منوچهر را بر دیان فریدون فر  
 چغتای خان ست گهر شمارندگان گفتار را درین نور و شمار است که جهان در حد میوه کاهند  
 بر هم خورده بود و یک که تنه بر تنها فرمان راند در میان مانده و بهر سو میزبانان هر سو به پدید  
 آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند بهدستی قزاق را نویان  
 متغ و دوستی ز دوازده طر فی نسبت و در آویزه کاری نکشود و ناچار به تهدید فرزانه قزاق را در آویخته  
 گریت و بکارفرمای اقبال دولت آساید انش او بخت بلندی پایه و قزاقی سایه خداوند اورنگ جهان  
 و او را رنگ که مانا بنمیده فرو میگذاشتیم هم از نیای توان بخید که همچون چنگیز خان زه شیرین گویان  
 بر و بایسید که بهادر برادرانه لیکن و بهر گرا بخیشم هر گز لیکن آن خواست که پناه بدهد را چون جان  
 گرامی داشت و در دیده و ول جاداد شیر مر و فاسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از  
 آسایش نشان یافت چون تیغ زود و بهر آشکار کرد و برادر او گنجان را که از فرمان برادر سر  
 می پیچید گوشتاب داد و گردن کشان کرده کربت را خاکال از کشایش کار با سه فرو بسته  
 و درستی لشکرهای شکسته خان را نش بهر بنمون آمد و جهان پهلوان را پس خواند و او را گان قوم  
 نایبوت و سلطوت و فقرات و جلالت و تاناک از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگار  
 و دلازاری این گرد و با کرده کینه و ران بی شکوه آرزو و دل خسته به او گنجان پرست بهر دوستی و در آنگاه  
 خان بنسند یدند و انجمنی آراسته با هم بیان بستند که تا چنگیز خان را نکشتند نیاسیند اسپه و گاوی  
 و قوی و گی آوردند و کشند و کاد سوگند و را بنخن سر و کردند وانی که ازین گفتن چه خواستم آیین  
 آن بود که منعلی را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از جیان به آمدی آمد به بریش خون  
 این چهار جانا لشکون همی گرفته که هر که بیان شکسته روزگار بنخین بنچاک و خوش نگه یار چون پس

شهر و آن سوگند از جان سیر شدند و خونهای خفته بتون ریختن و لیه شدند تا خون گرگ بسوی ریه از شرک  
است تا مشتاقان ریه بسوی گرگ از هر چه کار است گرد آمدند و رفتند و یکبار بستند و نهیمیت یافتند بعد آمدن  
فیروزه این فیروزی که بسیاری دوستاری یکدیگر و میانه دو آزار دم و مهر از و زنگون خان سپاهو گنجی  
را پیغمبر بیگانه بادر دشوار افتاد و چون داشت که کار افتاد و اگرین تو زری به بد آموزی نشست و بهر بانی  
سران سپاه با او گنجی آمد و که چنگیز خان بلا نیش و مار است و هم از اینجا نانی بابتنگ خان بزم  
خون آراست است هوای سحر در سحر و در میانه که مار از میان بزار و خان باور نداشت چون بیدار  
گفتند و تو چند از او در آن و بزار و در آن چنگیز خان را گواه آورده اند و نشین شده و سنگاش رفت که فردا  
باید و پیش از آنکه روز پرده در و بر سر پرده چنگیز خان ریزد مدد خان را در وقت خواب گیرد و چنگیز  
و هر کی راه خایه خویش گرفت یک از بزار و در آن در شبستان با خوابیده گفته باشد که فردا نهیمیت کار خویش  
است تا پیش آید گرد و گردک از پس پرده آن خمیر می شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند  
به تمهید قراچا نوریان همدان شب تیره توستان را بنزین در کشیدند و سواره از خمیر گاه بدر رفتند  
کوئی که در آن در شب بود پس پشت حلقه پرست گریه اقبال پشته کرد و دستا و خمیر با خالی ماند  
و بیا به آتش افروخته گویند در آن هنگام شمار سپاه خان از چهار هزار و شصت و سوار و سخی گذشت  
کو در آن دروغ گوئی بودند و آهنگ دشمن بگزارن بنو و از گنجی با سپاهی گران به شکیله رفت و آمد  
به خای خان تا داشت و چشما داشت که در جوی خون از بزرگ خفته گان تیر باران آغاز نهاده اند  
میتواند گان بسیار بگوش خود و نه از گریزندگان رها و در دشمنان چشم گشت بجهت های خالی  
در آمدند و پشت دست به گان گران آمدند پرده آوردم بهر خاسته در دشمنی با بهانه و نه و گذشت را  
آنکه با خای سپاهی رسید گان گرفته و چون در دشمن شد و بهر بانی نشان هم ستوراه رفتند  
آن در آن گاه آمد که گان را انبوه و ارسیده میشد سی کردند و نشان بر نشان و نشان بر نشان  
بجایان را و خفته و امن مکره از بسیاری خستگان را بخوان و از پرده از وانی خون و خوس  
نه از میان رود و بهر اشک بایان گنجی را از خای جوی خون از سر گذشت که آنچنان شکوشتار

در شمار پاسبان چنگیز خان بر پشت سگوخان زخم خورد و او گنجان شکست مانی که در خستگی شکست  
 از گریز گزینست ناکام گردیدند از روی جان فیروزیت را پس ازین فیروزی تنگ آب پشته فرو داد  
 بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن بشور مادر خود را گذاشته و شتی چند  
 در زشتند و برب زدوی که از کوه فیروزیت فرو آمدند درین آنجور و بگروه قهرات پیام آشتی رفت  
 و یکدیگر صورت گرفت در گذشته گذشته باشد که ناو گنجان هزاره ستیزیدگان دیگر باره هم پیوندیم  
 تا بیم شخون از میان بر نبرد و این هر دو لشکر یکی گرد و سگوخان نگذاشت که مریدان آید غشنا کانه  
 بران لشکر ریختند و گردین را میفشرد پشت خود و گان دیگر باره شکست افتاد و جز کشور تنگ خان  
 هیچ جا نماندند و گرفت از گنجان را بران سپاه آن وزیران گشتند و سگوخان را پس از گریز به  
 پی و بی در کاشور و سر آمد و این ستیزه و آوید و بهار او گنجانان را بر گریز و رسال پانصد و  
 نود و نه سحری روی داده است همدین سال جهانتان چنگیز خان در چهل و نه سالگی نام شاهی  
 بر خوشتن نهاد و از فراخی سگیت آن عز بوم را که او گنجان داشت کشور خدایه تابانگ خان  
 را در ول انگند که بنادیشه را ندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زده از هر کشور رسه سری  
 و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از بهر و گاه گزینست  
 و فراهم آمدگان را تار و پود گینخت پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود دران خستگی و  
 از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفرود تا بدینجا رسید که  
 شهنون را جانانده گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلین  
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را از آنجا  
 دل بسوی دل و ناچار نویان بود و وزیران سخن از هر روی سر و داکنون هنگام آن آمد که در آن  
 ازین گفتار پیوند گسل گردد و درین جهان که دل گردید و هر دو سر خود و سر و زین  
 نور و روی چیش چپم لویای جهان کشای سپیدی تو را چار نویان  
 تازین کلاری و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جسم جشم

دیگر بدان ادا که در دو بهار باد و در دو پیوه ملک مرا بقرار باد و وقت است که تراوش شبنم ز  
 جوش مهر که بر نشان شود و بیه سیر و زار باد و وقت است که تگرانی آثار نامه چندی و خازن لاله بد  
 چار باد و وقت است که در زره آورده بهار بد بی جام و آگینه می بی خار باد و با محبت بگویی  
 که مستی گناه نیست درین پس بجای باد و خور و باد و خار باد از گوناگون شقائق و از  
 رنگ رنگ گل چه در وقتشهای تو قلمون صدهزار باد و سنبل چنان غصه پیچید بخوشی کاش  
 جز به سبزی نهند در شمار باد و بنگر قماش سبزه که با قدر دای حضرت بی آنکه بود بر لبم آرد به تار و  
 نی با و بلکه خودم جان بخش عیسویست و نامش نهادند درین روزگار باد و زبان رو که چار و  
 جهان را فرود گرفت و ماند به پرچم علم شهر یار باد و گل سرسبد این گلستان چشم و چرخ این  
 دو دمان بهایون که صاحبقران امیر تیمور گوگرد کان و دلوگرد خورشید از زبان ستاره  
 نشان پدر بزرگوار امیر طغرل انجای نامدار زبان کلک سخن گزید چنین حرف میزند که درین  
 دوده خستین کسی که بفرزده فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال بهیزوان  
 پرستی و خوشویندیری روی آورده و بهدستان اهل بهر بانی کرده و هم آهنگی دل و زبان  
 بملکه اسلامیان درآمد و چار نویان فرخ نهادست که روان گویای کالبد و نامش و آواز  
 هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چویند چه یک زن و هم در کوب شاهانه و س  
 نوشیروان روان دارد و ان دوان جهان داری را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را  
 بر جهان داری محمد رنگ ناز سبزین و لکش کش به اولوس بر لاس سپهر و تابان  
 فرادان از مرز مسیح اقامت انداخته و کاره و کاشانه بر ساخته بهمان گلزمین بطرف  
 خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نمائے رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر  
 شسته و آن شیر شکره را بجای نویان گفته وی آبر و روانی و فرماندهی و اقبال قبول  
 داشت و به نشان و کاشانه جان روز شاه و مان درینول داشت پسرش امیر الیه خنجر  
 بر روزگار سپه سالاری خویش و روان در با کشور و به پیر و پیری و دست به آینه فراموشی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان و لنگ بودی و از دستگی که بجا داشت و قوم داشت و لشکر داشت  
 و لشکر و سپاهش تن جایی خورشید به امیر بر گل گزشت و می تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل  
 و ایل و گماشت آسایش در آن دید که در آرامشگاه کش یکج فرخ سربالین هند به سر  
 او و ایل و قناعت گزیده از شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسفند و اسب و شتر و سلاح و سلب  
 و زرین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه  
 و گل و میوه و سایه و حشر چشمه و نخل و کشت آنچه در خیا با نهادن گنج در آن بیابانش بود و پسرش  
 طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندارستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سراسر  
 و در سه هواری نداشت و خبر با خدا و نان و دشمنی و مسازی نداشت فرسیده و جام میوه  
 که فرزند فرزند و لفظ و زور بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر دوازده روشنی مهر خورشید بود رنگ  
 بستم انگاره صورت شکوه و گزشتن قطره از نیسان جاده در سال هفت صد و سی و شش هجری  
 روی نمود این نو پیکر پندیر که هنوز از پیش بوی شیر میخام زده می خورده بر فریدون و گزده  
 گاو ساز گزشتی و چشمک بر جشید و جام زدی در صیدگاه و زرش جانشگر می دشمن داشت و در  
 و بستان درس روان پروری دوست بایوان دانش اندوزی از سر بزرگی نو آموزان را  
 آموزگار آمدی و میدان خورش تازی از کوچک ولی کم کرده را بمان را ز نهامی گاهی کار  
 نیزه سخن گفتی بنوک سنان و در سفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم  
 هر دم سخن از نیزه میگفت به از ناصیه حال مرد میگفت به نظم آینه تیغ در نظر داشت به از راز  
 نه آسمان خبر داشت و سیکر به لهر و تکتازی به می جست به تیر و سرفرازی به آواز نهنگ  
 و نام می جست به از شا به ملک کام می جست به شالیست پسند و فخر گو بود به آزاده رود و حجت می بود  
 در تیغ زنی و نیزه بازی به سیکر به تیغ و نیزه بازی به حرف از ره ناپدید میزد به تفضل  
 همی یکد میزد به بر یافتن سیر شاسب به میداد و لشکر همی گواهی به زان گونیک  
 دل بران توان داشت به از نخت نوزش گمان داشت به هر چند به ننگام گرمی سگانه کار

که اندیشه در گردن حال جستگی خال صاحبقران اگر بود نظر نامه ملا شرف الدین علی زیدی نیز در نظر بود  
 همان آن خوش آمد که بداند بنده سخن از خوان لطف و انعمت و ستایه آورد انجم و گهرهای ناز به تراوی  
 گفتار خداوند کردار بنیم عزیزگی از صنادید عرب که خود را ابو طالب حبیبی میگوید تو زکیم و سر  
 را از ترکی سپاری ترجمه کرده و بر چشم داشت به نفسی من ساز آن نرغز کرده است چشم بصادان  
 کتاب دو چشم و چراغ گوئی از شمع لطف آن فرزانه افروخته و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا  
 درین سره گزارشش با نگار شهای دیگر اندک بایه اختلاف رود و دیده در آن مانند که جواب  
 به خود ابو طالب است نه بدیده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان هم گزارد  
 که روزی نوروز را با بزرگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تابادی بخانقاه آن خداگاه  
 شینات شیخ را شرف اندوز ملاوت محبت مجید یافت قضا را در یک سلطان جوان نبخت  
 در محسن خانه پاگزاشت غما چه آیه الم غلبت الروم فی اونی الارض بر زبان داشت بنگاه می که  
 از دی همه مهر تراود دیگر است و گفت او غل در آینه سیاهی نومی بینم که هر آینه بنگاه سکند  
 ترک زاری و ناز نینان روم را از خود ایامی و خود غنائی باز آری لیکن از آن رو که بر نهانی  
 غمهای ادنی الارض حرف آخر ارض همان ضلوت که فرزند آنرا در توقف شمارا سلام پیاپی بفرست  
 نهاد است شکفت که چون در سنین هجده و هشتم بشمار آید نهال آرزو بهار و شاهد نه عا  
 بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود و شیخ از بودگان کشش کند آگاهی ست و شناس  
 بواسطه جوگی و دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نغم الدین هر دی اندوخته چراغ  
 بینش بای نهانی بخلو تخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر سیری نویدی که از غار شیخ الاسلام  
 اند جبارانت با ناز زمین بوس و شام علی موسی رضا علیه التمه و التنا به مشهور مقدس  
 شینات آینه کارش تمام کردند و بر حق منعم مقوم فقره اقامه بودند بجام کردند و در توره ان  
 زمین از روزه چنان تا ان سلطان نام صاحب شکوی بود که خانی و خدایگان فی اهل و دارائی  
 در نزد اقامت داشت بیاوگری آشفته سری تا سازگار غولی مستوره جوی زاده پندارسته

بجنگ آهنی چنگی و پستم دراز دستی که جز به پیداد کار نرفت مودی و مل از فرودستان بیجا بودی  
 امیر فرغن که نیز از سران الوس چنگا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست  
 نخستین بار کاری ساخت شکست دل خسته تن و سوده رکاب و فرموده جلو برگشت چون درگاه  
 برترش که نگاه و آراشجای قازان سلطان بود تاخت بیابوری یزدان بر اهرمن نظریات  
 نظم هنوز از غبار می که جرت بود و بسا زده بگل نشست بود که در پیش از چرخ آرام یافته  
 ز داد و پیر و زگر کام یافت امیر قمر سخن پس از ان فیروزی و بهروزی که در نمودن و قران سلطان  
 بند دزدان ساز داد و زریای به غبار بوده وی به شکستان زیان زده باز داد و پس از سه ساله  
 گرفتار سے سلطان را همدان بند بزاری گشت و لاجرم ما و را انهر را فرما را می و گوشه  
 کلاهش آسای سایی آمد مگر روزی میان امیر فرغن و امیر طرغاس در باره او لوس  
 و قشون سخن میرفت و فرات فیروزی فرامیر تیمور دلاور را پدر بربان بود پدر از گفتار بار داشت  
 خود لبگنی سخن سرای شد و بدان چهار زخم چند بر تار گفتار زرد که امیر قمر غن در ان شیوه بیانی  
 و که سانی به دل بست و با فرین زبان بر کشاد و خنکوی فرموده او را امیر خواند و بهر ان بزم  
 او بجای تو ترکان بخواب امیر حسین بنیر خورشتن را با این دین و قتل شرح بوی سپرد تا خوشی بخوشکار  
 افزاید و امیر شمس چون شیر و شکر و میان آید امیر جهانجوی پس از ان پیوند پیوسته با امیر فرغن  
 در بزم هم نشین و هم در بزم شیتا و پیش آهنگ بودی از بزرگ آرمایان بهر لاس و دلاوران  
 چنان هر که آن دستبر و مگر سے شکفتی فروماندی و دستت مرزاد گویان بران دست و بازو  
 آفرین خواندی همانا آن خیل و شمش که فرا می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجب بود که  
 می خاست و آن گونه گون پیروزی که روی نمود از آثار نوید جهان بانی نقشی بود که گشت  
 پس از امیر قمر غن که دامادش تعلق تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان بهر لوان تهنیت توان  
 بهر تها و امن بهت و الا گرفت و در تیغ زبانه خشم انگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که  
 زشت و نامرکم همه در عهد رحمت خدایم همه در جلوه دم جهان که ایم همه شایسته





از این قزوین تر سیدالست و انم که در شمع حق پذیر آرم ناگزیر میگردد شسته باشد که مگر این مست مهر  
 خود می شست و در دارهای نگو میدید بگذارد و بهانه دارد اگر بنا راستی و جهانیان را پسند و در دست  
 نیاز از آن ناهموار فریه ایزدی کجا که چشم و کام مگر و در راه و دانش و داور و در آن درون  
 دل آرم نداشت و در بر دل ز شکیب و در شستن خلق پروا فر و تو با ساطلبی عاشق و من آن  
 زدم چه که می بکشد او باش آشکارا کشد و پیاپی کار کشکولانش از ناخوشی مستوه آمده و آن جوانمیر  
 خدا گیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و اری نیز از آزمای را آهنگ عاجز  
 بکشی نبود و خوشگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گنایان را بخشیدنی بخشیدنی  
 از نهاد اهل بزم خوش برخواست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد سیان سله و زور  
 امیر کهنه که در ششهای نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نوایهای خوشچکان خوانند  
 نشان فغان بر آوردند که ماقصاص خونهای ریخته میخواستیم نه انتقام فتنه های بیگانه که والی  
 ولایت آنرا بکل توان کرد تا گزیر بدین گفتار و جام گیر و در شرح حوالت زوت کاراگان و دانش  
 پیاپی خون ریختن فرمودند و سادات و علمای بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گزیده اینها شسته باشد  
 دل انداخته باشد که خود را بدیدن از این گامه بدیدد و پس از راه به گشامی که چسبانیستی است و در کار ببرد  
 از اینجا که سلاح و سلب نباشت و پس از اجازت و از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و مشت راه گزیرش گرفت  
 خون خوانان خوشگرمی در روی آویختند و خوشش را که بدیدن گرم شده بود دیگر ما گرم بر زمین ریختند  
 فکرم تو ای ندیم کهانی ز تازه روی خویش به بینه که سر از طرف جو بار کشد و فریب مهر زگر و دون خور  
 که این بی مهر و بهد شار کسی را که در کنار کشد به هوای تاج شمی هر که را بود و در سر سر به بدفن  
 شاهان تا بعد از کشد چهار پسرش و توین که سعید سلطان و نو در سلطان نام داشتند  
 به دران غوغا جامه گزاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگو گفتن جان بردند چنان ز فتنه که از  
 رگبزر گردید جاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خوار از ساحت  
 ملک فتنه شد و سگریزه با از شاهراه پرچیده آمد خاتان و مرزبانان و که خدایان و لشکر آریان

به تهدید یار یکدیگر خواستند که قریب و ن را بر سر بندیم نشانند و پسر شاهی که در شهر گرانند شاه محمد والی بخشان  
 او یک غیره و اما که غلامان و شیخ محمد بیان سلسله و ذکر که باو چند ساری در سر و آواز و آرزوی شاهی  
 داشتند اگر چه نخست بگریخته کردن افزایند آخر کار بگریختن سران همسر و بنهونی بزرگ را و گان  
 که کربیه ایو البوکات پیشتر و آنهمه پیش آهنگ این قریب و بزم شاهی کردن نهادند و بفرمانبری تن  
 در دادند روز چهارشنبه و در اندوم ماه صیام سال تقصید و نقاد و یک سحر که روانی زبان صاحبقران  
 در قلمرو سنین محمد حلیه می و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول بیکه تخت در آمد تا شاه آفتاب  
 سایه بر این گزاشت و آفتاب بپیل بر روز بصورت تلج بر آمد تا خلیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد و حل  
 و حلقه شایخ بدانگونه که کش نشانخت خرو گوی آمد و مشتری در زمره سادات بر و شناسایی  
 آشنای حلی چشم و شنی گرفت مریخ ازیم آن که بسا و از سر کشی ترکان شوریده سر پر شش و دم  
 از دو نانو زود راست چون راستان بر آستان استوار و جره و تهنیت بدان که ششم  
 غزل سرود و عطار در روزنامه اقبال بدان او افزایند خواند که آن بایره ضیا گران بزم در آمد  
 داین تویق و بیری خاص یافت ماه که یک آسانی است خود از دیر باز درین کار بود که هر روز  
 خرو و فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نویذ و قریب او فقط طلب در بر و همیشه  
 حوران را بر قاضی که کرم بر خوران فیضش خوانده و عنوان را بهمانی و فرزندش را بر ویش سازش  
 بیان میکردی که لوازش را بهر عیش نازش پیوند و حانی و باقی عیش گداز توان بود دیدن زبانی  
 به همیشه که توان شردن از فرادای و نهان و خاطرش امر را شراق غلاطونی و عیان بگریختن  
 شمار تویق سلیمانی و سر و شش سپهر آورد و قیصر را به ویشی و بدگر گاهش قضا بنشانده دارا  
 بهرانی و دیران سپیش را بهر باطله بهرامی و فرارستان جایش را بنایا بیکه کیوانی و همیشه بخلق  
 که ناگونی نوازش و رقی با نیشی و بهش با خویش رنگارنگ نازش در خلوانی بهان زرف  
 نماند شایه کلانی اقبال ازل آورد و گزستن دارد آمان که در روز چون شمشه خواتی که پای بر تخت  
 و نای بر سر بندید بر وائی خود بخش خرد و دیگر نقشه و میر و دند که خلاف عهد نام چون کنیم و سپید نازد

را خسر چون پسندیم این سهرنفر در خواست نه تباج و این ست پنج پیر نوار است نه بیکم او و نه چنان  
 زانو میزند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه در یادل بکنجینه نشانی و ناخنیده گمراهی بد انسان کف  
 شش و که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد و باد خوانان بروند تا باز یافت سادات و شش  
 آنها چنان خواهد بود روز آید که پس فرمای این روز فرخی اند و در بود و در مسجد جامع پنج خطبه بنام  
 خاقان ابر خوانند و گلهای جاوید بهار و عابر فرق فرقدان سافخانه ند بهر قدر ان هر روز بوم  
 پریشانها سوزش آموذ فرستاده آمد و با سایش استواری و با فراش امیدواری داده آمد  
 شهر یار خرد پیشکار نوین نماین شیوه مراد بهادر را بکار کیکی پنج گشت دلوی نصرت هوا  
 غم بسوی سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهر نیز بختیتم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبک  
 ز زردنار روی روانی فرمان جهاندار جهان آرامی یاره بلند بار و بدان یار و بدان سرفرازی  
 که چون گردان سپهر در گردش ازان سوگر شتی سینه سپهر و روی ماه و مهر و گار شتی فروزه فرازش گزیده  
 و الا پاید و فراج پیشگاه سجد جامی که در محش و جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجی آسایش  
 و ملاک بسیر گاه خالقهای که پنداری زیر تمان آسمانی دیگرست یا خود اندیرین جوان جانی دیگرست  
 بناماده آمد و بچنین در پیشگاه با و با سهر بهر بگنبد ریاضی و بهر منزل کاروان سرفرازی دران شهر  
 تمام بر آورد و نظر از شهر نشین چه سرام که خوش گل رنگ شفق بنگران شادمان و بهر  
 کتاب و بهر آیش و فرخی و در عهد گل شمر کف باغبان و بهر درازی من شش و بهر قند و بهر  
 باره و بارگاه و ساختن کاخ و شکوی پر دختن طاق و در واقع نمونه چرخ شش و بهر  
 نهاده از بهر آرایش گرین کردند جانیان بهرام نرم ناهید نرم که کشور رای و در دست نیکوکار  
 آورده بود فی فرزی بهر شرت اندوزی روی بدین شارسرستان باز آوردی و بهر خدی و بهر  
 تا خواسته به پناهندگان ششیدان آیین بود و در هر شش کعبه نادر بسته نواهندگان سرفرازی  
 شمس و فلک خوش و شهر یار جهان بخش و جهان پایکی و در بند کشائی و شمشیر زنی و شیر و گنجش و شمشیر  
 دگر شش و کشایش و استانه است پس در اثر و نشانه است پس و در برید خاتم و بهر

بیابان بنزد و سیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد و قدر و کمندم از درستان نخواست  
 آنچه در خفا بیان گنجی به زلفتن فرمان طلب بزند چشم و از راه بیرون امیر موسی آن فرشته  
 روز برگشته روزگار را و گام زدیدن وی از جاده فرامیزی و گرفتار آمدن آن در زم کرد و ایستاد  
 و در میان وی در بند و رسیدن ایالت شب و رخان به بیابان تهر پسر اقبو غا لشکر کشیدن  
 شه شاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و کرد گرفتار خوارزم و در نشین گشت حسین  
 صوفی و امی خوارزم و همدان و نشینی رستن وی از بند تن و بجاییش نشستن برادرش  
 یوسف صوفی و اگرگ آشتی و در زیدن وی بانه بران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس  
 از بازگشتن شهریار و خوش شدن خوارزم بفرجام کار و بیرون ماندن مردم از آن شهر و دیار و از پنا  
 نمکندان خانه و کاشانه و در دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آبا و گشتن شهر دران و لونه  
 بفرمان خداوندگار آفرینشهای شاه و انگیزشهای سپاه باند از خالکال کرده حجت که تهرالدین  
 سر دفتر آن آمارگان بود و شکست خوردن و راه گیر و سرگردن وی و همچنین چند بار رودان  
 این ستیزه و گریز از هر دو سوی پوزش گشتی تو قتمش او غلامان فرمانده دشت بمیاق  
 و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و مرگ و ساز نشین خداوند مراد و دران  
 داشتند وی به ازار و سیام و رختن پسر ارد و سنجان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن  
 آن دلاور بر خیم تیر و گریختن تو قتمش خان از سپاه بی سپید و سر فرازی جستن برین بوس  
 داور و ستیکه و رسیدن پهلوی ارد و سنجان به پیشگاه پهلون میر یا بنگ بازخواست تو قتمش او غلامان  
 و ردای نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو و کینه خور و فریبوی فرستاده بیاز و سامان  
 بنزد و مردان ارد و سنجان و پسر و گیش بی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن  
 زنده و یوم مردم چلمان را و دادن فرمان فرمانروای آن پیشه تو قتمش خان را بنشین  
 سوک جهان کشایب ایران زمین و بنگ آمدن تلمو و شیخ بنگ و خوش شدن هر ت  
 بهای گشتن و در پیش و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پلویاردوی گهمان

یوی از رستم دشت تپاج به آل و ساری و قلعه ما باند سر وین گشتن لشکر دران فر بودم بخوابی  
 قلعه تا راج و یغای مازندران و راندن سپاه زرم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید  
 و ترک راه های دشوار گذار داشت باسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکفر  
 گشتی و پیرانه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سوار و زور فرزانگان اصفهان را گری  
 بشگاه سپیدار شاه منصور و پاک سوختن خرمن پستی وی و آل مطلق دران آتش بپای نهاد  
 و مطلق و منصور آمدن شاه بستر در نقش نام و نشان منصور و مطلق از صف و زور کارگر آتش تهرمان  
 زمین باران کافایت ایجا و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خسته سواد از پافکندن و ترکیت و  
 یختن بیگانه کیشان گر چنان بر دانی فرمان جهاد و ترکاز جهاندار زمین نور و آسمان پا اندازد و  
 جوجی و کشور روی و کشودن را و فتح چگون مریح و گرده طریم شکوه از ان وادی بسوس  
 چرخس و البر که خواش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و دخت کوشان بغرم فتح چند  
 از ترند و علم و غریبک و مغان و اندراب و دادخواستن اندرابیان از سپاه سیاه پوشان  
 و گذشتن شاه و سپاه از لران تیره در و تان سیاه روماند آتشین سیل خروشانش و دو و اند  
 گشتن ینگاه آن خرمن سوختگان چون رسته باز از کال فروشان ستان فرامیدن و  
 ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سب و کشا و پندیر فتن گوته گون حصار و صورت گرفتن  
 فخریه گرفتار به مقام بی بی بکر و دادن نخی تازه و قوی بی اندازه به گام و جایافتن بسامانه  
 و کیتل و پانی پت و چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب او تا و خیم و صف آراستون  
 سلطان محمود و والی هند با سیلان که شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخبارش دران و  
 و گزشتن وی از پیش کند آوریان توران و فتح و تسخیر سواد اعظم و ملی و سر بلندی و نوامندی به  
 مسجد جامع بخانه واری و هر دلاور و دران و چهره وستی سپاه سپهر خگاه بر حصار سیرت و قتل  
 و غارت گران دران نایبیت و افزایش نیروی خدا و دید پشنگری فتح پس از فتح فرسخ  
 فرجام ترکاز بر گوگل بر هر خون منم خانه را و غول ریختن بت بزرگان و شن قبله و همچنین غول

خود و در سوالمک و تاخت و تاراج همچون دلاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در موافقت  
 روی آوردن به تنگگاه از راه آب بند بر قنبر رسیدن و جاکرم ناکرده یورش بهفت ساله ایران  
 سارگدان هم در نو در هیچ آن نادر و پنجار جهاد و گر جستان ترکستان کردن آمدن لشکر سنج و منیب  
 بر کشتن روم و این گشتن شور و شرف در آن عزیز بود و به پیکار رفتن قلعه سیدواس و بازین هموار ساختن آن  
 در خارا آسای و بهرین یورش که روی سپاه بسوی روم بود و از روی فراهم آمدن دعا می  
 و اسباب بر تافتن غنای آن از آن راه و تافتن با چرخ علم جهان پیا پی هم از سواد شام و مدین  
 سفیده صبح نظریه فتح الباب و نیشاب و ملب و بلبک و دمشق نیایش نیار و در آن حکم بغداد  
 و بستن دروازه شهر فید بر روی داور یورش پسند و زیاده زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل  
 عام پس از در آمدن در شهر به نبرد و بخون و غفلت سکان و شکال گشتن سکن در آن نور دیر روم  
 شتافتن و بر قلعه کلان و لمو پاک بدلیزمی و دلاوری دست یافتن و چیر گشتن قیصر با سپاهی  
 از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر  
 پراگندگی اجزای خاک از آسیب مهر و گرفتار آمدن ایلدزم بایزید و زودنه چیر سپی شدن  
 روزگار شش در قمر و بستگی آن قفل ناپید اکلید و در و در کوب فتح کوب بقلعه ابر که بر لب  
 رودی بیدائی داشت و در آمدن ترکان بر زده دامن آیه تخته تیغ انفرخته یال در حصا و دیدار  
 مانند جویهای خون از خون در نشینان بهر و دانا و برابر کردن آن محال آن پست و بلند  
 و خزان و نشیب و قدر و انداختن سنگ و خشت و چوب در رو و آمد شد نام آوران نام آور از چنانجا  
 مصر و نماز بردن والی مصر از دور و روی آوردن وی به قسطنطنیه و ما و از زش افزون دینار و  
 درم به طرز نام نامی و اسم سامی شمشاد و پاس داشتن گشت نزار خود از ابر ترنگ بار به پذیرفتن نام  
 و ساد و خواستن زنهار اینها و آنچه در بهر نور داز آشتی و بهر دوزم و بزم و عمارت و عمارت بهر نگاه  
 و بهر نگاه در نور آمده بگزارش انصاف در میان نیزنگ تاج و تخت کظفر نامه و مطلع و سعیدین و  
 حبیب ای و در نهضت و شین از نهضت میر و دنی بی تو اجم از دیگر ای آن غنودگان و نیکوکاران

بدین بنجار زعفرنه میخ میثود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را کران  
 تا کران نورد گرفت با بنوه و دود هزاره سوار که هیونان لگام خازیران داشتند و نیزه های قاف  
 شکاف و کف با شوی که زمین را بلرزده و چرخ را برشته و آرد بسوی چین و خنجا آهنگ ترک ز کرد  
 تا رخت هستی شود انسان بسیلاب فنا و بداهام از سر منزل آت را بر یکران سپهر جلان را از آن فرا  
 خلیه یافت و بدان راه که پیروز و ناک میل و فرسنگ ندارد و پیوه و گام قدم و آرام در بهر وره  
 انجام نخواهد بهر غرار عین شتافت بسایه طوبی رخت رهروی ازین کند و سروروی به سلسبیل است  
 و از کوثر آب خرد و در آن بهارستان بخزان فرمان آراش جاودان یافت بهمانا در اندیشه  
 صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بزرگ آینه ی هفتک  
 شعور را بگری چاربات بدیشان ست که سلطان را در آن ناخته مرحله کالبه سوریقی و بگریند  
 کسل خواسته زور آورد که دارد و نه پذیرفت چهاره نگرید و در آن بزشافت شب  
 چهارشنبه بنفقه هم شعبان سال شبت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنک و نام به  
 میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمای توران و ایران و هند و حجاز  
 و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده با غار جارت و قطره طوفان انگیزده بهر ریای پوست  
 تن زاپر و در و پیکر زیبا به پریشان و دیبا چسپیده در تابوت نهادند و بشکوهی کبخازه بادشاه  
 و انگاه آئین بادشاه را سر و سر بلند فرستادند و فرود زمین بفرار آسمان جا دادند و  
 شاه انجم سپه و گوهر پکش همه عیف به ویکه ناچار سپه و ندی خاکش صد عیف بدیتکنایز و بسیار بخش  
 بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرسیده و فرسیده بود هر یک سر و نواخته آسا  
 دماه ناکاسته مانا از انمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بخوبت عمر خویش  
 پدر نشیده اند و هم در زندگی صاحبقران بد پاینده گیتی را بگر گرفته اند جلالت الدین میران شاه  
 امیرزاد شاه نشان شامخ میرزا از جهاندار یا و کارانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی  
 و فاکر و آرزو هم چکس نگر تواند داشت کام دل رانده اند چون نیرو جو فروغ آمد و والی عصر را



سلب جلال الدین میران شاه میسر از انق شترتی است شیوه اختر شماری شب  
 زنده داران گذشته گذارشته دل در لوامع سحری می بندم جلوه شایه در آینه حال جهان  
 داور طعیر الدین محمد پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید فیروز ابن  
 سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میسر می پسندم تا سر رشته دارانکی هند در هیچ دوران  
 نگشت باشد و این سلسله گیتی تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجمعی که زخم مانده قناعت کریم  
 بر سکندر بدیند آنچه زوار ماند به سخن از پیشروان ماند همانا زین پس بهمانیم و گیتی سخن از ماند به  
 پیوسته و غیره در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو و مرغ سلاح  
 مهر کلاه طعیر الدین محمد پادشاه غازی نظم بیاساتی آئین جم تازگی کن به طراز بساط گرم تازگی  
 کمن به پیر ویز از می درودی فرست به بهرام از می سرودی فرست به بد و پرسیایی به پرسیا  
 می به بشور و دایم بفرسای نی به قدح را به پیچودن می گمارد نفس را بفرسودن نی در آید کیس و دایم  
 را بر آتش در آید سسی سرور از خورشید در آید به بخشم از بلای زیاران بگردد به حکام دل شاه  
 خواران بگردد به زهر کس فروز می بس و ده کمن به زرشاه می آسم را نم سخن به پیوند اندیشه  
 بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو نه خند نه پرور و نه خندان است که کو  
 در میان تواند گنجید اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آبادی کرام اوست جهان نمودار اختر و دشت  
 از آفتاب با انجم اوست ز بهی پدر بر پدر جهان باو شاه و پشت به پشت جهانیان سپاه  
 قورقونگی و شکوه مردانگی گر این خاندان را خانه زادستی و این نام آورد و ده جهان داستان آتش  
 و دوا و دستی روز از نو نی چاد و نه هونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر براندازه گفتار فروزی کرد  
 که عهده یارسانی بیان کوتاهی سخن خواسته اکبر جلال الدین میران شاه میسر را که نیز شورش  
 را دجو صاحبقران اعظم خوار است و هم در عهد پدر فرمان پدر بادشاهی داشت پسر  
 سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه دلال  
 بهشت و ده پیری و پیکاری که یاقوتیوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد و به کلکونه شمشاد

مهر خورشید جاوید انداخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست بامعین برادر خوش خلیل  
 سلطان میرزا که از رنگ نشین توران زمین بود و بد مسازی و همرازی و سروری و سر لشکری  
 روزگار بسوخته پس از آنکه این فرخ تبار برگی که کس را از وی گیر نیست ازین گذرگاه در گذشت  
 بیستم شاهی بر فوق سلطان ابوسعید میرزا که هایلون گهر فرزندش بود و تمام این تاجدار  
 ستوده خوی که در بست و پنج سالگی از کارگاه قضا نشو و جهان داری یافت بیست و سه سال کرستان  
 و نه خشان و کامل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت و جام کار در سال  
 هشتصد و هشتاد و سه از بیدار چرخ تیز گرد که گاه سپهر ناز پرورد و جیشد را به آره پیور اسپ  
 و نیم ساز و گاه جگر گاه دارا را بدشته سر سنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن  
 حسن اعتماد و تبتی که یادگار میرزا پیر شاه رخ میرزا بر سر گوهین افروش را بداند از بند ازین  
 رست و چار باش سری و کیکه گاه سر و کربخلف الصدق خویش سلطان محمد شیخ میرزا که از اوست  
 این بزرگ خرد ترنگ شکوه که از ترش تهرانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه و سکنندیه و شاپور  
 و سیرام و نیرنگین داشت تا بیک شهر و سپاه و افسر گاه پرداخت اخی لکه شهری از شهرهای هفتگانه  
 توران است تنگ گاه ساخت گویند در آن شهر شهری بلند بفرانی قضای سپهر ساخته بودند و بر سر کان  
 جسر خدای عیوق دید بان و شیمینهای پر دین دیدار از فرخنده شهر یار در آن شایستان که بهارستان  
 بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که اگر توان فرو و فرووی روزی بهار از آن  
 فراز آبا و سر خوش نشسته که توران بو قلمون بال و لکش خرام را بهی نگریست که ناگاه گستن قوام  
 جلالت آسار را به پیش آورد تا به پیش رود که این لرزه از کجا فرزند فرمود آمد تا فرارند که این جیش از  
 کجا خاست و فرخشت همانا چرخ برین برابر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین  
 سلطان بجا ک خفت و روان آراود و زار و فرخی کیش و توشه پادش داد و بر کفر ازستان رو روی نهاد  
 و این شگرف رستخیز که نه بهنگام خویش بود و فرود و شنبه چهارم ماه روزه و سال هشتصد و نود و نه آشکار شد و قطم  
 تنی چنان شکسته و هزاران گل به سری چنان کوفته اندی فلک بر او پروین چه او نهاد که از خاک گردوش بست

چه روید او که از پشت باشدش بالین چه گوئی آن شهر و شهر باد بهم برزدن و شاد و بارگاه میکد گزلی  
آن میخواست که پس سکههای روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زند و کوس شکوه خسرو تو در تلوار  
و دیگر زند فزای آن روز که آشوب گسستن بل به پیدای پیوست جهان ستان گیتته آراس  
روشنگر فروغی رای و او را فروغ افزای و ستم را تار یکی زردای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه  
را از هر شیوه به والای نهاد خوش گواه اختر پایه اندر نگ و آسمان سایه بارگاه بطیمیر المین محمد  
یا پیر بادشاه دزد و دوسالگی با سر و داسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نه  
سواری است شمسوارانه در ترکشا آمد نشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیز و  
و فیروزی را انداز نخستین بهر ذری که بروی کار آمد و کشاد زرجبت را بجای زمین خستند و اند  
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که ستمند تختگاهش  
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه را باد و شاه خیمه کوس خانی  
و خدایرگانی میزد به بریدن پیوند خون گسستن بند آرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش  
و به نفاق اتفاق ورزیده بانگ سیز از و دوسو بسوی اینمختی روی آورده بودند اگر چه این بدید  
لشکر کشی و دوسو بسوی گتتری که در جم گوهری و برادری نادر و ابو ذریع و در زندگی عمر شیخ میرزا  
بود آه از ان بزرگان کم آرم بیش ختم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در قیام آرد در بار کنار افتاده  
نیز نشود و چند آنکه بچاره سگالی صلح کوشش و در کار سازی آشتی پوزش رنت دم مهر و وفا که بر آ  
یکری و خور بود در نهادم جنگجوی و حال تیزه خوی در گرفت قهر و گدوم شرح ستمها سغیران  
غالب به رسم اسد جانان جهان بر خیزد و بگوشه خویش را آماجگاه نادرک بلامنخواستند  
یزدان محضست که به اندیشان راضه نگ اندیشه با می پریشان بر نشان خورد و در آرد  
آن را با افتاد و این را در بخوری هونک روی داو ناگریز بهر بلکه بقسم بساط کین در  
نیز شد و به گشت گشت نه گزند کان نگارش را به بهمان فرود کرده این آنگهی آفرین سراس  
خویش میزد که با وجود فرزندانی و شکوه شاهنشاهی که فقط امیر با اسم سامی صاحبقران

بود و است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که نغمای عنوان خلافت است و مثنوی فرمان  
 شرافت پس بیا یون فرزندان سایه کردگار را امیر را گفتند که مخفف امیر را تواند بود و درین دو  
 نخستین یک یک شاهش خوانند و پس از فرود رفتن روز فردوس مکانی بنشینند همین شاه فرزند  
 گوهر فروغانی فرزند گشت که برارزش تلخ و نازش اورنگ مست بالجمه جهان داور نام آور ناموس  
 پرور را تا یازده سال در قلمر و ماوراء نهر با مریز بانان چختای و خانان اوزبک پیکار دارد و داد  
 و در هر بار شکست بر بدبگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و چشم  
 نوای شاهی بگریستن سایه بیدانی فراخ تر از ان و اگر بجهت همت که سرش آسمانی و نیس  
 یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیانخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار و نهان  
 ناپسندید با و امن زمین شقه چرخیم علم را همواره بخیشش بقرار داشت و تا وک اندیشه از هر چه  
 پیش آید اگر همه شد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت بمطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوس  
 مغرب بگرای کرد و جهان را بدین پویه و بیچاره و وابتدال شیوه جهانگیری شمر وند و در ره کوه  
 و جهانگیری از باقریه خاور روی آوردند سرانجام تک و تا که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش  
 بدخشان از دل سر برزد و آسیب سم باد پایان دشت پهای کوه فرسایه نور و پویه های پی در پی  
 اجزای کان را آنچنان بیکد گرد که موج خون یا قوت سواران را از ران و گزشت و پیادگان را از  
 کمخسرو شاه طغدار بدخشان چون سایه به پر تو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد می که داشت  
 بشمار یار سپرد و با چند شتر بار متاع گران از شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان  
 بدر بردار و دانان روزگار رسانید که خسرو شاه نامه سپاه مشورشاهی بسواد و وسیاهی داشت  
 بایستغیر میز را براندن و شنه برگو تن از روان برداخته بود مسعود میز را بکشیدن سیل در چشم  
 نماینا ساخته با آنکه این نزد تن از انبای اعلم سلطان بلند مقام بودند و آن در نیمه این من نش را و  
 ثیره درین هنگام کمی توانستند نقش ریحان کرد بعوض آن دو ستمیده گرامی برادر که یکی شته تیغ جفا  
 بود و دین خسته پیش تم میبایست کشت اگر گزمتی و مهر دزری شاه آواده را میم که از یاد خواست و

در گذشته موقوفه گرفته از فروگذاشتن و همچنین در سال نهصد و دوازده و یکم سلطان حسین قزاق  
 بجای او و پسین غنود و توسن اقبال بسوی خراسان پویه سرگرد به تیزی گام پیونمان صحرایک ره پید  
 و بدان انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میزرا و منظر حسین میزرا را به دارائی و فرمانروائی  
 پرواشته بودند و از بهر این گرانمایه جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دیگرگون بود و شش  
 بکتری و راستی برهنمون پر وزیر بهرام صولت از دولتین بی دولت روی گرداند و خان باری بسوی  
 کابل تاخت و در عرض راه آگهی رسید که کورنگان در کابل شورا گرفته اند که فرزند سلطان حسین  
 میزرا جهاندار شده اند تاگزیرفته برخاسته است و خان میزرا نامی از میزرایان تهریه برچار بازش  
 منعم می نموده دل با اعتماد و اوری بخت قوی کردند و در هر روی تیز روی تاز قشایه سپاه فخر گشته  
 از زمین سواد کابل بخبار میگفت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در اقامت  
 سحری از هم باشد یکبار بر فرورخت از آن او باشد که به پر خاش فراهم آمد و بودند هر کس از  
 هنگامه بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نموده است و در عرض بان پرس ترک  
 تا سپاسان گرفته و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میزرا که سر حلقه آشفته سلطان بود  
 و راغوش کشیدند و خان میزرا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کار آگاه  
 حسنه نشد بشکام غلبه چشم فرو خوردن و خطای خصله برهنه را اندک شمردن نه کار هر است  
 هر دو ان سفرزل بندگی بدین جاده گذرند و نیر و انیان یزدان را بدینسان سپاس گزارند  
 قطعه زمینی در بادشاهی دانش آیین به خدا جوی و خدا دان و خدا بین به نفعی فرزند  
 بخشش را تو بخ که هم جان بخشده هم جرم و هم گنج بود و در تاج ازان زمین نشانها  
 بخشش کشته تاج آسان ساه جو اندان چنین باشند آری که جان بخشند و ز باشند باری  
 خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل بسیم و ز خسریده و اگر در جانشانی تیز دستند  
 زب و مردانه نیز ستند چه چون آرا مشگاه بهشتان از خسر و جان بخشش و بخشش  
 در اینجا آمد خسر و کینه بخوسه را دران ملک خدا داد و بهر وانی آیین و او کی سال

در رنگ آمد سال و در که باندا ز کشایش کابل لشکر آنگیختند بر کار کشایان تضاداران دانه  
نقش فنی دیگر آنگیختند محمد تقی پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر روی کشور کشادریست  
در زشتین گردیده برگردان سمان کارزار کرست فرجام کار زشتی فرجام کشی در نظر آورد  
بنظرگاه التفات باریخواست و زان پس که حق محمود بران آستان ثابت کرد پیا دوش پشندگی  
ز سارخواست پوزش پذیرفتند و خیر باوش گفتند ظهیر یافتن فرمانده دهر بدین هر دو شهر  
سال نهصد و نه و نهصد و ده بی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوند گاردین دو سال دوبار  
فرو آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش شنیده نیاید خبر در جم شگوه جاناسپ دانش را گوشه شمع  
کشایشهای شایان و فرخی و غیره سیاسی نمایان فراوان ست سیه بار لشکر صورت آوازه و تخریر  
نمیست بستم قدرانده اند و شیبک خان و دیگر اوزربکان را چون خیل گس از پیراسن قند  
مانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در  
سال نهصد و نهصد و ده بدو مردان شیبک خان از کابل تا خسته آن شارسنه آن نانه نگارستان را بست  
آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ خا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است  
آری از آنجا که توقع شاهی جاوید نه داد و سعادتهای آن مبرات بگنجینی امید بدین بوستان نشسته بودند  
شاه مراد در آئینه ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی دهر آئینه نیاستی که چنین نمودی و صد پندار سیر  
ستاره اقبال رفتار و مکیب جاه و جلال را بجای بند برینج و در آسای می نهند و جدا دان  
کوس نصرت و پس گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامه نگاری  
ندارم و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زو اند فرو خواهم گذاشت و سرگزشت فتح دهند که  
بهدار انتفاع صورت ظفر و نشانار انکشاف حقیقت والی عصر و ملی نعمت من سلطان هالیون  
نثر ابو ظفر است خواهم نکاشت قبطم داور سلطان نشان آید همی به سرگیتی ستان آید همی به  
داور و سر و چه میگوئی بگویی به والی هندوستان آید همی به لشکری آید که پندار خلاق به نوبهار  
بخیزان آید همی به بادشاهان نکته دانان نموده اند به پادشاه نکته دان آید همی به پادشاه خلاق بایده

پادشاه مهربان آید همی به پادشاهی با جوانی خوشتر است به پادشاه نوجوان آید همی به سعادت  
 از منصب شاهی است به نیت افزای جهان آید همی به لاجرم اهل زمین را نه آسمان به فرود  
 اسن و امان آید همی به هم به نیروی روانیهای حکم به چرخ تیشش را فسان آید همی به هم بفرمان  
 قزوینهای زور به قیوس تیشش را کمان آید همی به سلطان صبا عنان برق سنان که بخت فیروز  
 بر دوش شب در روز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نصد و سی و دو روز آید غه صفر که  
 پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین پسر گنجانه کمان در آمده بهیت الشرف توشش را  
 به پشم مهرنگر است با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از انداز ده و از ده هزار انگشت  
 بسوی سواد هند روان گشت میز را کاهران را که به تویح رعیت پروری در  
 قند عار گزاشته به آیین داد گستری بر کابل نیز گزاشته شاهزاده جوان دولت بخرد  
 سلطان همایون میز را که همانا از همایونی سایه جانسان داشت و نه درستان خود  
 از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به راهی گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خشک  
 بر بکر از دشمن نشانان بود گزشتن از آب سهند و چناب و پیو و ناپست و بلند خاور سو  
 چناب به پانی پست که هند را بنجایان را بریزش خون و حیاتیان را دولت روز افزون را  
 خواهد نمود رسیدند قطم و در دشت نصرت اثر دران اعلیم به چنان بود بر سیندگان سنی یا  
 گزشته است بهمانا به اسکے خلعت ملک به زمین حریر نقشش نقش سم دواب به گویند  
 این صفر رخ اثر که از اثر فرخش سخن میرد و بگره جوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود  
 آن تیره درون خیره رانی تا از سلطان ابراهیم لودی برگشته و بشرف بسا دیوس جهان  
 به در گشت و آشنای سخن را ندان از بند رعیت را بنام دی ستود و سپاه را به هم سر  
 خاقان پیشه و لشکرش ساخت و پیش از جنبش بر کتب خاص بر فتن گیل کرد آن فرود  
 که بهوش و بهوش نبود و فرود به پیش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت اما به دران  
 راه نه و از راه رفت قلمه بیوت را بهار بهیت پنداشت پنداری از استواری بار بار

پشت هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور کسره بران در رفتند و از اساس قلعه کرد و وارد مار  
 قلعه گمان دو و انگیزند چاره چون دید که دو پای در یک نقش است و دوست در یک استیمن  
 نه کار و در میان گنجائی و نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گز گاهی نیست پناهی  
 با گردن از میان بگیرد و پنجم باز آمد و چنانکه دیر در باکاه و کمر رفت و بود و امر و زیارت و کفن باز آمد و پنجم  
 گیش گوش تاب دادند و بند نقش بر نهادند و بنی بر تاب نیار و دو به دران بند به بنی خرد دیگر از آن  
 فیروز می که در عرض راه از شگون بهر ذری نشان داد کتایش فیروزه حصار است بکوشش  
 شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوس شاهزاده فیروز بر گرداند و حصار  
 هزار تنگ لشکر را نه فتح به سر خشنده انسرش افتادند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر چادش  
 خضر بهر خیال که گندم در پانی پست فرو داد سلطان ابراهیم لودی نیز بالصد هزار سوار گورد رنظر  
 و هزار پیل از جنگ کجک از دلی رسیده در سواد شهر پانی پست خیمه زد و دانی کرد در آن مقام  
 هر صبح شام روز خونی و شبنمی میسان میفرشته باشد تا خود چه مایه گردد و از زمین به پنهان  
 میفرشته باشد هر چند در آن پور شهر آهستان این لشکر از سیلان دیو چهرم می خوردند و صفهای  
 سواران بآئینی که هوشیاران دانستند بهم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را بهت سان گزار  
 بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند بهر آن روز  
 و بار و زیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و زیتغ و خنجر و زور  
 باز از مغر و جوشن بود یا رب آفرینش در آن روز که دامن فتنه در نهاد نهان داشت که از فتنه  
 بر سپاسی بخش بدان نشانه نشان داشت که تا بنوازمایان هر دو دار و دو بآورد و گاه رو  
 آوردند خیمه را و رویه از بیم قالب تپ کردند لطم بستند از دو سو و سپه صف بهم جنگ بهشتین  
 و مید و فسون و کاکوریه و لاهوتاب کینه چنان گرم شد که هر قطره خون به مجمره سینه انگری  
 بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بهر انسان در گرفت که روزگار را  
 جنگ دوازده رخ مانند سپندی که از مجرهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدان بی زبان



و بان خشم و گریه ریای و پیکان هرنی تیر زبان بی دمان در غدر مقدم پیکان دگر ز سر نه برآ  
 با هر پیکار بسیار ری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوی ناک شمشیر با چشم  
 پدیدار به باد پروت شیلان شسته جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صدای تیره سندر خر و ش آفت  
 تار و دود و پرده گوش جلوه پلارک برق شراره ما هتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران زدم  
 دوست که هر یک ز دشمن کشی با خویش حکایت داشت بر وائی فرمان شهنشاه صند صفت  
 در ذات اسلحه برایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشیش می پذیرفت و تیر بصفا  
 رشتست کماندار گرا بود بلکه تیر نیز از شلم خود را چون خزه بر هم مینهد و کمان را هم بسان آرد  
 جنبشی در نهاد آشکارا بود هر که در تیغ زنی خبر در نیام داشت گوی ماهی در دام داشت کند  
 چون دم از دهان آدم آید و مردم را باستان ناخچ چون زبان بار و دام به جنبش بقدر دشمنان  
 تشنه تیغ در برش بیدارین سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر یا لشخوار  
 چشم بر زخم خستگان و دفته فرست بخیم نیست تا بنگیدن جوهر مهر عرقه دارد خسته هر تیر از گرفت  
 بر سپر خردی چسبی بود در راه خدنگی که بر جگر خردی نظم شک در پشت زد دید آسمان از نیزه  
 در گردش به زمین را خستگی رود داد از نقش سم تپسون به پیونان را از گرمی خوی غرور بارید  
 از اعضا سواران را به عوی خون تراوید از زنگ کردن به نجاک افتاده سر تا هم کله بکار هم  
 مغفره بخون آخته تنهائی زره پیدانه پیر آهن به زگر دی کوتنگ و تار سه دره فراهم شده  
 زمین سر بایه گرد آور هوا هنگامه بر زمین به دران خونگرمی کوشش که بود از راه کین خواهی به  
 ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن به گذار آهن از تنهائی گردان ریخت چندان به کیمیا  
 کشت در نادر و گم که بی زیریم آهن به اجل در جانستانی نای سیمت از یزدان به که  
 پیش از غم می جوید ز به کشتگان مدفن صدای نای و کوس فوج دشمن  
 ناسته به بس نامگ هم زانده شده مردان نبود این صدای نای و کوس فوج  
 دشمن و خون میزد که خیزد بار دیگر در بس رویه و شیون به از گشته هزار پشته

و از خست بعد هزار دست چون هر گوشه داشت از نقش انجمن پر گشت و هر باره تن از زخم گنجینه  
 جای تیر در ترش خالی بود و جای سوار در خانه زین پر کناران گشت که به داس اجل در آن  
 داشت به و در آمد به گرس که بیوی طعمه از هوا بروی خاک فرو داد بسکه در انجمن عمر در این  
 خوانی بهین برگ و ساز یاد داشت از میخودی دوق هوای در زمین پرواز و پروا و اسکا  
 باز داشت از بخش بر گشتگان هند آنانکه باقی مانده چون دولت از خویش خود از ترکان  
 تیغ زن رخ گردانند و کمتر از آن که بتنه آمده بودند راه گریه می نمودند قتی چنان که در حوصله  
 آرزو آرزو و نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو بهرام فرم مهر علم داد  
 مردان فر شناس که به پشروش بیگانه و آشنا شتافتند سپه یار دیوان را با ستی که جان نداشت  
 و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپه که به پویه بگر و از باد  
 می برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نقش از وفای پشگان قوم گرداگرد  
 نقش او افتاده و سرهای شان شکستند بچوگان زنی تنه به تنهای شان  
 فتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست بگردن حق پرستش خد او اند  
 پیروز گرزبان بفرستک لشکر و پیشانی سجده فرسود و دلی را که در هند تنگگاه دارایان  
 و شاه نشین اوزنگ آریان همان ست بروانی رود و رود آبر و افزود پای به بندن و  
 آواره نام نامی در خط بند نامی اندوخت و سبیکه نه بر و شناسه نمازه اسم سامی  
 در سکه پنج بر سامی افروخت و پیران و قزقهای به آبادان کار سه قلم و دلی و کار سازی  
 هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه و زهرست بند و کشاد و در زبان جمع و فرج  
 از سودا آن شهر خوانند نقد دانش به سکه فاور وانی پذیرفت و آسمان زمین را به معنی  
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین بخارا انگنان و گور و گوزن به حیر و نیره در بیکار  
 انگنان اگر از فرو آمدن جامی لشکر ساختند و بر هم خور گنجهای روزگار را اگر شکستنی  
 بود و فرستادن موسیقی و اگر صورت خشکی داشت به نهادن هر چه چاره به خفته به نهادن

گنجهای نامنته که شهر یاران بر نور گاران الفتحه بودند و همیدون سلطان ابراهیم از آنجور می  
 میکرد و از فروتنی مرض و آبادی آن میکوشید و الی ولایت ستان را فرا چاک آید گنج خانه بار و کشاید  
 و عامه مردم سپاه را صلادادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن با رنج بردارد از آن گرانمایه گنج  
 بردارد و خاصان خود در آن صلا می عام به صلای های رنگارنگ از جنبدی یا قند و با فراش  
 پائیه جاده سپه بندی از آن میان هفتاد و یک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده هایون گردید  
 به کابل و قندهار از بهر و نژادگان سکندر آئینه دار و خاتونان روشناس پرستار و لولیانها  
 فرخی بهر و گوشه گزینیان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی از گنجها  
 تازه بدان اندازه از خانه روان داشتند که سنگینی با بخت میان مست راست و ه آورد  
 و هجوم قافله در هر مرحله جاری بر هر روان تنگ کرد آرسه شالمان آنرا و فرسوزان زد که خداوند  
 یمن و خشنه هر چه زور یاز و ستانند هم لبس تازیانه بخشند مافور سلطان ابراهیم با دهنی  
 از بیتاکی نیز بر زور بانی در زینهار خواهی چاک چاک از درون سوخت و انفرین گوسه  
 و از بیرون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آید پاس ناموس از بهر غنغن روی و موی گره  
 بر پرند زده و گردی از پس آن بی پدر و بیوه زنان خوین جگر نیز انش دست بند  
 از گد در دل داستانها اما همه فراموشش همه را در دهن زبانه اما همه خاموشش هر ناله  
 خاموش اگر از نفس بر غریبه پیوستی مرغ از هوا فرو آورد و بر زبان خاموش اگر نیم  
 راه سخن بروی زیستی بخون دل چون مای بد جلد شناس و لبپاس فیروز می بخشودن  
 بخشید آن فرخ چند شدند و از هر گونه لباس و آسایش و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه  
 و مایه و کلاه بزرگ و بار کرا آنان را بودیم به آنان فرو گزاشتند بگرز شده نوایش را بخت  
 دادند و گزشت چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیور نال برات دادند پیرزن همشاده  
 آن خوی نرم و روی گرمش را به خیکبکی پالود و از لاسه پالاسه اندیشه لاسه  
 دیوان بنیت و بدل از زیم کند صاف بقا نمای انصاف بصفت لغفت و انصاف

قطعه الماس نایب فروغ که هشت شقال سنگ تفت گنج پرویز نمون داشت پیش کشید  
 و آنم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مات سپاری بزبان اهل روزگار  
 همانا ناستوده باشد که کار بخشیده آنجور درخشیده برآید بکرماجیت بخشیده بود و از بازماندگان  
 به سلطان عمارالدین خلجی بازمانده از گنجینه غلامی بدست سلطان ابراهیم ملودی افتاد و باین  
 روش دست بدست با سکه ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از آن گهر  
 نایاب در کدام گنجینه نشان یاب **نظم** گفتم گنجیم نیست ملک چون بر آسمان دیدم  
 که هر نوری به ماه ارغوان دهد چنانکه ذنب چو مار پیچید و حلقه زده تا در میان این بر و هر چنان  
 دید که آن غالب کوته نظر که با اعتبار پوشش و هنگ سیاهی چه بدین پاره سنگ پیچید از  
 جام جیشید سخن نگویی که راست و از درفش گاو دانی نشان بخوبی که گجاست آن  
 خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش میریزد نبودی چه شد و آن سریر که چون  
 بوی گل بهوارفتی که با رفت از جام و درفش و خاتم و سیر بگذر سخن در آنست که آن جسم  
 فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم آفرخت و آن خداوند خاتم سا که بر هوا  
 تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا که در گزاری شهر یاران گماشته اند  
 بشرون آثار روزگار آن سخن تا بدین جا رسیده است که شهر یار در دلی و اگره پس از فتح آنچنان  
 بداد و دل بست و انجمن بدین کف کشاد که از ستم خرد گستر حسن نشان ماند و حسن خزان  
 هیچ خرابه درین دوشهر ویران ماند با این همه فتنه ها و کین بود و خار باد راه آب موج  
 میزد و آتش زیاده نهید و دستان بر بنور خمار جیش پر زفته آشفته میانست هر سو پر گندگ  
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از  
 بالای اسپ بریر نیامده بودند و نادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ بر نشان و تیر و تیر کش  
 داشتند و یوساران لوبانی جدا گانه بکوشش کمر بسته و فرقه فرقه و تفرع بهم پیوسته و سالان  
 و تیر و تیر و کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود جهان کرم پیاده اما که نایب مهر لیش

به خوش تند و خود را در آن نور و به بند انگشت به آن زهر آب کینه که در سینه جوش میزد و به  
 که سراسیمه شتافتند و ام گرفتاری خوش می یافتند حسن خان مرزبان بیوت که با جامه های اسلامی  
 به گوشه ملک بر آتش انگیزی و به نگاره طلبان را بانسون و افسانه نعل در آتش افکند  
 دست در فراز آگ راجه سانگاز در آن ساده دل را به من آسا به دمه و درستان در برگ و پله  
 فرو رفت نسون خواند تا بزدن را ندید و گفت تا شکر گنجی طرف گشت تا آمدن گشت قطم  
 غنیم و شکر منصوب خاک خفته و باد و حریف و فتح ظفر موج شعله نس و آب به زبان زد  
 فروخت برم به زجاده و دید بلند و زیارتنا و شتاب به نرسه طرف نه بند و نس و مایه  
 بیال گرچه زند فال جستن از گرداب به زرد شنه جان به زرد گو سپند قرمانی به به شاخ گرچه  
 کند قصد جنگ با قصاب به بجا کمان گرانمایه سرگزشت فسان به جهان حکایت نخل است  
 و پیش لبلا به دو دو و یک یک بگیر و خزال جای پلنگ به پرو و یک نزار و به بال عقاب  
 پیش تیغ سر بر کشان فرو و آید که ناگزیر بود سجد و خرم محراب به از گشتگان لشکر شکست  
 خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گردید و پایشان مار و لوله های کین تو ز کین جری  
 و راجه سانگا و بهر مان به راه به روان گمراه هر که را گفتن نام نبرد و بشرون یا و آوردند  
 یا سر و دیار گردن نهاد و گر خنجران را خود از گشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نغزند بدین  
 بخر شش شش شاه پید رنگ شش بیدین بخش زنه به پناهندگان و او و ملل  
 بنویندگان ملک به شاهزادگان و سهران سپاه سرت پذیرفت شاهزاده  
 بهایون که در جهان ستانی با جانیان به حکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب  
 بروی و اندامی شش زمان یافت رسیده و پایه آن زمین با سمان رسانند در آن فرایم  
 بهر شت بجای دانه چیدند و بهر شت بجای گیاه یحان در و نند آب و هوای آن نایب است با ناله  
 بایون نافت پس از شتاب آتش آتوم رام خور و طی گرم به انسان که محم به نال نزد  
 به سزنی ناز پرورد و نوزاد و نوزاد در آن گرمی به نگاره اشیاء و عطا به بستر بخوری دولت به

داده بودند که خبر زاده با منی چون خرمن گل بران و درخت گزند روز افزون بود و رنج گران  
 چاره بی اثر بود و دار و ناسودمند هوا خوانان را دست بر آسمان بود و پشترشان را دیده بر  
 زمین و بیکان نیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس آورد  
 رجله اندیشه جوی خون از چشم همان بیت کشاد فرمان رفت که فرمان بر بند و آن پیا را کرد  
 پیکر حسن بجای چشم است به دلی و از دلی راه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب  
 گرد آب تقه از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد و فرمان  
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رو بکنار رود و گران نشست و تا کشتی بساطل نرسید  
 از جای برخاست و چشم از دریا برداشت نور دیده را دید و چنین بوسید و دعا کرد و دوا  
 جست چاره سازان را ساکاش در مان بود و دوا اثر نداشت از نظر گیان چه شناسند  
 که این بچارگان را چنین بعرق سعی نمناک است یا بخوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را  
 بسوی دعاگرانش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره الماس  
 گران از زکاتغای نیما دارد چشم و چراغ شاه که چشمش مر ساد فدا می توان کرد تا فی به  
 بلا بگرداند فرمودند که خون بگر گوشت معدن از خون فرزند سیخ تر نیست که در ایشان تبار زد  
 روا داریم ما آن می بخیم تنگی بین سکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر نه خویش  
 فدای کنیم این بگفتند و دست به دعا نی نی غلط گفتم از خویش برداشتند فرزانه فرزند را سب  
 گرد سر گردیدند تا از پای داشتند فرارسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته  
 از شانه زاده پش و شش برفت که با چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به شکله  
 روی داد و گرانی پس بکی بر زبان معجز بیان گشت که خوش باش و شاد و زنی که بار تر از دایم  
 و جای خود را بگو که اشتیم دیده دمان بشگفت زارا افتادند و ندانستند که سران رشته در کجا  
 بند است کما بیش یک هفته و بعد از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و گفت هر چه از شانه زاده  
 میکاست در شاه می آفرود ناگاه آن از بستر خواست و این بیالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گزاشت روزیکه شهنشاه بسیار خوش بسیاران ازین کهن خاکدان جهان جاودان  
رفت ششم جمادی الاولی بود و سال نصد و سی و هفت در و دوازده سالگی به توران زمین  
چار باش خسروی تنگیزه و دودر چهل و چهار سالگی در بنده هندوستان کشود و پنج سال درین  
کشور مدارائی و جهان آرائی بسهر برد و در چهل و نه سالگی در گزاشت و سه فرخ و دخت و چهار  
فرخنده پسریادگار گزاشت نخستین و ارث تاج و تخت سلطان همایون فرزند و دین  
شاهزاده شاهانشان میرزا کاظم سومین ماه دو و هفت سپهر برتری میرزا عسکری و  
چارمین ستاره آسمان اقبال میرزا احمد ال قدسی پیکر دوران داور را در چار باغ که بر لب  
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بنجاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین ست  
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک از تنگ نگار را آفرین که با نگین این  
نقش نو آیین برین ازین سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان  
که این خسروی مرتفع پیش فزای را در نور دم فاز صورت حال زمانه دارای و هر که هم شهریار است  
و هم مرشد و هم خداوند و کار کشای گدوم نظم کیست که کوشش فرمود نشان باز و هدیه گران نقش گز  
تیشه به خارا ماند بر تو مهر نیر و در نموداری حال فرخی خال جهانیان جنت  
اشیان نصیر الدین محمد همایون باد شاه غار نظم معنی  
و گز زخمه بر تار زان گل از غنچه تره دستار زان به پر داریش آن گل نشان نوا سه  
نکویم غم از دل دل ازین ربای به دل از خویش بردار و بر ساز زنده به هم از خویش گشتی  
بر آواز زنده گنجینه ساز بر دایره به درین پرده نقشی بهنجار بنده بر آتش ز نادرم آواز  
شود به آهنگ دانش نوا ساز شود که دایره ز دست انصاری چنین به دلاویز باشد نوا سه  
چنین به روشنگران آینه خسروی و دارائی که بارت از روشنان گنبد مینائی است  
جهان کار برداران کارگاه کیهانی به دانی فرمان گیتی آرائی در چشم هستی چرخ باغ بهر خلد  
میشد و یان و دشت آباد و او پیشه جهان کند از فرزند بهر یون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله راستان خاقان آسمان آستان را با نهادی فرخ و بختی نجسته و سخی مبارک و سخی  
 همایون در سال نصد و سیزده چارم ماه ذیقعد شب سه شنبه چه شب که در دعوی روشنی بر روشنی  
 روز را از انجم خنده دندان نهاد داشت و ماه پشته گری بکشتش مهر دولت دل افزور روز افزون  
 در قفا داشت از فراز آبا و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نصد و سخی و هفت بر روز نهم  
 از جاده ای الاون در تالش نیزین در بست و چهار سالگی که حبیس و مازده نشین شتین کاخ  
 بزد و پادشاه بود و فراتخت شاهنشاهی جا داده اند خسرو و کف در یاد دل پدران سال روز  
 با فرودن آبروی دریا کشته در آب راند و تا به نیمه پای نهد کند و برق در تاب بر فرق  
 ساکنان ساحل شین افشانند چنانکه تاریخ پیدای از آوازه خوش بیا و پیداست و سال  
 سر آرای از ریز مرغیر الملوک پدیدار و زبانه زری پاشی از گلبانگ کشته اند هویدایند  
 جهاندار ابر بهاران بود که به ششسید ریع عیار افزای روزگار ان بود و گل را غازه باغ  
 نهادند و سبیل را شلند بگینوز دند سبزه از سر گذشت و سر و سر پسر و دشتکریان در  
 باز و بر شناسی پای گیر و لوس رخ افزوشتند و نوکینان آتش از شش به آتش شکوه  
 تنه و فریبی گردان افزوشتند در کابل و قند حار با ستواری و ستو پیشین نیز کامران  
 را حکران گذاشتند و فرمان فرما فر وانی سبیل بنام میرزا عسکری نگاشتنده میرزا انال  
 غشور و زبانی او بر دو و میرزا سلیمان توفیق ایالت بدخشان یافت و درین حق با شناسان  
 و ناسپاسان که همه بگویند و برادرانند با چرا با خواهد رفت و هر یک از اکثری اندیشه و تیمای  
 رای بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد نمود و از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه  
 اندیش و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد و به قتل انگیزی جهانی را هم  
 خواهد زد و میرزا کاخون که خدا دشمن و خلق برهمن کسی بود و سر پر شوروی از آشفتنگی حظه  
 نعم دهم همه شان میانست در یونانی غوی روزگار داشت بیدون درین نامه از نفر فروری  
 حال جهان آرای یوسف سخن میبرد و گفتار بگوید و برادران کی پیوند و پادشاه مهر و پادشاه بشارت



ششماه که بر بساط شادمانی بگذریش جام باوه ارغوانی گزشت عنان و ستان را بخش در آورد  
تاغبیار راه لشکر از پامی قلعه کالجهر سر برد و سواران کار از موده توستان زمین نور در غنای  
گرفتند و از خانه های زمین فرو آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالجهر پیش کشید  
تا بآوینش نیاموده خواهی نخواهی ز شمار خواست و پیش از آن که کار از دست رود هم  
ز بنا کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بکلیه فرمانبران در آمد به نشاندن  
و از بندگی همدان حصن بحصار عاقبتش گزاشته و گزشتند سیاهی کردن قلعه چار در نظر  
و گر باره خون در درگ دیرین بچوش آورد و مومن الی و له ششیخ ابو الفاضل و کبیر  
نشان میدهند آن بازه بیتون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاور  
را از استواران خویش پاس داشتن آن باز داشته بود چون حرفه هستی سلطان ابراهیم  
از صفه و هرگز یک غریبیت با بری ستوده شد و جمال خان تیر جهان گردان را گزشت و فرجه  
افغان که بر وزیر کار سلطنتی ششم ریشگی شستن شیر شمشیر از سالار خویش شیر خان معزولان  
یافت و پس از آنکه سکه خطبه ساز داد و دم از ضروری زد و خود را شیر شاه نامید تیر نگار بکار برد  
و در اماگستره و از آن جمال خان را که از روی اجمال جمیده بود پرنی دید که بهم بستی گرفت و قلعه  
چار را که به و افتد و شال اساسی است جگر گشته که ساری و در می کام و آمدن اینها اشارت  
از ششیخ است و عبارت از من باری و در و لشکر کشای و در حالی حصار و دلاور در نهاد ستوده  
هوشمند انگند بسیار بجنگری از دامن چرب زبان در ششیخ و به خیمه خاشاک پیمانهای نامتوا  
سیل بی پروا خرام را راه بست مرغ در پویشش پیچیدن و به تپه سنگ گزشت و افغانان که  
باز به نام بدنامی نام برد و از آنان بود و شرق شتافتند و عارض شاد و اقبال از هستی با نریه  
سپه سوزان و سلطان جمیده بر اساس را بغازه حکومت چون نور رخ بخت افروزان با لاف  
باز آمدند و سال متعدد و چهل تنه را که خاور سوی شهر بی بر سر حل دریا ساخته پاستانی  
با شایان و فرقه پیشین که را گاهان است و اندران روزگار از کنگه بدان پایه

رسیده بود که اگر بچند چمنان ماندی بحجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و از روی  
دریند زمین بدینترین صورتی برآورند چهاران محمد زمان میرزا محمد سلطان میرزا  
وانع میرزا از عمده و قایرون نیامده و بمقابل خداوندگار در وادی و شمی قدم زدند و در وقت  
شبیست از شوی تر بیع دم زدند و یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه زفت و هر سه گم کرده راه را گرفته  
آورد و دوقن را بپیل آتشین در چشم بیع پسین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد  
پاسبانان را فرستاده از بند بد جنت و بگریز روبریده به سلطان بهادران والی بکرات پیوست  
میرزا کاغران بلکه در قندار به چارباش کامرانی بن آسانی می غلطید و دیو غلط کار از راه قضا  
از جای چینه و لاهور آمد شهر از گشتگان شهر باز با به فری و درستان طرازی گرفت و  
تا کنبار رود ستاج قلم و خواه خوشین شود و به شمشاد عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم یکی را  
از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرامده من باشم سودن هست و شمشاد  
از یانی نیست و هر دو ازین من از هر خود عزیزم دارم که بنده خوبه او خوبی خداوند هست  
و او را زان و ان و ران روز از درین و رقی را از راه زان واری در روز  
روشن از رم روی آوند و از زد و دودن دلغ آت و آرزو در دل زان  
دور و را در و در و ان آند و ده او را آرام داد آری ره ره و را و در وادی  
راه از آند و روی دم زد و در راه داد و زری از روی را دی از آدمی در آرم  
زد صنعت الفاظ پیشکش درین باره کیف کاستند و بد بگوئی و خواهش پذیر می برادر لاهور  
بر قندار و کابل افزودند و گنندگان فراموش نگرده باشند که درین جایون نامه از قن مجرمان  
میرزا بکرات سخن رفته است هم از ان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افرا نامه  
برگرفته بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز ناپاست بنده وار  
در گاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بید دلت که از پیش پس که چو گرد شهرستان  
یگانگی بود پیوسته در بزم با همگ بر زم زره زیر قباد داشت بفرمان شهریار نمی کرد و نیز

به آموزان بدانش بدانش میفرستادند که وفاتش بود مردانست و وفاتش بود مردانست که هرگز از نماز  
 از نماز نهد روزی که شش چوین می نگرد که پرده آرم از میان برخاست و از آن روی بر روی رفتار  
 و گنجینه فراوان داشت و سپاه ابنوه و سپاه اران میگردید و پسر پهلوانی صاحب گدی بسو  
 و چندی را به برگزینی با جندی بسوی بخین سوی بسوی و روی بروی لشکر باروان میداد و هرگز  
 فتنه می انگیزد و خون می ریزد و می نهد و شور می افکنند تا مارخان نام گرافه می سری فی فی بسو  
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که در دوازده ویش خود خواهد بخت بگو  
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن سید گام که گام گام سازان در بیانه این آتش  
 و دوزخ زیاده اند و فتنه شتر قریه اگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آراش گاه  
 عرفت از باز می آیند و میز را بندان و میز را عسکری و یادگار و ناصر میرزا را با تینی چند از سپه داران  
 نامدار و پسرده هزار سوار شمشیر زن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گشتگان چهره دست برین  
 رده یکدل و یکرو نظم گزین شستواران عنان بر عنان و همین نیزه دلوان سنان بر سنان  
 به پیش پیران و نهانی سخت و در محل رایه دلوان درون پاره رخت و به جنبش زرخشان تاگاه  
 نیزه روی به اندر شور و ریزه تاگاه به بنگاه غنیمت میرزندان تا رخانیان سخته بهوش  
 می متینند و یکدیگر را خیر باو گرفته سخت سخت میگردانند پنداری از خاشاک آتش زده دود  
 در غود آورده بود که بیاو از هم پاشید یا از زمین خسته غباری بسته بود که باران خورشید  
 همین شگست که بر یک اشک افتاد چون نقشش سوخت که یکدست با جزاسه آب روان دود  
 بر پراگنده گانی که جایی گردن کشی گردانده شورش داشتند پس گشت که کینه دراز کینه که  
 داشت با دود و جگر تشنگی کینه که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار برخاست و در راه  
 نزدیکه به باغدار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزه گان دم گرفتند خسرو نوجوان باین  
 خسروان بخشش بخشایشش را در کف او بر آتش و آتش دل نهاد و سپس  
 سپاه گزاری داور پیر و نرگزار روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داور کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزون تر و از برق بچمان سوزی گرم خون تر بادانی کبود بر سبزه زار  
وزود و مسبر بر شنتان تا بد راه گزات پیش گرفت سلطان بهاور با لشکری گران و بخشی از  
گروان گینه نوران بر قلعه جغتو تاخته و بران حسن حسین جنگ انداخته بود چون خبر شنید و اندک  
شاه کینه خور آمد از پدر دلی قالیب تنی نکرد و کشودن قلعه سخت تر کرد شید بزرگ و بازو سوسه مردی  
و نیز روی بر جانی بران باره و شوار کشته آسان دست یافت و هم از ان خیمه گاه استقبال  
میکند باه رفتار مهر که کبک که بشیگیر و ایوار ره می نوشت شتافت و در نوای منتهی گزاه  
هر زمانه در بزم و آتش است و زره زره اجزای غبار از دو منویه از و سوسه آینه شمشیر  
بلکه از راه آویزشش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از هر خواهی جنگی  
چنان که دانی بچمان آمد بهوشمندی و دانی خود را گرد آوردند و چین بر چین و گره در باره  
بر روی هم فرو آوردند از بسیاری اوقات خیمه که در ان سرزمین کوفته سرگازین شایخ  
شایخ در از انجوهی بن تیره که در خاک فرو بردند و بن قمار و ان شتر زار باد خود از تنگی جفا  
وران زمره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جست اگر ناگاه تیر باد چنانکه ادای است  
از گزگاه دیگر گره آرد از روی از تنگ و رزمی خیمه و اعلام بر زمین نقیادی  
و هم پیر پرده خیمه و شمشیر شسته سلطان بهاور توپخانه دور دور به دور لشکر فرساید و جنگ  
که اگر آهشی دانه بجاست و اگر آتشین خوانند نیز راست در ان بیابان انگشت باد هر دم  
از دووان آتش خانه ابری سیاه انگشتی که از ان تیره سیخ بجای قطره باران شراره فرو رختی  
دستان ایران درستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را بهواسطه خود نمائی و  
دستبرد از نمائی در سر افتاد و تا بنوک نیره از مار ماه حلقه رباید و مرقی فرقدان بگوشه منفرد  
باجوانان کار آموختن یک کار از موده از حلقه یرون آمد و بنک سالی خبار راه شور در نهادی لان  
زرم خواه افکند شیر مردان کین نشین شیر کین بدم شمشیر کین پیوند آتش بریدند و با فرخ آتش  
خشم بباد و اما ن زمین سواره از کین جابجا بدرد و دیدند جلیه سالان روبا همن با ناز کیمار و حریف

گرمیز سر کردند و چون نهروان شیر اژدرن را بدم توپهای اژدر در دم آوردند خود از میان  
کنار گرفتار کردند پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بر وند پس رفتند یک برقی خوشه جابجا  
چشمک زد و یک ابر بارانده سوسو بولنگ خرو و رخت در آن مایه درنگ کس غره بر نه زنده از پ  
سوسو خرو و در غبار نشان نماد پشاده پروانگان بال و پر و خنجرهای شمشیر انجمن را بر سر زد و داد  
دیگر از بند آرمایان گرمیزهای و زیم سازان هرزه تاز فریب نغز زنده و پستوار سوسو  
گرد آمدن و دوازی از جاز فتن گوی از حریف بردند رای بهمانیان جنت اشیان به پیرایه سنگ  
پیکر کار بران قرار گرفت که چون با نیش دیدان گوشه نشین جو و ریایان چه ماری ست  
همدین گوشه تو شد از وی باز گزید و بدو بستن راه روزی هم دین حصار نشانم ندید پشته  
کین داران شو بار در نگاه بانی نه آن اشتکلم کرد که موردان کشن حالی در حال آن دانه تو نشی بر  
چون روزی رفت دور روزی نیز مانند و با پدید آورد گر سنگان نه نران بلکه از جان میر  
آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن و لیر آمدند سلطان بهادر را از چارگی خویش و غلاری  
سپاه درون هم بر آمد و چون سرسایان آسمه سرخشی کردند که گم کرد پیر ششی از شنبه  
واج سرا پده خوابگاه و اسبایگی شکافت و از راه شکافت پیر و پنهان انبرده داران با نگاه  
بدان سوی که مرگش راه نمود داشته افتد بهادران که صبر و حین سرت لوان خوی اشیت چشمی برده  
پیرایه شایه کلی بر ندش استند و آسمان را از شکمهای آفتاب آگینه بجا که گم کنند در سپاه  
بی سپه دار و شور و خاست و هر یک از بر آن که روی بر روی نهاد آفتاب از زنده یک و در بر خفا  
پیکر تنال سلطان بهادر را و دو باز و دو در نظر اندازد سنجان دو پله یکبه تاز و پیچنه صفه خان  
و داد ملک چنانکه چمتای یکدیگر کرد و زنده چای یکدیگر بسوی هند سوری آوردند و دست هزار بار  
با این دوتن هر چه کردند و همه زمان میزد با چمتای از پریشان روزگار ان پامی زمین چای را  
نقشه داده و داده و دانت تا از ان تا یکیش این نمکه که ام نور خیز و سلطان بهادر چشمه است  
بلی که گزین خنجر را که چیده و بیلا دوی رگبری هند گشت نمه و از دباگاه و وثاق

فیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر ویل و اسب و اشتر و استه و چمن آلات خور و پوش  
 و گستره هر چه در آن مقام بجا مانده همه بتاراج رفت و یغان بسزندگان لشکر فرو گزارد هر یک از گز  
 رخت و کالای زر و طلا بر بسته باشند و اگر از سلطان بهادری پرسی پیدا است که در عرض راه یا بنزلگاه  
 به صفه یغان و عواد الملک پیوسته باشد در سرگزشت قافلہ اقبال از طاموس زرین بال  
 که آتش علم صنعت و از بهر دوستان از جایوفی همانایک دارد و برای دشمنان تارک ساسایه دارد  
 سخن بیان می آورد که از بلندی خویش گردون را چون سیفه ته بال گرفت و زودنه دیر درخت  
 مند سو در غل در از دوستی اقبال گرفت سلطان بهادری و دیگر گزنیگان بدان روش  
 که برده آمد و در پیش از و ز و دار و دوی سر و هفت کشور بچنگ آوریدند و  
 بر سیده از حصان بندان نشسته بودند و بشودن جای آسایش تا گرمی سیخ کنند آن  
 آهنی نفس را در فرور بسته بودند ازین سوی مجامعه روی داد و قلعہ گیری اهتمام تمام بکار رفت  
 بنور بر خیمه و نماید و زنگی شسته بود که در دنیان را القطاراب و پیر و نیان را ملال پدید آمد  
 که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بر زبان رود و ویست کرد و پرخاشجویی بهتر در بر و ز و قلعہ  
 پیموده و جای بسیج کلاه نشاندی و نشین ساخته نیم شب سواره از فرو آمدن چاکر آمدند  
 با گرگان را بر در باره گزاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و در بانها را  
 و کنند با گرگند و های قلعہ انداختند تا پاهای نروبان و دستپاری کنند از کشایش حصار  
 نشان برآمدند بر دین سوار شیب نظر از رفته در دین سوار بالا به پایین فرو آمدند بخت بسیار  
 یاورد و پاسبانان بخیر عینانی نیامد و اندیشه خون آشام از بام قلعہ فرو آمدن همان بود و در  
 و ز که شودن همان بر توستانی که شاطران بر و قلعہ به بالا آهنگ نگاه داشتند بشتن جان  
 بود و تیغ در قلعیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادری و آن غوغای تیاب از رخت  
 خواب برخاست و گیشیم نیمه از بزرگدوری که نشانان را درین چنین روزها شبانه بر و در  
 خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و هم عینانی بست سوار از آن در که نه بروی وی و نه برای



روی زمین است و آئین دانش و داد از ترشک رگ رنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست و او  
 که در سر ترش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را به بروردی و به آرم دلجویی کرده  
 هر یکی را جدا گانه کشوری فرمانروا ساخته و با قزاق و دستگاه خداوند برگ و نو ساخته بود  
 ناسپاسان با وارگی آئین آسایش هم زدند و از قزاق سوزی بگردن کشی و هم زدند آهنگ  
 آنست که ازین چاهه های پریشان که در نگارش می پیغم زد و در گرم و از ترشانی آن نخل که سایه  
 نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناستاد و گوید بر آن مایه که در نور در نگارش داستان خسروی  
 بیخواست بنده یان رو در مرمر و انخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو  
 خواهم نگاشت سرشته حکایت بدیده این روایت بنده است که کشایش قلمه مندرج  
 صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شهر از سنگ بدرجست ذوق و بنا را تازی آمو  
 رم خورده نعل تو حسن شاه هر بر شکار در آتش نهاد و مرزبانی اکبر نامه که پیچیده و بیانی  
 نوای می پریشان میزند و بدین مقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که باد شاه باجموی کینه خواه  
 به تیز بینی و تیز روی گریختگان را تا کمینایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر آتش  
 نود و لشکر یان را بتاراج صلا داد و به برش دید از شستن و بستن نخچیر از راهی کمی میوه گشت  
 قمر و طایع بسل سن بین که کنار زنی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت نه راز شیر و بان فرود  
 باشد که سلطان بهادر را که صید و پیچیر تعبیر میزد و بایان کار بد ریای ناپیدا کن را آب از سر گشت  
 اید و آن سر گشت آن سر گشته نه بگزارش در خواست و نه پیرش از زنده لشکر کش کشور  
 و کشور خدای لشکر آرای دیان باز گشت به چایان نیز آمد آن دلیرانه و زرش که از باره به باره فرود آمد  
 و راز درون بکشایند تا بر و نیان در آیند چنانکه در متد سور میمان آمده بود درین باره و باره  
 روی نمود صورت بستن کشور و قلعه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال شمرند و بهد ساز می اقبال  
 بسوی احمد آباد روی آوردند و محمد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرد پای افشرد و آن که  
 بخون یگانهای چند زمین را تازی کرد و گرفت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری پسر آمله



[illegible]

بر زبان قلم گشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم واست از نال تار بر ساز بست  
 و ناله سازد او نامه نگار را بفرمان آشغور اتفاق در و دبدان سرزمین افتاده و سواد و بنگاله چون  
 سوید او ششین افتاده که آن تا کران هرگز بزار سبزه زار و ستراس هر کف خاک آبتن تاک  
 نه تنها غل بتایش سرور گ میزبانی از گرانی بار سیند بر زمین میمالد که ثمر نیز آرز و س  
 همان نوازی و مسافر دوری دیده پامی ره روان آن سرزمین میمالد اگر همه کوهی بخاکباری زمین  
 کا و پیشه آب از خاک برین تر او و غریق رحمت آن مرده که آن خاک طری خاک مدفن اوست و  
 تماشای چمن آن زنده که آن دیار همیشه بار سکن اوست آبهای برنده تن پرورد بادای غم  
 بر ناله روان آسای بر دستا با کشا و زران ز پیچ و میوایان را گوید و گانه از بی قلم ست غم دار  
 میگردد و در آن خصوصیات بیانم اگر گشت نیست در دست دباغی چرخیده به بحر معنای است اینجا  
 هر خاکی نمی نشاند است اینجا به از حاصل جز و بوم بنگاله پرس «نی خامه و بجه خیزان است  
 اینجا و ششینان مگر به است غرض مهره حریف در ششینان انداخته باشد و کار پیکار را بنگام و گر  
 انداخته باشد بنگاله نکرده با خرسوی بنگاله که گشت و شکست ناخوره پیونده آسایش گشت  
 چون بر ناله ستانی پیشی که گفتم و نه ز زبان لب تشنه گفتن است بے آنکه رنج بر ناله سیلاب  
 خون گزند و بدست آمد به خورشید آب و هوا تم شادی بر گرفته و جان آیین سور و سرور که در  
 ماله داشته اند سر گرفته آرمی هوا کی کشه طرف آگینه بود و کشورستان طرف دوست هر آینه  
 با غرضش چون ساختی هرگز که از روی ذوق بجام افشند می نوشین و هر گل که از راه لبکف  
 گیرند ساغر اوقات بسلازم را غل بنده است و لو است سپاه را موجه گل پرچم فرد و طبع  
 بنده نگردد و بوم ناله و گل چون آن گدای که دنبال کاروان گیرده سر و دهنش ریاست  
 و یاد خردگسار خواش را هنر است و شاید نصیب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک بدست  
 باز داشت اندر دشمن و دوست بخوبی و ناگهی بدان پایه انجامید که نیز انهدال بی آنکه دستوری بود  
 از بزم انس دوری بسته باز بسوی اگر لاند و به تمیدید بر روشی چند قطعه بنام خویش خواند ویرا که

را میم گوئی در بستر خوابش خشک ریخته که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میز را میندال نرسیده است  
 به روی نیا سود شیر خان در آن گریز راه جهان کند پویه سر کرده به بهتاس آمد و قلمه با از راه چتر بخت  
 بدم و دود مد گرفت و بنارس و چون پور را نیز به ترکناز مسخر کرد و باری چون بخت از هر گوشه دشوار از هر کنار  
 برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست دوستان از شاه راه خلاش  
 رو تافته و دشمنان پرستگر می هم نیر و تافته موسوم به شکال و دانی که به شکال بنگال چون ست شمار و در  
 بارش باران بی فاصله و دودم تابش برق نظر سوزا برای سینا پیوسته هر سو محیط از آفتاب  
 ناپدید و شب انجم پدید رگداز را فرام آید آن جای گل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب  
 سخن بیل و سیل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چار و ابر و آوری گام زن و پشته وادی  
 راه و حقایق چنانکه در آرایش نرم نعت کوشی داشت بگرایش رزم نیر نعت کوشی بود و از  
 بسیاری دشمن و دشواری راه پر واکرد و بد آنسو که سر کشان هجوم داشتند روی نهاد  
 در فوجی بود که بر کنار گنگ آبادان ست به پیوستن دو دورای لشکر چون زمین آب خیز  
 بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار و جبه از رگداز بر انگشت جنگ میان هر دو از دو گاه  
 بر گاه در زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن به تن ای نداده و کار تنها بر شهر یار  
 افتاده سپاه اندک و بسیار گرفته و نه پور و کوشش به بر و زره که روان از وی فرسودگی  
 به بر و بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگزید و نایاب فتحه ساع گذشته را گزند چشم بد از  
 پس جنگی چنین که کرد از گزاران بر و زگاران از آن سخن رانند و پیش سر و دست چشمت  
 خورشتم به ناک بر نشان نیم خواهم به شیر خان رادل و گز بود و زبان و گز بلا به گری و نسو گری  
 پیام آتش در میان داشت تا چنان شد که چاکس را سیزه و راندیشه نگرشتی از آن گل  
 و با که در راه پیوده بودند و روز و شب از هر سو بیانی از شنا و رسته چاکسوده بودند  
 پیاده آزرده با سه بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش فریب دوسته  
 اند دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش نیست شروند

پاشا سجاده زده و این آشنا شد و پیکر با چون صورت و سیاه بسته میزند بر درخت سرازیر با نشیمن  
 ناکلا و دختر را چه گفتند پس این حمیر بر تن گران ست تا چلقه و جوشن کجا بر نهاده و نماند بود و ابر  
 رشخه نشان تیغ در نیام ز رنگ بست و نه نین بر بارگی گران گشت سپیده و نه که تیر گ  
 تار منج جهان زانم و گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند شکر ف  
 سر سیگی پیدا آمد و غنم نیز این در لشکر افتاد کلاه از کمر و پادرم از افسار نشناختند از رفت خواب  
 جسته و بر اسپان بی نین شبیه پراننده هر طرف تا خفته گردوی هر چه بادا باد گویان سواره  
 خود را بر ریاز خند و نه در می چند ساحل جویان پشته است و پاز دند تا گدایان بر خم دم تیغ و  
 که امان بخشم موج رود و مرده باشند و گدایان از طوفان این دو آب جهان بسلاست برده باشد  
 شهنشاه بجز و بر تنگ و دشت نور و دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افکنده پائے از  
 رکاب و عنان از دست و اسب از خم ران بدر رفت و شاه سوارے که شاهان هنگام سوارهای  
 بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد و قطام نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از  
 خویش اتبال را چشم بر آه و گوش بر صد داشت و با غشیدن درین اندیشه که از بجز چون  
 گزید و بر ساحل جا داشت بنواخته ایانه بدان چستی که گوی گوی و دولت بر دخی در آب در زد  
 باری بدانت آشکارا بینان ستای سخت کشی بود و پیا لای دیدن آشنایان فرخ سر و شوی  
 بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد همانا این  
 با چرا آب می برد و نیم صفر بسال بنصد و چهل و شش روی داد از نه میت خوردگان لشکر  
 در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گشتند دیگر گویا هم پیوستند از نه  
 جز از نقدی سرایند که تا از دور یا بکنار فرا آمد به اگر باز آمد لا بر من که گفتار من از زبان دیگر  
 ست خود از کجا گویم که چون آمد و ام که هیچ آشنای روی خدا بر دگوسه را در عرض راه  
 ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسیده باشند گنگان لشکر  
 شکست خورده گردیده از برای و بنوی از گزیده گاهی پس و پیش یکدیگر چندی بی بالندی



و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش  
رفتند نیز از عسکری بر نه دیار و سوار شده و بر دگیان تا حقن آورد و شاهزاده زینمه که هم  
گاه هواریه را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بست  
خاصه با این چنین گزند که چنان بردند و که ام کسان بردند و با این همه چاره در میان نگنجید  
ناچار میباید گزشت و میباید گزشت و انگاه دران گزشتن صدره در اندیشه کرد که چون از  
سرسنگ و ناموس گردن و دل و دینم و جان حزمین را بجا برند وانی که چه بایه جانگزد و روان  
خواهد بود و فرستاد و خوردن اینگونه خشمهای بیشمار و تاب آوردن آنچنین غمهای بی آب  
ازیره هر مرد نیست حدیث درازی راه که تمام به پیش داشت یاری جستن از دارا که گیتی  
آرای ایران که چران روزگار و سلطان و صفوی تبار و صفوی شاه تهااسب  
فرخنده نهاد و بسج راه عراق کردند و نخست بکسب راسته راه ایران که بسوی تنگه  
هم از آن شهر میرفت به نهرات برات و رود آوردند کشور و نهرات و عرض جبهه هر مردی داده بود  
از پیشین بهر شهر جداگان فرمان فرستاده بود و که این همای فرخ فال که سایه باخش سواد  
نشور سر فرازیت بهر کجا که زوی آورد و پیرستگان نهان برند و بهر شهر چشمت و بهر منزل زلی  
ساز و داده بساطهای خسران و بساطهای شایان گسترند و فرزانة فرزندان فرمهند به پدر  
بر گیرند و خاکیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت جدا یگانی بنیزند و لاجرم  
اگر شاه از سبک و حتی و آلودگی خود و راجه میان نشور و اما خواهی خواب به انسان که شایان  
در یستن خراسان و بهر کجا که رسید هر کراوید بدان فروتنی فرستادن بر و کاست  
از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آهست هر چه خواست بدان خوش آمدی آوردند که پنداشت  
هم از آن اوست و از نفس شکش بدین فرو شکوه جام و مشرب و قدس و نیشاپور را پیوسته  
روزی که میخواست به تنگه رسید سران سپاه بهر آن شاه تا ویر و در و نیشاپور  
با استقبال رسیدند و تبار آشنایان و چشم دشمنان و خوانان در جلو و دیدند جانشین کسان

به فرخنده شکوه کی از شهر برآمد و بدو سکه دهی شهر و الایمان را دریافت بدیدار هم و دهه برین  
 گردید و بدست قیوس یکدیگر بیان میرفتند و دران خراش هم نشان و هم زبان به شهر باز آمدند و هم  
 خود آهسته روبرو در در پیش فرستاد و فرمان بدستور خویش داد که فرمان دهد تا هر گونه بهر سوز  
 بدینند آئین شادی سپهر و نه طعنه به آراستن نول کنند به پرستاری بخت خسر و کنند به بر ویکه راستی  
 از شاه راه به بالوان خواجه خداوند گاه به رسم از شام شعل برافروزند و اینمان بکوشش نفس  
 سوختند به بهتاب شستند سیاهی خاک به فشانند بر دین بدیهای خاک به بازار به سوسو صف  
 به صف به بر پیرایه بندی کشودند کف به زهر پرده نقشی بر انگیزند به برگشته چینی در آویزند  
 بدانگونه آینه به سافند که به بینندگان چشم دل باخند به چو گیسو کشا موکب خبر وی  
 قدم به سنج اندازد به هر دو به شهر اندر آورد و از راه روسته رسیدند که بهر کشتان  
 پوسه پوسه به بدان جاده که هر فرد و تختند به بخند زمین رنگ و بوی تختند به رنگ  
 روسته هم ریخته و نقشه به پهلوسه هم انگیزند شهر به چون نگار خانه چین بزرگ و بزرگ  
 و به آراستگی از تالای و به زار و و ناخواسته خنیاگران به بنجار نغمه سهرای بهوشند از  
 در و فزیدن و تماشا بیان از روسته ذوق افراس به بخواند در کف زدن به هر دو  
 بویند نسوز و نسترین پله سپرد بهر طرف که راه بویند و به گل تا که بهمان ماه مانا را در شریا  
 به سافند و به دین جلوه شیمنی نسوز و آورند و کار میمان پرست به دایه که از  
 گرانمایه بینایان سوز پیش برود همانا دران انجمن که این و خوشه و فرزند به پیش  
 بودند اینان عرض ناز گرفته باشد که نایب را در سهرای آفرینند و به  
 و چندان بیکه سهرای گرم بوده باشد که او را در تیر گامی پاسه فرسوده باشد و دران  
 صحبت زمین و زم نگارین که موج رنگ لاله گل از سر و اندر شایان گشت یکباره  
 الماس سیل سوز و دوصبه و بنجاه طلع با قوت از جانب داری بند  
 به نور بان گشت ناسه نگار کرد و از گران میگاهد که اگر استعاره به زمینی این دهر

به فراجم آمدن جامی مهر و قافه خواسته باشم هر آینه یکی را بسایه افزوده و دیگر  
 شوم اگر خود از غمی شستی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که انداز و دان من  
 این بنوده باشد چه انگلیس که ایران را یکجند هر روز به بد و خوشنده مهر شکم میزد  
 بنده ماه ویده روشن و زرش پذیرفتگان سیر و اخبار کو نور و در زارستان  
 بناده اند و در سیج همه می ربانی چنان و میانی چنین و انگاه بر سه پدین آیین  
 در قطعه علم اساس کاخ ابل برگداریل فناست چه مجور آینه جز نام نیک  
 نه مانند رنج بهایون و پریش طهماسب و در حاکمیت همان و  
 نه چه پیرینده راه سخن و سراییده فرغ فرنگ گفتار از درازا به پنهانگریه و شش  
 لا آیت خور و قلم و ایرین را گفتن سازن تواند داد و با اینهمه پویندگان را  
 ست و سرایندگان را ساز با بلند آواز آیین آرد خود دانست که در  
 باین سخن درازا سه نه پذیرد باز گشت شهنشاه جم یا بگاه بسبب  
 ردیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خضر و فیروز و ایران خضر و زاده  
 عیبت ده و دو فواره هزار سوار فرار زرم سام پیکار توفیق هم بهشتی و مهری  
 ان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به همان خانه ایران تشریف  
 داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به  
 دو و پهرین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در و آمد  
 بان اقبال شاه از ده بزرگ دانش خرد و سال را دیدند و از سواد و مکنید  
 ای دل آیین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند چون با شاه  
 بازند چون گویم که بدگوهران آری درم خردان نهند اندیشه و کز روان کار است  
 بندهال و میرا عسکری و میرا کامران قندهار میبختند و آب و دای خود و نه دای  
 ن کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روانی آرز و بخواک اینها نشسته



و از آن سکه تمام آور خزانم مگو سیده در جهان نماید نیز پندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت  
 در هکتمه شب با خونی که نیز از کامران با بنوعی از افغانان خلیل و چمنند بر سپاه شاه آورده بود و روز  
 فرورفت نیز از عسکری اگر رفتند و بند بر پاس نهادند و به بدخشان نزد میر اسلیمان فرستادند  
 تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدان راه روزگارش  
 سر آمد و خفتن بای این پیرامه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان  
 داده اند نیز از کامران پس از آنکه زنگنه ایخت و نقشهها ایخت صدر رو گشت و هزار بار ایست  
 گرفتار آمد و ضایع دل بافته بود و دیده نیز باخت بهیسی که خیره و سیاه هیچ نه بیند و رنگ نگاه  
 سیاه پوشد و از مردک و حلقه نام نشیند بهیسی میاش کرد و گویند خاقان را هنگام وقوع  
 سیل شرک بخسار دوید و هر دو خود بهما های گریست و بعد سر روی خمیختن نزد بار  
 به نیایش چارید و سر گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به دراز خواب واپس نمود  
 همدان خاک پاک خوابگاه یافت اکنون از خور است که سرشته گفتار شیر خاکی  
 از آنجا که از کف گشته ای بپایک آوریم و زخمه بران تار و آن کینتر تا گسیکها هم پیوند و زخمه  
 بنهار دلیزیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر دومی گیتی باور شکست افتاد  
 و او را بیادری بخت فیروزی روی داد و به دستمان از جنگلات آگره و دلی بپایک داشتی  
 و زرم و آرم کشاد و پانی که درین یورشهای دایره بر کاب فرموده بود و بر او رنگ نه  
 تاج بر تارک ماند و چرخ گردید و حاکم عنوان نام با بطوری شیر شاهی آرایش گرفت و نا  
 بخسروی و هماننداری و جهان رفت و او است که شیر شاه روه مرلان را را در دود  
 پنج سر روی از سر سیدی بود و سر سیدی گرامی و شش تیغ آرمی داشت همسر  
 فرخ ایزدی که خوشن آمده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود و تیار نام  
 شاهی رات کارزار آگهی نور خواند از آگره تا مندی و از شهاب شد و از او بنایل  
 و چاه و بید و ریاض کار و از ای ساخت و سر تا سر بگذارد و در روی نهال باور شانه زده

الفی پنج سال تهرانی و دارایی کرد و هم سیح الاول دیال قصد میباده و در پیک  
 ی کرتند با چشم ایزدی بر فروخت با همدی چند بدی چند بسوخت چن نگه  
 رونارنج واقع جاگندار است کیمین پسش جلال خان بعد از گزشتن پدر به  
 همان ناپایدار و راندیشه راز دنان هست و بود از اندکده این مایه دزدنگ در  
 سریر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی  
 یه گویند سیال هند برادر گری و اوری و به آبادان کاری شده یاری کرده در  
 ست از گیتی رخت بست پیرایه رسیدن این دو نام آور بر روزگار از پدرش چون  
 نامند که تا فرقه بهم نرسد از فروغ نشان نیابنده سران سپاه و بزرگان کشور  
 ز غیور و از ده ساله سلیم شاه را که اگر بگویند ماندی بکاه چهارده ماستی چون چنین  
 بر طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند بسیار زخان برادر زان سلیم شاه  
 از پیش از سه روز زمان نداده از تاج جگر نشینی جاده خون جگر بند خویش  
 ه رایتی بر گلو ماند و خود بر تخت برآمد و با آنکه زود عمل عدول کرد خود را  
 بنامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دوران چو روی بر درش  
 را مایه شاگرد این کمن آنروزگار بود و انایان را بر انداخت و نادانان را داشت  
 بایون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشنده و زرتشاری و دکانداری  
 ب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمه منصب داران در آمده بود  
 و در مایه و دن نواری پر نواری شن با دکان روزگار نرسیده دوران طوفان  
 نیا آساکاب گرد و بگردش اندر آند زفته زفته بر محمد شاه عالی علی از شاهی  
 نهانده و همون بایشکر و کشور فرمانروا شد باز یک طالع میمون میمون فتنه را  
 ملک قریص اندر آورد و بهی تو شهر از هر گوشه بطمانی و دستباز  
 چرخان نام انقبانی خود را بر ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نداشت

هم از آن طائفه تبارند دعوی سکنش بر تنهای دمنزد و دهرین روزگار که روزگار از درون  
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرز انگان بی سامان تر بود و جهان کشای  
درون بدانش افروز برودن بدش آراکی بهر رگزن ترن خشم و بساط بدم افغان در بهر نور و لشکر  
دشمن و طرف کلاه خوشتن شکنان از لاله لاهور و سهند تبارش گاه هند باز آمد و گاه باره آن  
قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آراشگری کردند و هر گاه عازم نای و نیش  
را گرد آورده کردند و بیگ خان منشور ایالت دہلی و سکندر خان اوزبک توفیق  
طهرداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزیانی سبیل یافت گفتیم که حضرت بهائینی  
چون از لاهور بسوی دہلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آراسته و  
پیکارجوی گداشته اند لاجرم بعد از فتح دہلی و اگر شاه ابوالمعانی رای و قدرتشان گرد آن  
نقشه گداشته اند و شاهزاده سپهر پایہ مهر سایه محمد اکبر را یا سپاهی دیگر از دہلی روان داشتند  
خاتمہ تقدیر پیکار این تشاد اند و نری و عالم افروزی را در سال نصد و شصت و دو و پیکار کشای  
آمده است چنانکه شیشہ بجایون تابان فتح هندوستان را آئینه صورت نمایی آمده است  
باجو حضرت بهائینی در سال نصد و شصت و سه تاریخ بقدر بروج الاول شامگاه تا گاه  
در قلعه دین پناه بنیگامیکه از قوازیام کتابخانه قزوینی آمدند بشیرین بانگ نماز شام بر زمین  
پایه نشستند و تا بر خیزند و بر زمین و گریه نهند به اغزیردن پای و چپیدن پاسبانان  
هم در آن رختن عصا گرفتند و افتادند و سخت آسین بسیر مبارک رسیده اند  
و قهرمای خون از گوش چکیده است و چهار روز و گاه پنج روزی بستر آرای ماما  
یا زویم ماهیم بیگم شام بر رخت و سخت آستین افشاندند تا دانی کر این  
پرورد برین جهان را از آن پیاد و یک سال که در گلشت این ششده روزه  
گذشت بست و چهار سال بغرندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گزشت و در  
که گشتن کهن است نو بگامش ساختند و این گنبد که بر ستاره سهیل رفته

شسته در سال نهضت و نهضت و سدا فراخته اند سیاهی علی و هزار گردی افتخانی که  
 و هنوز به جاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از آنها چه سخن بود  
 و هر چه سرور در بر توستان انجام یافت امید که زود و پر به کام  
 تابش ماه نهم ماه گرم شود .

حضرت خیر فرزند ریخته ملک پر دین نشان نواب پسر خات آفتاب تاب امیر  
 محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته اخذ  
 فارسی به نیرو در آرزو به رخشان روشناس اعیان روی کار  
 بی اسم و هم از هر دو تخلص چون هر غیره و زوید است که ذات منور  
 این نورانی یگانه آسمان سخن را بهر جهان است

### تاریخ

عجیفه به سماوی نگین بی نظیر و چه نامه گشتنی بابرنگ و سازیه به  
 رازی به مضامین شکفته نو بهار شش به کلام نغمه و شیرین برگ و بارش  
 به و بوی شش به روانی عبارت آبچرخش به جلا افزای چشم دل سوارش  
 به و بادش به سنایم نخلینه این چمن را به چمن پیرایه گلزار سخن را به  
 به غالب به بی شیرین روان خان غالب به به نشر و نظم گیتی  
 بنامه ترانه به قباب خوان او شیرین بیانی به بی ته جبهه او تر  
 به آغاز خوش انجام به پایان آمد از امداد ایام به بنامه در کتاب  
 به و ان بل خسر و ستان به در به خلق تا این روز گلزاران بخوان  
 به به بافرزانه و خوشترن به به بسا گیتی کشیان گراسه بسا فرمانه به  
 به سپیدان لشکر آرای به به پیشه سر دران ترک و تارانه نو آینه گمان  
 به نیاکان شمه با فرد روز به از آدم تا جایون پور به پور به

در آمده همه در اولین قسم که بر وی مانده مهر نیمه قرار اسم به دویم بخش که ماه نیمه ماه  
اعتبار از کیتا که این بادشاه است به شده عنوان این مرفوع روشن به پنجویم بخشهای  
غریب به ششم به طوطی شاه مظفر به ششم فریدون جمافه به نگیس خاتم دولت طرازی به  
سراج الدین بهاور شاه شازی به بفرمان ولیعهد جهان بخت به نراره  
افروز شایسته تخت به چین شهنشاه فتح الملک سلطان به جهانگیر جهاندار  
جهانیان به بریزم اندر بخش ابرگر به بار به رزم اندر و شش به شریک به کران به نیر  
دوخته الطباع به ریم و نین را روز شایسته به پادشاه عالم پناهی به قنک جاسک  
خلافت دستگای به نمایه نیر بخشان گزینش به سال طبع این روشنی نگار شرف

بدان باعث که طوطی روشن جانفروز است

حیات افروز به مهر نیمه دوز

دعا

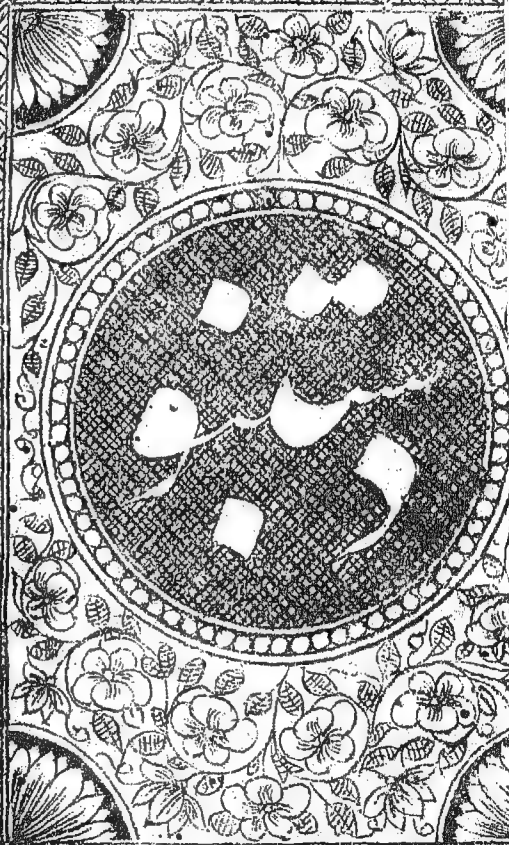
بود اندر گستر اختر نور و فروغ اندر از ده ماه شب افروز به جهان افروز چون خورشید  
ولیعهد بخش افروزان به باد

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم



میشود که شوق طبع این جهان





توانا دور نه سپهر فراز هفت اختر فرور و دانای روان با تن آینه دشت و  
 که این هفت ندرایا به و اختر فرور آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی  
 نسبت و استقامت را کشایش یکشش به کوشش اینان باز است اندازه این به  
 ندیدان اندازه است که این کالبد های یابم تیرند و از یکدیگر گریزند و هم آینه ندان  
 نداشته باشد دور فرمندی از فرمانبری نشان و در گرایش دور آتش از  
 نرمان داشته باشد بیست نرمان از اختر گردون چه دم نری که هنوز به  
 ستان دور و در راه مشو ستار به بر ستار کافانی هست به فرو گرفت و خوش  
 و پیدار از او ز طاعتش را در پیمودن سیر و ملت به هم و کیوان را در امور

گو باش دانا و اندوشتا شناسد که چنگ و خستگی را میانه از گنج است ستارگان  
 زنده و سرنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبره داد سرمدون تیارند درخش و  
 از می و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی به درستی درستی کار خواست و دیگری  
 بر واداشت همه پیر استن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذاشتن است  
 به چنگ زنده پیدا است که از بهر چه آهنگ زنده در پرده ناخوشه خوشی  
 زنده خستیم جامه بر سنگ زنده در آینه فروغ هر فروزه به نیستی نویم خسته  
 نه هر چه از آرام و آزار برتری بهستی است از آن رو که رایگان بخشی در دست  
 به فرو بار و همه شادی و غلامانی بار آور و تو گزافس و سیم و بر نیان و  
 ن دبد دیش و واد است و خدا شناس خوب و درشت و کم و بیش  
 و آید در باره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی بسته این سایه  
 استند سخن از انداز و دید و دانست خفته خردان گشت و خنکوی را  
 پای چند فرو و آیم تاهان گفتار پیشین سراج گشتن آسمان به گشتن آسمان  
 درخش آوری هست چنانچه انی که آسمان را و آوری هست تیار و بود  
 پس ستاره به چرخ خورشید پرده چند بافته بر دس و زنده کار  
 نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پس می برند کار و آفرینی  
 از پس هر پرده میگردند پس چون خیش سپهر بهرمان داو و است  
 ن و دبد نه می بود خیش نابود و بولای و داد گستر به آفرینی هم به آفرینی  
 ن را زور آفرینی گویم که بچاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار است  
 به سپردن نمر و بر خم خیش نشی از چه دوست همانا که این نشانهای  
 دیر و گاهی در و زور آفرینی است و در زمین بنام که این دو گونه  
 جدا گانه بود تا زک نگاه کدام خسته تر گستر نشان بود و سیاه و خاک

از جم اورنگ و افسرد و سکنه و جگرگاه و اما در د و د و دیووزان دست انگشتی چه کشتی  
 رنگ جهان دیو و پری چه نه پادشاه دانی که کینه می چه سرانی همان چرخ و اختر می چه آرس  
 خداوند خدایک نیست راستی ده است هستی زیر قیقه راست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم  
 بنویسد بشوید آید و اگر دم دیگر به نوای مباحش هم زند زهره آن که است که زبون و چا  
 دم زند درین روزگار که هر هر نم را پنجار و هر چه را ز قلم و هر کجا سپاهی بود از سپهدار  
 سخن پیوندی بگزارد و گویی که خود در زور و زگار گشت اختر شناسان سپهر بکار آید که در آن روزگار  
 که نرم نازید و زجر و فتنه پارس از ترکنا زمانه پان بهم خور و کیوان و بهرام در خجنگ اینچنین آرس  
 و نه آرمای بودند اینک همان پایه سپردم از خجنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است  
 درین شورش و برخاش و جنگ و خاری و غوغای و رنگ و نیرنگ نمایه است و نامادین  
 گفتاری کرد آن تافتن اشکری دیگر بود و آن شوری دیگر و این برگشتن بشکرت از خداوند  
 شک چنانکه از داستان پاستان پارسایان پارس بهم نه ماستن این دوستان و آید و نیز  
 هو پانی دارد دران بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به نزه و فرنگ گیت  
 ز فرجام آبادی و از بند آورد بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار درین است  
 بچشم داشت که ام آیین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تافتند و  
 خدا را و یافتند بندهای و امن و اوگران از دست دادند و بکنند و لطمه می و دان  
 نمی بینی که از دین تا دام و از دوا تا دود چنانچه دور است و دولت که آراش جزو  
 از اینهای بگرشیم و داشتن کورست نرم تا زمانه تا زمان از غری آن کیش فر  
 به روزگار در نور داین خسته خسته اگر می داشت بار اندوه از دوش  
 اگر در اندیشه باز داناان بهر دانش و دوا و این پس پیش آمد به  
 و بنده و بر دل اند و بگیند بیناک سپاس نهند نانیان باج  
 و شک این سخن لشکر آریان میزند و انگاه شاد و زنده و بر خوشین مرز

نر بود و شاندگان زیان و سود این هنگامه به آتش ختم خداوند گرم است  
 بن چنین امید سو زو و آرزو کند از نبود ب زخمه بر تارم بر پیشان میرو  
 نیان میزخم تاوان خیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی  
 زاری بر نیان دروغ بپردازم یا از نزدیکی این دو گردنده درم هر چه  
 شت همان کنون کنون چشم دارم این بجز بر زبان در مان آن ہی پسند  
 زه خرنجک را دیده اند و نه از بسبب دارم و کیوان حسنه نام بشنیده اند  
 بیده سخن میارند و چنان انگارند که روزگار که رازهاست رفته و  
 دست و آبی کردن کار تنگوان آیین دیرینه دوست آرزو ننگی است  
 سیاه بیگانه روان داشت که لشکر پای هر سویه این گروه بر این گروه گشت  
 ای که منکر در نامه از جنبش خامه که فرو میزیم از کودکی نمک و و  
 فی تا بدوین و ندان یافته ام این خوان چنان ستانان یافته ام شست  
 ننگ نشین بلی سوسه خودم تواند و کردار گزاری جها بخوان پیوسته  
 صدر و سپید سالانه از سن خواست خواهش پذیرفته و بدان کار پر ختم  
 و شاه شاه را مگر فرشته آغا آسوز گاری شیوه سخن بفرین بگشت پیوسته  
 لیری و ن آسانی با انیمه از گران گوش بار دلهای دگران بودن هر که  
 شش نگران بودن ناکام در هفته یکد و باره به ارک فتنه و اگر شاه از  
 بن به بنگاه ایستاد و در بند ریخته و می چند نشسته و باز آمد و هر چه درین  
 چشمه با خود بر دست و یافتند و نشسته و اندیشه و کار و بار بن این طرح  
 بن اندیشه که هر ننگ و گیرنده و این آسایش به آرایش  
 بزم بل نیلیم آنکه گردن و دشمن گری دوست و دگای تیغ به بر وانی او  
 آنرا به آئین بر آورد و از رختن بنی چار بر آورد و اگر آشکارا پیوسته

و دوست و نهاد و شکر و شکر چنانکه گاه و دشمنه شانه و دهم ماه روزه و یازدهم می سال کبیر ارد  
 ششصد و پنجاه و هفت تا گرفت در و دیوار باره و بار دوی دلی بجنبید و آن جنبش زمین را  
 فرا گرفت سخن و زمین لرزید و دوران روز جهان سوز نخت گشته و بیست و شش خندان  
 سپاه کینه خواه میراث شهر درآمدند همی آرزوم و شور آنگیز و خداوند گشتی تشنه خون نگر و دیدگان  
 دروازه های شهر که بزود از هم گویی و هم پیشی نه شکفت که هم از پیش هم سوگند میباشند  
 هم پاس نمک و هم پاس شهر که آشتند معانان ناخوانده یا خوانده را اگر امی و آشتند آن اران  
 سرکران سبک جلو و پیادگان تندخوی و تیز و چون در با باز و در با ثان را می همان نو از یافتند  
 دیوانه وار سر شوشاقتند و هر که از فرماندهان و هر که آرایش گاه آن همان یافتند تا از آشتند  
 و پاک نشوختند روی از آن سوی بر نتافتند و سختی که بایان گوشه گیر از بخشش نگر و نری گوشه گیر  
 تان با تیره و دوش میخورند و در شهر دور از یکدیگر بر آگنده جابجا و زکار لب میزدند به تیر از تیر آشتند  
 و از غوغای دزد و تیر و شب بهر اسندگان به پلار کی در دست و نه خدای دشت است اگر است  
 پرسی این مردم بهر آبادی گوشه و بزم اند نه برای آنگه به آهنگ پیکار و امن بگر و زرنشند  
 با اینهمه از آن سو که راه آب تیز و بختاشاک بتوان لبست است از چاره کو آه  
 در سرخی لبش به ماتم بهشت کی از آن تیر و گان به چشم که در خانه خویش بود و چون غوغا  
 تا از پرتش دم و دم در آتمایه در گاک که مژه به هم زدم آواز نه بخون غلطیدن صلا  
 اجنت بهادر و قلعه دار در رکب و دیدن سواران و پیایه رسیدن به  
 در راسته و یازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاک که نماد که از خوا  
 انخوان زار نشد هیچ کج باقی نبود که از سبب هر گاه تا نایز نمه نو بهار نشد های آن  
 و او آموزد و دانش اندوز گوفی نگو نام و آه از آن خاتونان پر سیمه و نازک اند  
 ماه و تینی چون بهم خام و در بلع آن کو و گان جهان ناوید که در شکفته روی به  
 و در خنفرای بر یکب و تدر و آهو میگرفتند که هر یکبار بهر گرداب خون

که مردم از دست و سر و پاخن گفتند و جامه در نیل  
 بین کشتگان به بوی خرد شد و درین سوگس سیاه پوشد و راست  
 سگر دو فند و ریز و وزین سراسیمه چون گرد از ج  
 یاب ای تو بهر چون تن بسمل بخون فلبت به اس  
 مبی ماه تارشو به ای آفتاب روی بسلی کبود کن به ای ماه تاب داغ  
 بهاری چون آن روز تیر و بشام رسیده گیتی تاریکیت سرگردید سیه در آن  
 پای جان آسانی انداختند و هم در ارکشی خسر و بی اخترا سپان و شین شاهی  
 ساختند رفته رفته از شهر رانست و در دست آگهی رسید که شوریدگان هر جا  
 نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه را مشکدران را فوا از پرده ساز خیز و  
 بی بی پرده شور انگیزند و اگر ده مردم را از سپاهی و کشا و زول یکی گشت  
 شن برود و در و زو یک یک گشت بر یک کارگر بستند و آنگاه چنان بر  
 می که جز به پیش جوش خونی که از کمر زو کشا و نیزه و پنداری این شکست  
 بهیار را به زو بزرگترین است آری رفت و زو به همد بوم بد انسان  
 بش اگر جویند باند از ده چاه کاهی کاهی نیابند به چین جابوب گیتی آشوب  
 بهار لشکر گری همه بی لشکر آرای آراسته و لباسا پی بی سپید از جنگ برفا  
 به دیار و دهمه از خانه گریز نیاورده و با بختینه و امان روی بستر آورده بکین  
 در بهار از انگیز آمخته و تیج بکین آمون گاران افروخته و دل ست سنگ آهن  
 ت رخنه و روزن نیست چون گزید آری هم بداع فرماندهان باید سوخت  
 روستان باید گر سیت شهرهای بی شهر یار پزار بنده بی بی خداوند چنانکه  
 ن از درختان نابرومند بهرن از گیسر و دوازده باز رگان از تنها  
 با و کلبه باخوان بیگانگان بنان خانه نشین تا خویش را آراست و خروج

خوش بمروم نمایند روده روده چون مژه خنجر آخته و نیک وانی سودگی گزین میبکشد خنجر آینه تازان  
 بازار آید مهر ارجاسه انداخته و زردان لبه در و زسیم و زبرد لیرانه رنایند شبها در پنهان  
 و دریا بستر خواب را نیندرون شکران ارغون نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای تا  
 چون تشنگی زور آید و بد خشنیدن در کسب چشم و زنده تا بنگند که کوزه بکاشانده است  
 و عیان کجا و قناده بی نیازی برانازم و ناپروائی را میرم خسانیکه بر دوازده فرقت خاک زمین  
 می گفتند و خاک و ده ریافتند و کسانیکه شب در بزم می از نقش گل خسران می افروختند  
 در کلبه تاریک ناکامی سوختند ز یور و پیرایه بولیایان شهر جز آنست که در گردن کوشش  
 و خمر شکر دست همزد کسبه شبروان سید کارنیا بوفته دست نیم نازی که بدان نازنیان  
 باز ماند که از ادگان نوتوگر بر دنداسر مایه نغمای خویش سازند اکنون مهر پیشگان نازی  
 که از خوبان باستی کشید از بدان می کشند هر کس از آن رو که بپندارند سری در سر آورده  
 تا اندازده اندازوی گیر می بپاید می که خوشی تن را بپیکر گرد و باد آورده است و سپهر از آنجا  
 دهن از هر دم از چاهی رود چون بدیدنش نشیبانی در یابی که خس به و سه آب می دو آن یکی که  
 اورا خردی روشن و نامی بلند بود خاک کوشش به آب و دیش گل که خند دیگری را که در  
 و نه گهر آب از اندازه بیرون رفت و گهر در شعله از ریگ و یا فرونی گرفت آن  
 کوی کوی باو میودی باو سا به بندگی میخواند و آن که مادرش از خانه همسایه آتش آورده  
 فرمان می زند و یگان کار از آتش و کام از باد میخواند و نه ما از آن خنجر کا نیم که  
 و نوید و اوستی تو ایند ب و روده کم که پیش تو افسانه بش نیست به چشم ستار  
 چکان و در به در آید و آن آیین یا هر کار تر از آن روانی و داشت هر کجا بلی بود  
 بدون فرو گذاشت و در سر رشته یا میامه نگذاشته اند و آن اینست  
 از رشته و گیر بود که نه بخشش زخمه هانا به خسته بخشی که از خویش بگنجی جهان چهار  
 به و آن بختی ای کدور پاس کشش و نه من از سنگ سخت تری از ادگان

باد و باد رفتن گنج باد آورده خدا داد و بهیوی نیز در و ناله وانی ناسو ناگهی نشو  
 بن دلچسپان از سایه خویش و فسادان راندن سر ته گان بر شاه و دروش  
 به ازین در و روان آزار زار زار کردید و برین سویه سرزنش و برین با تم خیاره  
 و برین گریخته روبا شد و برین ازین زاری و جگر خواری و برین خج  
 مائین شمرده شود پچه دل نعم به بهشتی سخن چه مراد به بهر آید بر دل  
 کار رفته دل دوست من چنانکه مراد مانده شادی پاداش میخ باد افرا  
 به از ده اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت ہی نویذ نخستین بار  
 ن چنانکه گفته آمد مانند گنجی که گورده بودند بخور و اندوزی که از سران جمیده بود  
 به از نه اندوز و دینه و دینه و کار از بهر سر راهی سپاهی و از بهر گداز لشکری  
 که در آورده و بدین سر زمین روان داشت چون شاه سپاه را توانست راند  
 به شاه فرو ماند شاه را در میان گرفت سپاه به وین گرفتن بود  
 به گنجی که در جزیره چاره نمی گیر و شاه ماه گرفته را مانده نه که ماه  
 نفقنی بود که این آویزندگان آویزه جو به از هر جا که پوسه پوسه بر آه  
 را در کشاده اندوزند ایشان را سر داده کن گرفتار و بهانی یافته آمد و بخار  
 کار کپانی سرزمینی خواست بنده گریز پای از خداوند روافته آستان به  
 به صفت کس نکوید و من نیز ندانم که به خواننده را بار و بهر نیاننده از نه چرا  
 به روز کاران و روز کار سنگ کاران است اکنون بهر وین و در وین شهر بی  
 ایده و سوار از آهنگ اندگاه است فرماندهان فرخ فرسنگ و رنگ ازین  
 به که با ختر سوی شهر از شهر نه آ نمایه درست که نزدیک توان گفت و در  
 به ان جی تنگ و مدینه ساخته سنگین و در می استوار پوداخته اند و چند  
 به روش گرداگر و فر و چیده بی آرامی از زوسه پاداری امید به شکلی



کلیات نثر غالب  
 شمشیر نیز از آن میگردید که ازین شهر فراتر نیک آورده اند توپی چند فراتر بار آورده و خود را در آن  
 با سران هم آورده و شمرده اند و توپی تفنگ نیز بر این گنبد سپید و زره رنگ این بزرگ بار  
 را مانده و شب در روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ از هر دو سو تابستان می و چون است و  
 تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید و گلوله و دو پیکه آتش می فروزد که پندارے  
 خود در میان می سوزد و ناز و زنگان پرواز بر وز از بسیاری آفتاب می خورند و شب بران  
 سنگهای تفتنه از خشم هیچ و تاب اگر اسفند یار درین روز نگاه بودے از هر اس زهر  
 در تن رویش گذارده و اگر شتم دستان این داستان شودی با همه تفتنی از هر یک با ختی  
 شمشیر زنان اردوی گرویده از هر سو هر روز پیش از آن که بر تو خور جهان را فراتر و نیز  
 شیر مردان می روند و زمین می نور و دوش ایشان که چراغ مهر فرو میرود و می میگردد  
 و بر می گردند درین معنای و شبان که رود و دهر زره بیرون شهر نیست سر گذشت کیزه  
 و درون شهر تر شینیدنی و اندیش در رنگ سنا من نوالی هست چو که بر غول افکند از  
 ترین نوالی شرفشان برسم به کاش اندر نوا اگر اندازد سر گذشت ست بر زبان که  
 زبان به برین از خویش خبر اندازد به آنکه بر آتش سرے و باد که در پندار بر  
 با پر و زنده و بروی کار آورنده خویش منانے و را و بخت بهمان بدین اندیشه که  
 این کار گزاران و ان مانند در دوستی وی در انداختن کنج منان مانند هموار  
 کین توختی و بدین و گوید که حکیم حسن الله خان سوگند و سپیدی خوا  
 است میان و سه و ششگان سپاه آتش افروختی روزے آن تیز آهنگان با  
 کشتن فراتر بر سر ای از هم آسای و سه و شش و چون خواجہ دران گاه و را  
 بود آشفته چند از آن گروه ارک فرستند و خواجہ را در زبان گرفتند خد  
 از هر خواست بر بروی گستر و باد را در اشتک از گریه آب آید جان بر  
 گزند رسیدن آن آشوب تا و تا از دو و آتش گریه و پشاست

به چنین همیا نیست بر تنگبار بوند و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرسب  
 چنین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوار باد و دانه  
 آتشانه در ماتم خویش بود پوشید یک فریب مهر ز گردون مخور کاین  
 کسی را که در کنار کشد ز هزار هزار زندهای از روی بانو آفتاب  
 باد و شش در آن کنونه که دشتان بوفه باشد تا نیکر قته باشد این زمین  
 به خور و ما را چشمه در پیده و دانی فرخ داده اند خود را در سری و شش  
 شمر و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گز و سنجید که در فرام از کبک گوی  
 شش ازین رکبدر که گندازده گننام است نیمی بر م و نهرین و خور  
 ندان راه که می گذشتم می گیرم بلند آوارگی نام شهر یار از گردان  
 برادر هم گوشه و کنار بشو راورد و فضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی  
 نیایش خوی نداشت هم از دوز پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن  
 فرسود خود را به دین بندگی مستود خان بهادر خان نامجوی بهر اسیر  
 لشکر گز و آوری به انداز سر لشکر گز و آشت یک مدد و یک  
 سب سپین ستام بدرگاه زوان داشت چشم بد و فر و زنده بود  
 لیخان بهادر فرمانروای رام او که از دیر باز در آن سرزمین  
 مایگان خویش را جانشین است و با جانشینان گشت در مهر و  
 با پیشانی آن بخت که دست روزگار و در هر سال هزار گونه  
 دست چارنا جا بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان  
 و از آن پس که لشکران بند آرم گشتند و گیتی ستانان انگلند بگری  
 آتش حسبتد و در ایستگاه های دیگر به گروه خویش پیوستند  
 می از کمران در سبلی کار و که در لکهنو نام آور جایست گشتند

و از پیر ولی در بر روی دشمن و دوست ایستاد کاروان بسیار و آن شهر شمالی را که بر روزگار او  
نشینی خانان او ده دستور گفته شنید بر برش وید از بود و بنمود آن گروه نازک شکار و فراوان شکوه  
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه به سروری برداشته به چارباشش نوازشاند  
و او را دستور خسرو و هند و خود را پیشکار و دستیار و تنویر خواند نام او به نام او را تا نام که نام بودی  
بکار سازی آوردی را از نازندگان پیشکشی بسته کسل کرد و فرستاد که در روز پنجشنبه آسمان را بپوشاند  
و دو آتش آتشکاف و دو پیل لوند و یکصد و سیست و یکصد و سیست و یکصد و سیست و یکصد و سیست  
تا سپرده آموخته گرانده و حقیقت باز و بنده الماس پیوند از بهر بالوان بانوی به شکوهی قترتاد  
نداری این فخر و قربان بانه روشن کردن چهارچوب میبایست در روزگار از بهر رساندن چشم  
زخم چشم و در این بار نامه داشت و سیکه شهر یار از پیشکشی او ده کام یافتگان نام گفته و سکنه  
بر چشم خورد و نه گاسیم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سراز خواب گران برداشته  
بیشتر نمیدانم فرو حقیقت فی فی اختر بخت خسرو و شنیدی بجای رسید که پنج از خاکیان در حقیقت  
بست بجای که ستاره شوی چشمی و بر زده افسر افسار و گرز زدن زدن زده و خورشید زانده سینه  
جا و گرش به چرخ نیلنی که چنان میل زده روزی که این ناخفته و میا بجای می و دنیا  
که و فرمای آن که در شب است و چهارم ماهه انشایان چهارم ماهین روز از سر  
سایه نشینان و آن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری در دوازده نختند که سپاه سیا  
از گریز گریز نماند بستی گرز و بی بر و ن برداد و به ستم بر تهم به و آرد و داد و  
چار ماه و بیست از چهار روز به فرو زنده شدند که بی فرو زده تکی گشت و بی نرو و یوانه  
گرفتند و نرو انگبان به هر چند از یازدهم می تا چهارم و ستم به چهار راه و  
و رنگ است پس از آنجا که انداز است و کشاد کار بدین رنگ است که شهر روز  
رفت و هم بر روز و شنید فراخنگ آمدن آن گفت که از دست رفتن و  
هوان و رنگ روز بوده است کوتاهی سخن سپید وری یا همگان و سبز



و چنانکه گوید کان هزار چرخ را بشمارد و نیکو نگاشت آرد و نگار بر راس  
 برادر پیرانه سری بخشد و می نگارد با ششم او نیز روز که است و ششم ماه تا روز نهمین روز است و بود  
 سنگ گام چاشت در آن نمونه که خنجر و از کونیه پایانه پای ای که مردم بر گستاخا و عی داشت  
 بخشنده سور و خشنده نهور در یکی از پایهای پایین خوشه گرفت و چنبر جان بین برانیا ن ازین  
 بیدار و رفت درین خنجر و در میانان کم کرده راه از بیرون و درون شد چون بر آن گریه  
 رفتند و کشور گریان شهر و ارک ستارگر رفتند و غوغای زد و گشت و گوی و تا بدین کوچه نرسید  
 و همه را از بیم و ان و غم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه پیش از ده و از ده خانه داند  
 از دو چاه درین کوچی نیست بیشتر از زن و مرد و دین نور و گزاف را بچه در آغوش است و  
 را پشتواره بر دوش پدر زنده می چند که بجا مانده اند بهدستان من که از سخن پذیری گزاف  
 نداشتیم در از و رون استند و بر این آن سنگ سنگ بهم می چسبند تا کوچی نماند که سر بسته بود  
 در بسته نیز شد با جان اگر خسته تر ازین بودم نیست سنگت بنده این که دل تنگ تر  
 از گوشه زندان منسبت به درین سنگی کشایش پدید آمد و او دایم که مهر چرخان بود  
 سر رام رام راجه ندر سنگ بهاد و فر مانده ای بیایا که درین یورشش با کشور آید  
 هزار و سپاهش از آغاز باشک اگر نیزی و رنگت و تا زانیا ز بوده است و تنی  
 از و شیرکان راجه که لبس کارش در نوکری از پای بر تران و به شهر در توکری از نام  
 محمود خان و حکیم مراد خان و حکیم غلام الله خان که از خنجر و زار و دیو الشیخ حکیم شاه  
 درین کوچی ماندند آستان و آستان بام درام دور و دیو و شادستان  
 تا سه و چهار سال همسایه دیوار دیوار یکی از آن بسته آیین است شمسید  
 سه تن با کردی از چو سنگان و پرو گیان آیین نیای خوشه و شیشه جاد  
 و آن دو تن دیگر و بیایا بهد می و هم نشینی راجه کامرانی می آمدی چون که  
 بود راجه را از راه می پروری باز و آرمایان نبرد میای بیان این

۹۱  
فیند پاسبان بر در این غمی نشیند تا لشکریان بنگذند که کانی را گور و خوانند به گان و  
نیت رسانند و سپردن راه سخن از آن که بر سر و گاهی چند به پهناره سپرد و باز  
فریادیت و بر سر شهر از پانزدهم ستمبر بر خانه و هر کس را سواد فراز است و فرزند گان  
پیدا کنند و روشن گنج که از این خیزند کاز که که جامه بهر شستن ابوی سپرد که را را کجی  
هر ستره و پاکار را کجا بیاورد که بپایدی بر و باری در آن خبر و چنان که گفتیم میقتند و آب  
در و گاه گاه اگر پیدا کنند می آورند و سپس آن خند جام به ناست و در و از هر یک  
یمنه و لمان رنگ بست که ویدیل بهنگامه گرم سازی کوشش سجا نماده و خون  
به تفس سوزان بر آب است به خوش و ناخوش از خوشش به چرخنی بود و خوش  
مع کوشش که پندار می چاه نمائین کنندند آسائیده آمد و دیگر در کوزه و سبواب و  
رنگ تاب مانند روزگار که شستن روز به شکیب و دست به سم دادن آب و اند  
می شست و دو شبانه روز و ششگی و کسنگی گزشت نیت فریاد از آن در می  
شانه و فریاد از آن خوار می و سبب برگ و توانی به فریاد و چرخگی و خسته  
برای و ز کولگی و سبب سوزانی به سوزن روز چشمان که در آن به چرخ سوز  
از آن از سپاه می را جدا نموده و شستند و کوچ نشینان از هم و آمدن لایمان  
بر و ابا و گویان فرستند و از سرزگان و ستوری بر دن شد گرفتند چون بایانی  
و نماند شمنی خواهش بدین گونه و واسطه گرفت که تا به باز از چار سو می توان  
چار سوخت نگاه و بیناک راه است از سو به پاس بر و ان به اس نهون  
بید از در و از در و امشند آب کوشش و شک و شک و شک گفت و سیم رخ  
داشت از هم خانه و در و از چاکران من دوتن فرستند چون آب نوشین  
در سینه بالیست رفت تا کام آب نیم شور و در خم و سبب و در دتا آن آتش که نام  
است بدان نمک آب فرو شست بر دن و دنگان آب و در دنگان می گفتند که

درین گوی که ما ازین پیش بختن روی نیست لشکران کلبه چند را در شکسته اند و درین  
 دید و ندید و در آن گفتیم روزی خواهر آن به کتخن از او و ابان و دروغن و آید و نیارد  
 روزی ما بر کسی است که ما را فرونگزار و سپاس از روی بخشش از از دین اسیر نمی است درین  
 روز که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی می کنند و اینهمه می آید گفتار  
 کبوش خور و دونه خود بر دین می رود و می داند و می داند و می داند و می داند و می داند و می داند  
 و چشمهای ما کو رو بر روی از آن کو گوی و شکش نان باشته برین است و آب با شور و بر  
 ناگهان ابر آمد و باران بارید چاوری بستیم و خنجر بر آن نهادیم و آب گرفتیم و تید ابر آب  
 از دیار بر دین و بر روی این فریاد و دین بار بار که می آید و می آید و می آید و می آید و می آید  
 سکندر در باد شاهی جستان این تلخ کام شور به آست م و تیا به یافت بی غالب  
 نبود کو تیا از دوست همانا بد از انسان و هم کام که بسیار زندانم به گاه آنست که میدان آن که  
 سخن بر دین ازین نور و بر روی برین تابی آواز می شنید و در تار گفتار اندازیم و پاره از کار و با  
 و مانند بود خوشیشتن آشکارا می بیند و در وقت تانده بر خنجر می بیند و پیکان زول به کاوش می بیند  
 بر آورم به امسال سر آغاز بهشت و دو دین سال است که درین کن خاکدان خاکباز  
 پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی می میکنم و در خنجر می بیند و پیکان زول به کاوش می بیند  
 را که بر سرش از جهان آفرین فراوان آفرین باد و چسبند بهشتی فروم در گرامی او در  
 نصر القدیگ خان سبا و بر مرال سپر خواند و بن از پرورد چون پیکان زول به کاوش می بیند  
 شمار بیش سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در و هم خدا و هم کار من بد  
 نیست خفت ستوده بایهند بر روی چهار صد ساله بالچینل لار و لیک به فرو  
 جانفشانی داشت و از خنجرش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگره  
 و مترس فرما زانی و مرزبانی داشت پس از دوسه هر دو پر کتبه کار انگیز  
 و برین و برادر من که با من از یک پدر یک مادر است اندک می نرسد بجای

۱۳۹۳  
 داشت چنانکه درین سال که یکین از چشمت و بچاه و هفت نویسنده تا  
 یکایک بری و بی یافته ام از منی خود آن کجایان را در هزار و مکار با بخت  
 شده ای دور و راز است پیش ازین تمنائی داشتیم و پسری و دختره  
 ال است که دو کوک بی و در بی می رسم از دود آن زن که خون نش  
 شدم و با آن شیرین گفتار آن نویسنده از مهر امیر شسته چون شیر  
 دورین در ماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و و امنند بر او که  
 پیاست و سالی خرد و پا و داد و دیوانگی و کالیوگی از پیدی سال است  
 رنج و شست و پیوش منید خانه وی از خانه من جدا است و  
 پانگام در سین آن زن دخترش با فرزند آن کشته این زندگ  
 خانه خداوند و پانده با خانه و کاجال و دریایی کهن سال و کینه بی پیر ال  
 اولن و آن سبه تر ج کال را پدید آوردن اگر جادو و استی نتواند شقی  
 یکر و بر دل از بار این اندوه کو بی دیگر است و و کوک نانین ناز و پر  
 و و قهر و جنبه و دست بز و لای خواش نرسد سبب چه جای این  
 سگاش و راج نان و چون بهیر نم و رخاک و ششت سخن استین  
 بن چمن خفت و بر و ز چور و دنا آگهی بدان پایه که نتوانم گفت  
 ن از افغان بزم بهمن آفرین که جان بزم بد آنچه گفته ام جان کنده  
 سیاست از کار آگهی این چشم دارم که گوشش به فرما و منند  
 بر پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه نشانه پرتو افکنی بهانا از  
 اندن روز چرخ با باد و آفتاب لب بام را نام و و سال است  
 ای گیتی از اسه شهنشاه سپهر با بگاه ستمداره سپاه ملکه و کثور  
 نیامی که راست از دلی بی بی و از نجای بلند میرد و چشمگاه خدا



بنهر سپند و داور نام آور لار و آلن بر ابراهام که بر دژگار گور نری باسن از مهر ستر می  
 روان وری داشت روان و شتم لب ز اسی سخن کشورم از خود نشد که بخت بد ز اهرام بر بالید  
 گیتی ستان و دهد به این کار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه را اسپاوند و سپو  
 همین است که در اندیشه می گذرید که آیین کار و شوار بدین آسانی سر خواند  
 سپس سه ماهه ناکه یک چینه نر کارگاه پیام فرمانان و گل بدان آمد و نوایر شتابه آ  
 بوستان سرور می آورد نامه انکه نری می و نگار شش بین مهر انگیزی که چکامه مایه  
 بهر نگار شش شتابه بزند نر و نر دیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شتابانی جا  
 سی روز گذشت بود که نامی نامه ستر در قول بدست آور شتر زنگین به یاد  
 سر رشته یام و در کینه بدین پیام آمد که در بار دوان چکامه از لار و آلن بر ابراهام  
 فرمان آنست که سخن پیوند آرد و مندا آیین نگار دودور گذارش آرز و میا بخیکه  
 فرمانده هند روی بنیاد بدین درگاه آرد فرمان پذیر نیایش نامه بنام نامی  
 شتابه انگار به پیشگاه سکت بدور فریدون فر لار و آلن کت ابواب کو  
 فرستاد و دودوانی پوز شتابه از آنروا نر و بدین افه و نشان داده  
 و ایران و دیگر کشور گیران به ابا سخن گستران دست التیکران در  
 زنگار نگ شمار فرستاد و دین بهر نیایش و پیکر ز سختن دود و اول  
 بکار رفته این سخن گستر ستایش گرد خوانی از زبان شتابه و  
 دوان ریزه از خوان شتابه بخوابد به ابا پخوان مهر خوان بهر یاد مایه  
 و دودوان ریزه در انکه نری زبان نشین تواند بود و لاکا فرما و اول  
 بپا سخ مشهور دوان و فره فرمان فرستاد و آلن داد که نیار  
 روانی نرید و آلن را از افقتن سر خوشی چند ان بخوشتن بالید که  
 نتوانست که بخت پس از چهار ماه بخشایش نامه نگار شتابه کت

سترسل کلک بنه‌آور که پیاپی نگارش منست سانه امید واری  
 ز دانه که اگر آرمش داد او نمندم خور دی و از دوست سپاس  
 داد که با بنم خور می از گلستان انگلستان فرمان بابرک و ساز سیده بود  
 روشنی گوی می کند که ریده ابووی انیک آن نهالین نامه با که سیاه  
 ز دانه با به بانه بی خور و خوش نیست با نیست و پیرا که چند با که در  
 رون خنچه می به نشان خون بالایی مراد و این است با کی شسته خرم  
 شنه ناخن لیک و سیرم بلب سیکرم و خوش بان سیرم و خون  
 سیرم به چهار شنبه می ام به سیرم روز مغت سیرم اگر کشایش شهر و شکی  
 و دانه که ایجا سپاس بر خانه برادر بخند و کرد از کوچه و کاشانه ایجا خند  
 و آن فرات مرد و پیر زن را زنده گذاشته اند و آن و مرد  
 به ستمیای می دو بند و که درین گریز اگر از جایی دگر آید و در بنام  
 بنان کوشش و نیغ ندانسته اند نهفته میا و که درین شهر آشوب که در  
 ایک بنجار نیست سپاس از این و در نو زنده اند از و اگر یک رفت  
 انشل است فرخ و خوش و نش است و ام که درین تاخت فرمان  
 بند از بنم خوش و کرد زنده اند و ختم بند و هر که چهره شود و در نو و سلا  
 بهر آینه بر شنگان گمان می رود که گردن کشیده اند تا سر و روش  
 ین است که پشیر کال به پیر و جان میگزاشید که در آن هم در نو و سلا  
 با بار از زمین نبرد و آفتبه اند و شستن پیران و کو دکان و فرمان بر و  
 زنگار شش نامه چون بد بخار سیده به انجام از رفتا باز ماند و لکلب  
 اند خدا را ای خدا پرستان و دوستای ستم نگو اگر در شتاب  
 ن شما بادل یکی است که در می دهند و ستانیاں یا و آورید که ای نگار

را از پیش نایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و بدین اند که خداوند گناه است خدایان  
 خود تیغ آتش و ناله چاره کو دوکان رخساره آتش از رویان پروا خندند و نگارستانیان  
 را نگریه چون از روی کین ای سبک خاستند و بهر گوشمال گنگرانان شکار استند از اینجا  
 از شهران نیز دلی بر دستند جای کین دل پس چیره پستی و شیر دلی سگ و گربه را زنده  
 نیکو است و خند آن شبی که پنداری آتش در طایفه باند میر و فرزند و برادرانمان کوه و کاه  
 تا روی غایب زدیم از بهر جد اجناس سکنه از گناه کار است که بجان جامه جان نماند  
 و بهر کس از کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند باز نداده اند و فریادگاه  
 بسیاری را بر روی انداده اند که همچنان پندیده و امید فریادند و باره بیان گردان  
 هیچ فرمان نیست کرد و در بران فغان درون گفتگان را در این نیست گاش و درین  
 و بر و نیان از مرکز نیست بیکه که گوی بودی تا به تالی و بر انگش روی نمودی و نیایه خود را  
 دانستن بندگان است که هر کس بهر جا که نیست مستمند است شکستگان تر و داند و ز  
 جنگان هزاره که همه اولی را زبرد نیست او همه را از بیم گنج رخ مهر و زخم اکو برده  
 و شبیه چاشنگاهان ناگهان گویه چن از راه دیواری که پیر دانه سنگ  
 است فراز را می برانده از اینجا بختن در کوهچه فرو آمدند و چون دور  
 را به نرند رنگه بهادر سودمند یافتند از دیگر خانهای کوکب چشم پوشیده جایگاه  
 بود آمدند از روی نوبی خویش از بهر کمال دست برداشتند و مورا با آن دو که  
 ویدار و دایه تلخوار و قتی چند از بهر سبایگان کوکروا از سرعه گرفتن و بردند  
 از کوهچه و تیراز و تیر پات آنم بی و آنج و تب و تاب نهفته ام پیش اندازده و  
 کرنیل پروان بهادر که نسوی چای سوی بکشته قطب الدین سود  
 بر دنداس نبردی مری سخن گفت و از من نام و از دگران همیشه سپید و  
 دنیای می شجایید و در دیند اندر اسپاس گزاردیم و بران مجتبه خود

بزم التوبه و چهلین بزم از روز سیه یک یک شب شنیدن را توانست و  
 لغت زار انداخت خدایا آمدن لغت گویزها و زنده آواز و سیرین  
 یها در نوزده آواز شکون در سیه یک نوای هوش فزایی برایشود  
 هیچ از سوش نکاشت و بر آگهی لغت و دیگر گمان کنیم که هر روز سازندگان شب  
 بر جامی که بر سیه کشان سوزنی و زنی گردید باشد نهان بماند و گفته شود که کشان  
 ملت ز فرشت و گرده و گرده و در بر پای و فتح آباد و لکهنو بشویر انگیزی و  
 نهاده و لیکه خون با ویر کای بسته و دشتی که بریزد بدین کار کشاد و اندک  
 بدو و میوایان بمان بر این مرقی شور بدو شتاند که پنداری دیوانگان را  
 ست و تلامذام نام بر خاشخوی یکجند در ریواری هنگامه مانده سپس  
 پوست است این گوده را و زان شب و گوده جدا گانه با جهانداران  
 ت گونی آب خاک نهند و سوکارگاه یا وند و آتش تیز است درین  
 آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر خبر که سبقت بنگرستن سر  
 دیده و خاک نپاشته با و نیز و سیاه سبقت که گویم دیده آن دیده و  
 بر و سیاه خود نیز نیست که در تاریکی آن سبقتوان دید که آمدن از خانه  
 همچو دین بمان بازار و کوی و از دور بنگرستن چار سوی بیرون از  
 سایر و نم برده اند روی نموده است گوی دانش بخور گنج از زبان  
 نم که گیتی چنان میرود و چه شک و چه بد و جهان میرود و این  
 بهای میز آن میاید مانه نشید که من مرده ام و مرا از صبر بر پس  
 بوسید و از بر و چاه و زرخ او خجسته اندا چا چا و اول همین سبند  
 میت مآه که باشد همین امر و ز من فریادی من و سبقت و سبقت  
 و یا آن خواند بود که شقیه میشود اگر آن که شقیه مانه شقیه مانه شقیه

کلمات شرف غالب  
 که من تار است نشوده باشم یا کاست سپرده باشم از گیر و دار بخدا می پناهم و راستی  
 میخوانم و دیده یکبار است و دل در بند لب خاموش و در یوزه آبی از زیر پاهای شکو  
 گوش بدگدازی و انگاه بدبین میسر و بای و اینکه فرجام کار بادشاه و پادشاهان که بگاه و استا  
 کشایش شهر بایستی نخست نیک گشته ام نیز لا و برین است که مرا اندرین نامه شنیدین بر این گفتا  
 و نه خود شنیدای نامشیده بسیار است نه اینان می گویم که چون این تنگنا بدون تو کم راز بدو  
 نامشیده از سر و فراتر از راز و اندام روی بهشت زان آرم مید که نگردد کان نگارش و لب  
 و پیش روی او از روی او خرو برین گیرند نو نو جوهر آتشی برین و شنیده که نامش از  
 روزهای هفتگی باید ستود و بادی چون اثر و آفرینشان جهان را در خویش فرو بردن  
 سختین آن روز و برین و درم زوی و ولیده موی مژده فرون بر او رز و سلیقت  
 که روز آه نیتی خیر و بهر می تب سوزنده و نماند و شب هنگام در شب تو سن ازین تنگنا  
 برین جهان آید آب و آب چین بگز ز مروه شوی و گو رکن محرمی از تنگ و شست  
 و آرزو و آرزو موی و بگویی که چگونه و هم و بجا برم و بد که ام گورگاه که کم ازین  
 و دیبا که پس از میان چیز و راز و شریف و شنید و فروزان زمین گفته و بهر  
 گفته گوی که گاه و شهر نشوده اند و می تواند که مروه را بد ریا بر و در لب آب  
 سوزاند مسلمانان را چه زهره که و و سبب سپیدی که که و و شاد و شش برای  
 آنکه مروه را از شهر برین بر نماند و نماند که تنهایی من بخت و مند و اسیر انجام کار  
 یکی را از سپاهیان پیا له پیشاپیش و و تن را از چاکران من با خوشی گرفته  
 مروه را شنید و در دوسه جاد و سپید که ازینجا برده بودند و بچند و  
 آن کاشان بدو زمین کنند و مروه را در اینجا نهادند و خاک بخاک  
 لب درین آن که اندر رنگ تریست بد شده شاد و سی سا  
 خاک بالین و شش نبود و بجز خاک در سر و شش نبود و خدایا

لیست اسالیبی بنده شری بدجونی او فرست بدروانش بجاوید بنو فرست  
 سرشت گوییده سر نوشت که شصت سال خوش و نافرمانیست و از انبیا  
 مدونی سال هشت سیست و دروشمندی ششم فروغ رون و دریشی نیاز رون  
 در لیست و انجین شب از ماه سال که از دو صد و پنجاه و چهار جامه گزینشت  
 ستوده میرزا یوسف بد که زستی برهان و در خوش بیکانه بدلی و بران  
 که بود بد کشیدم ای و کشتم و در لعل و دیوانه بد اندیشه سخن برسان رایه آتش  
 فی باد که در لعل دیوانه باندا از انداره که فرخون بجا است بیکار از دو صد و نو  
 پس از کشیدن آبی که بیکانه شانه ده میتوان کاست باز میماند همان که از  
 نیاز است که درین مقام و کار است بل بنام آنکه پوزش و نور اوست بد  
 ای و در اوست بد نام او بان از او و دانش بهر و در این الدین  
 بهادر و محمد حبیب و الدین خان بهادر و در این غنچه  
 پیاده امریکه کشا شیش بایست اندیشه با شاد و بر بار روی به باد گشتن  
 فرزندان و بنده گیاره و سیل و کبابش چهل گاو و نه و یه و شتر و سگ  
 بشتانندی بجاوید متغایا که ایشان ست ره سپر گشتن شصت بهر و سی  
 زور غبار گورستان بنه و بار گشودن و دو سه و فراسودن روی داد و در  
 پیشه نگاه را فرود گرفتند و جز خشت تن بهر چه پودستند و بدقتی آن  
 بکیش و بهر مان بهر باندیش بسیار فانه آن آشوب بد برده بود و باز بهر نشا  
 بر من سوخته بجا ماند آثم لغیامیگان و از راه و ستر و کشیدگان بهر و سا  
 و چانه ره نوزد شدند نامدار پسندیده که در احسن علی خان بهادر  
 روی بپزید شد و خانه خانه شهابست گویان بهر و چانه برود و رازی گفتا  
 و در روی بهر و آن که در که خسته و ایران و زخه روی بابا یونان



چندین و کار آنان بکدامین پادشاهان گزیند بی آنکه گویم نهان مملات و نهان نشینان و نهان  
 بسیمت الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان  
 و امیرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آیدند از آن بزرگان و فرزندان از هر  
 خانه پسران و در بالینستهای گزینند بجاگزاشته راه بسیاران گرفته اند و چون جای این  
 نمی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه بایکدیگر نیمه پیوسته چنانکه اگر  
 یایش از آری اگر نه بپتیزی یا دوی برابر شمار می شمارست تا بی بدین بزرگی  
 سراز آدم نداده و بی بود بچاروب تاراج رفت و در وی یافت و تربت و مرست  
 مایه سبک بهای گزینشک پرده های ایوان و کله و سائبان و زیلو و دیگر  
 دوران مانند جای بجای ماند نگاه به شب که آستین روزگر قمار می را اجنه  
 نش و در گرفت و زیاده زد و خوب و سنگ و دیو دیوار را سوخت  
 و می ساری من بدان نزدیکیست که در آن نیم شب غوغا آتش می  
 بستم و گرمی دود و بجم و رخ من میرسید و اندان ذو که در اندام باو برین می  
 نهی افتاد و آتشی سر و خفته همسایه گلبلک ره آور و دوازده آتش خانه  
 بار خورشید که در گزارد که بر فقار موریم مرده ماند از نامه چه مایه کرد  
 سعتن آنرا در یاد این شان برادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی  
 نیم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند چاقو کشتن بدین  
 نه چند از آن میان زندان نشینانند و شمرده چند از آن دود آتش  
 شاه ارک آرا نگاه که مازده تاب و توان است فزون گیر و در آرا  
 ت ده کیای جبهه و لب گداز و چار نالش آرای فرخ نگر را جدا  
 لود و خفتند گوئی بدان سان کشتند که بس نیار و گفت که خون  
 تا آغاز سال بکینزار و ششصد و پنجاه و شست هفتد و این فرمان آنرا



و در آن زمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانان آواره  
 را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است بهر و از زبان شهر و بر و آن  
 بگوش میخورد که جایی مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر از گفتار رانگویان ناسازگار  
 در دل گذشت باشد که گمانه پنهان آنچه زنده رنجه بهادر فراسم آمد نگاه و پنجه جاس مسلمانان است  
 و نه گفت که از نگاه که گرم سازان هرزه تازیکه و تن در آن انجن باشند بدین اندیشه  
 دو مفروری با گروهی از سر تنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه ملای  
 کس دیگر از زنده بجویان آزمیده با خویش بهر و اگر چه شبار و ترسے چند همه را  
 داشتین آبروی آهنگدان نیز نگاه داشت نیم فروری روز آونیه حکیم مثنویان و  
 رضی خان با فرور زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان دوست فرمان  
 یافتند و آونیه دگر دو از هم فروری تنی چندی دیگر به شهر رسیدیم فروری که کس دیگر یا  
 و از نیمه فروخت تر و نواخانه ننداندین آشوب که در نه سایه خاست و درین هر آنکه  
 افتاد این درویش و پیش رانیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دایره گیر با من شد  
 هنوز آن بر و زود و له بود و شب و نشاء لغت و دل که نه نیجاست همچنان بجاست  
 فرور فروری که ازین فرنگاخ تا فرور دین که روزگار روز افزونی فرور فرور  
 همه یک ماهره مهر سپهر است آوان آید آمد بهر آن داور بهر پیکر میوهین لشکر  
 لاریش صاحب بیت کشته بهر اور بلندی گرفت از آنجا که آیتین من  
 بهر فرمانی بدین کشور و دیر بدین شهر گر اندر و آن شهر کجاست با سس ستایش  
 در ستایش آن و آن شکوه و جامه و گیرنده جیهیم روشنی فرجیان پیروز  
 با نور و زی سر انجام داور و روز آونیه تو هم فروری لب شسته باد  
 بستم فروری بنجام شام سبب و یک به یک توپ دیو و یونگ آنگ  
 کشایش شهر منصوب بدین رنگ نشینده آمد که شاد و فرور و سر

۳۰  
 کلمات شریف  
 باز نام آوردم که در شریف بهار در درویش بدین روش بر سر پیر و پیران  
 بر اند که سپهری سپهر بدنامیه دست مرگ و گفت چنان آفرین با خواند  
 بیان از خدیش باز ماند جهان آبادی مژده و جهانیان را باز آوسته نوید  
 ان چونیک نهادان بر آید و بدان و بد که ان را در آنجا ننید و زور و کار کرد  
 به که بر نوا آوردن توپ و میدان سورتای شادمانه حیره و صفی نوید و گویان  
 گاه در نوید و این ناور و بر شهر دست نیافته اند و لیرانه به تیغ ترس و چون  
 پس از کشتن و خشتن ز بس به نگاه جلو تافته اند و رفته گشته فرو چاشنی  
 فرو رفته بهنگام جهان چلشت پل بوستان داور آواز سر و  
 رها به فرخ زوای فرخنده خوی حیف کشتن بهار و ستاره سیاه  
 زمین دلی را آستان آسایش را بر ساخت و سیرده آواز توپ کشتن  
 هموار از زم نواخت پل در کالند شهر زوای باز آمد به خیابان فراموشی  
 ن شاوی و خوشدلی که بر و دوا به شهر گونی که گشتی خیابان باز آمد به شنبه  
 بین روز شنبه گشتن و از ان شب به بهر گذشت و دودل و دوا  
 انسان راه گرفت که نکرندگان نخواست فغان برداشتند که ماه گرفت  
 تا داده آمد فرجام دور باش بر فاست و او شیر و مان رنجور را بار  
 را از هزار وادند و ادانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و از  
 جی آنایه مردم با هم در آورده اند که پنداری پیکر و پیکر می خرد و شمار  
 بدی خانه در روزهای جدا گانه به پیش ریسبان جان باخته اند و  
 ان در شهر از هزار کس افزون منای نامیه نگارنده و دران هزار  
 بوه که راه گریز پیچیده اند اندکی را در دود کردی چنان بند از خود این  
 سی از گریز پیمان که و اگر شهر بد و گری و چهار کردی و پیچیده و خاک

نادان خواهد و ساه اپریل که دو به دو از فرورین و یک به دو از اردی بهشت است گمانیکه بجز  
 حکیم محمود خان در لواء خانه بازمانده بودند از بنده رفتند و از دوا بهر جیبند بهر کی راه خوش گشت  
 و آن سره مر و ناز پرور و با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پیشگاه  
 رفت گویند هنوز در کربال روز را شب می آید و تا سپس چه در ستر دار و سر آغاز می شنیدن را  
 به نوازش این آوازده ناله پیش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه ما و آباد را که گزیرگاه  
 بداند نشان بود و تیر و نور و از هم کشاوند و آن شهر را بهر گسترده و دل و لب و حشمت و دلش خدا  
 تو اب یوسف علی بن ابی طالب و فرخ نژاد دادند بهیرون آن بجا گیتی سزا  
 و جهان را سی و در خور دران سرزمین از روی فرمان پذیرای فرمان میراند امید که جان و دامن فرما  
 و دیگر سران که کو به انگیزی لشکر از دشمنان که شکان پیش از آنکه شور دران رود و از آفتند و  
 خاکش تر و امنان هرزه تیر از سربل بر کنار افتند چون چنین است نودا که اگر انجانی چند که از سر  
 شک لایح بجا مانده و در شهر و روستا مردم را آسوده نیکنند و در هر گز بهر دهر و دامن را همی آواز  
 و رفکار سزای و کشور نه بد بماند بهر چه در آریان داد گستر و آید سیر و هم چون روز یکشنبه  
 ما بجا رسیدن روز و زمانه برای شهر بهر و جنگان را که دوا رک گرفت بهر آنه می ماند  
 امیدواران شتافت تا فرمان یافت که میزده جان میخشی و نوید بخشش بکنند  
 ما بانه شادمان گرد و دوسوی لاهور ره نور و دوسپس روزگار آزادانه بزم گامیت  
 شهر فرجام ماند و بود جا و انبست بهر آنه و آینه بیکای این روداد و سزای و آراسته  
 در پنج و دوغ جاده و دستگاه آزاد و بدین آزاد لیست خشنود و دشتیاد باشد  
 لبست و دودم چون بنور بنگام فرمان را از شتار و روز نگذشته بود و سر خرو زده  
 بر نیزه همیگردانند از کناره خاوار نیزه بال بلند گشته بود که خوش توپ آه  
 هم شمره روزهای گذشته ما چون دلهای دوستانه از سر خوشی و  
 برانگیخت و فاکستری سوزنده ترا آتش بر سر و روی دشمنان ریخته

بست آمدن آن سنگین در که گوشه زمین است و تخت دل کو سارا از آن  
ن آفرین بر و نه نیستی سرکشان آوردیم به فرماندهان و هم برای فرمانبران  
خاکه تر و نشان آوردیم پیدایی این روداد است که سرکشان کو الیار را  
نند باج و سپاه مهار چه جی را او شب و شهر یار است و فرشت و  
چهار بنانان انگشتی باوری حبست و سپاهی که آن به یار گیر و یافت و  
نیت ناپیر و زری روزی شد بهمانا از روی هر گونه و گوید سرانجام که آن  
بست که چون در گیر گیر از هر سو به کو الیار رود آمده اند و اینجا چنین است  
ند بهیدون روزی چند غنچه و ترند به زمینی و ربه و آزاری میسوزین  
هکارها بجا بخواری کشته و زنده یار گیان و شست پیای را در پناهنای بگی  
ی بی و بار آن گروه را در گناه های آب گل اندای یابی باز کشور بند باشند  
و که به گوشه رانج به سر نهی انگاره باغ و هر ریزه از و آبادی نمایان  
رنا خود شصت و سه سال زندگانی گذشته است و ازین گونه آن که در  
ن که اکنون از در و کار چند است بیست و رنگ بجا است تا چار  
و و نوای شمع از که لند سن بر روان روشنش در و باد و یومی کنم و  
و از ماز و و دیگر اند در پذیر و بدین زمره خود را اگر شاد و توان گفت  
از او می کنم زمره در یغا که بیایسی روزگار به پروید گل و شگفتا و بهاد  
ز دخی بهشت به بیاید که با خاک باشیم خشت به بدرستی که راسته  
گان نیست من نیم نسلان که از بند پیوند آئین و کیش از آدم و هم  
ناخوش و آشته پیوسته خوی آن داشته که بشب خبر صبح بهیچ  
یافتمی خواهم نبردی و دین به کام که باده و رنگ و شهر لیسار که آن است  
که جو افروخته دوست خدا شناس در یاد ملایس اس به فرستادن

پاوه خشک می پهنده می که در رنگ بافریج بر ابرود روی ازان خوشترستی تا بر آتش  
نیز روی جهان خبر روی و از بکر تشنگی مروی بل آنودید و لم دایر نیز در محبت نه از یاد تاب یک  
میجست به فرزانده پس داس خشید من به آبی که برای خود سکندر محبت نه از یاد تاب یک  
و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این کوئی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوشتن  
در یغ ندانست چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود رستی کار و شوار نمود آبادی و زادنی نه  
گروه همه و اندک از روی آرزوم مهران و اوران به نه نموده است بلدی به ازویشی و کار سب  
این بهی پسندیک گزین برادرین آراش داد بار جوده است کوتاهی سخن نیکجست کسی است  
نیکی مردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای سپوندکن است  
در میان نیست از گاه به نشینی و همزمانی گاه گاه نگرستان دین از خانی برین سپاس می  
داده برانی میزند و دیگر از آشنایان و گاه گران به هر است که بر نای نیک نه  
نیکنام است در به نایس مهر نیز گام است می آید و اندوه میراید و دیگر از مردم این شهر  
و نیزان نمیدانوشیو چی بر ارم بهین نیز میانه او کیوان خرد و نمند و ملاجای فرزند  
در ویش و لیش که تنها میگذارد و با نمانده تاب و توان خویش فراموشی و کار سب  
بجایی آرد و پسرش بال کند که نو جوان نیکو می پارسا سب نیز همچون پذیرد  
فرمان پیری چی است و در اندوه گساری یکتا سب از دوستان و در دوست آن سپرد  
شیو از بیان هر کمال گفته که درین فن هدم و عجزان آواز من است و از ان  
آنوزگار خود میگوید خوش با آنکه خوبی سواد به نایس است سخن کوتاه از داده  
تن مهر و سب آرزوم او را سخن فری و سخن را بوی شکامه گرم سب از مهر جود  
و داده ام مهر را گفته مهر تو را نش داد و ام از بهر سخته ز زمین فرست و  
میزند این سخن که گران دن آن نازید نبود و نیزه از بهر آن آورده و گوی  
تا که در اندوه و نیزه از بهر آن دست از این بهست گفته و در به

انهای این مردم حیران است و روزانه روزی دیوارهایی و دوو غالب  
ست که در کوچه نشانیگاه دور به سرای آشنائی داشت و این تنهایی حسنه  
پیش پای کس به پای وی نیست با اکنون بنم که رنگ بر ویم نرسد به پای  
بار بار به دور یکرم زور و دروغ است جان و دل و در بسترم ز خاره  
چ اگر در شهر این صحرای تن نیز نیست به کس گواه به کسی من نیز هستی  
یا میرم که درین تاراج که شهر و هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بجا ماند  
از دست یغما یگان بهر کرانه ماند سو گند میو انهم خور که جز اینچه پوشند  
کشایش این گره و شور و کشتای و یکرم سوید الی این راستی و دروغ نداشت  
دگان شهر را فرو گرفتند که با نوبی آنکه من گوید چیزی ای گران ابر  
است نهانی در خانه کالی صاحب پیر زاده فرستاد تا در آنجا در میان  
نیاستند چون لشکر آمد این شهر را کشودند و لشکر یان فرمان لغوی  
زبان در میان نهاد کار از دست بفرست بود و غفلت و دور و نرا کجا  
به این فرقه که چون رفتی بود یک است که از خانه من ز رفت اید و ن  
هم است و درین مجلس سرکار انگیزی را سر رشته باز یافت گم  
به پوشینی جان و تن همی پر ورم گوئی دیگر این نان سه خورد  
به چون پوشیدنی همه خورده باشتم در برنگی از کربانی مرو و باشم از  
بستند و درین رستاخیز و نسیه تن ازین که گشتند مرا گمبیه انسان  
دانست که او و من از آدمی گزین نیست و کار یکار گز از آدمیست و ن  
ن و کر که از پیش بچیدان نوشته و ر نبودن همه نوی دارند و درین  
ی جا نگذای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین نازند اکنون که  
ش رنجهای دانی روان و تن را به نهم روز و نگاه و در دل فرو انداخته به اراستن

این باز چو پیکر شمع خام چو تیران پروا داشت ایام درین کمالش بایان ماری مرگ بر  
بختیقین سیکر از ان گنیزد که این داستان خاودان از گران سیر کران و از تجاض فی  
ماند و گزینگان را فاضله دل کند و دروین سیکر پیدا است که سر گذشت جز آن خواهد  
از ان کوی بد و زیارتش سر باز آزار داد و از ان در بر پاکی و انکی فرستادند و خود را  
تا کجا توان سرود و در بند سوانی خویش باید بود و کس ملشن اگر بدست آید نیز رنگ  
نیز و اید و اگر فراخک نباند بر آگینه جز سنگ نیاید و قنقرفه ترا که در بر و دروین و  
از انجا که آب و هوای اینجاسته رانیک نمی پرورد و نه از شهر باید رسید و در آبادانی و  
که یازده سال گذشته تا جوفانی سال کمتر از و چنانچه در پنجاه و شصت روز  
و از حکم است خامه فروخته ام کاستن و بر باره آن خواهش حلی است  
منه خوان و سر آبی و ماهانه چنانکه بدین نگارش از ان گزارش آبی، اده ام و اید  
چشم نگارن بدان نوشته و دل بر آید جهان نماده ام از قو که شهنشاه غیر و تحت  
و بیم سپهر تخت بشیند فرین و ن فر کاون کوش سبج سگندر در آنکه و مان  
روم از وی سا سگوار بریامانن آبروی تخت و بیم است و شکر آید ای روس  
تر که از قبل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز و درین کمالش که در جهان سوز و آوا  
هر اس نمی ورز و چرا هر روز و سبدم بخویش هم از نو در ماه و عفت بدین  
کیتی فرخزی امان بختی اوست از گستاخی خویش زنده نیخواهد چار شنبه

شاه شاهی گزین نشان	شهنشاه شاهی ده نشان	فره ندر فرخ نیکو نری	نوشیز
دانشان در قشای شهنشاه	شاهی که از بر جاوید و شت	چون داشت تا اندین بر و	سیاه
نوشته و نوبت بخویش	داده شاه است بختی	خودان تخت کش باویدی	نوشته
نوشته که در قشای	نوشته که در قشای	بوده و چشم بر افروش	نوشته
نوشته که در قشای	نوشته که در قشای	نوشته که در قشای	نوشته







